

# روزهای خوبی رسه

niceroman.ir

نویسنده: الهام غفوری

خلاصه: دختری قوی که وقتی فقط هشت سالشه، پدر و مادرش از هم طلاق می‌گیرند و دختر داستان ما، از خواهر دوقلوش و برادر بزرگترش فاصله می‌گیره. گذر زمان دوباره اون‌ها رو کنار هم می‌رسونه ولی آیا اون‌ها می‌تونن یه خانواده کامل بشن؟ چه اتفاقی براشون میفته؟

مقدمه:

روزهای خوب می‌رسه. انسان فقط باید صبر داشته باشه و به خدا توکل کنه. زندگی همیشه یه جور نمی‌مونه؛ یه روز خوب و یه روز بده. ما فقط باید با صبر و توکل، این روزها رو پشت سر بگذاریم. هر لحظه زندگی یه امتحانه. باید سعی کنیم با بهترین نمره از این امتحان بیرون بیایم. خدایا به همه صبر و تقوا بده! الهی آمین!

(نفس)

از خواب بیدار شدم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه بیرون اومدم. توی حال رفتم که دیدم مامان داره صبحانه آماده می‌کنه. سعی کردم روحیه شادم رو حفظ کنم و با صدای بلند گفتم :

- سلام به عشق زندگیه من!

- سلام دخترم! بیدار شدی؟ بیا صبحانه. بعد بی‌زحمت من رو ببر تا خونه معصوم خانم تا با هم بریم کارگاه خیاطی.

گفتم :

- مادر من! نمی‌خواد بری الکی خودت رو خسته کنی. اصلاً چرا می‌خوای بری کارگاه؟ مگه چیزی کم و کسر داری که می‌خوای کار کنی ؟

- نه مادر، ماشاءالله دخترم هیچ کم و کسری برای مادرش نمی‌گذاره؛ ولی من توی خونه حوصله‌ام سر میره. با خانم‌ها میرم اون جا تا کمی سر

گرم بشم؛ همین. زیاد هم به خودم سخت نمی‌گیرم.

ابروهام که اخم کرده بود رو باز کردم و گفتم :

- من که حریف شما نمیشم. چشم! فقط حواست به قرص‌هاتون هم باشه دیر یا زود نشه، باشه؟

- قربون دختر گلم! باشه حالا بیا صبحانه‌ات رو بخور.

رفتم و صبحانه‌ام رو خوردم. بعد آماده شدم و مامان رو رسوندم به خونه‌ی معصوم خانم. پس از سفارشات در مورد مامان، سمت شرکت رفتم. ماشین رو جای همیشگی پارک کردم و داخل رفتم. به اتاقم که رفتم؛ نقشه‌ها رو، روی میز گذاشتم و یه دستی به چادرم کشیدم. پشت میزم نشستم و کیفم رو روی دسته صندلی آویزون کردم. همون موقع تلفن زنگ خورد؛ برداشتم. منشی گفت:

- خانم رادمنش؟ خانم مدیر گفتن که بهتون بگم برید به اتاقشون.

تلفن رو سر جای قبلیش برگردوندم و به سمت اتاق مهسا رفتم. وارد شدم و سلام کردم. گفت:

- بشین.

من هم روی نزدیک‌ترین مبل به میز مهسا نشستم. نقشه‌های جدید رو،  
روی میزش گذاشتم و گفتم :

- بفرما! این هم از اون نقشه‌هایی که گفتم خیلی مهمه و با تمام دقت  
روش کار کنم.

لبخندی زد و به نقشه‌ها نگاهی انداخت. توی دلم گفتم :

- آخه من نمی‌دونم کسی که هیچ چی از معماری سر در نیاره؛ چرا  
باید یه شرکت معماری از باباش به ارث ببره؟! هی، پولداریه دیگه.

مهسا گفت :

- مثل همیشه، کارت عالیه.

مثل همیشه با اعتماد به نفس و بدون لبخند، خیلی خشک و رسمی  
گفتم :

- ممنون، من دیگه باید برم.

سرش رو تکون داد. بلند شدم و از شرکت بیرون رفتم. سوار ماشین که شدم؛ به سمت اداره رفتم. وارد شدم، سمت اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم. نیم ساعت بعد در اتاق به صدا در اومد. با همون صدای خشکم گفتم :

- بفرمائید!

رضایی داخل اومد و احترام نظامی گذاشت. سرم رو به معنی آزاد تکون دادم که گفت :

- جناب سرگرد گفتن بگم برید به اتاق جلسه.

- باشه تو برو.

دوباره احترام گذاشت و از در بیرون رفت. باز یه مأموریت دیگه!

از اتاق بیرون رفتم که سارا رو دیدم. بهم احترام گذاشت. سری به معنی

آزاد تکون دادم و هر دو به سمت اتاق جلسه رفتیم. روی دو تا از

صندلی‌ها نشستیم. یک نفر دیگه، قبل ما اومده بود که اون رو

نمی‌شناختم؛ ولی از درجه‌های روی شونه‌اش فهمیدم که ستوان سه

هست. بلند شد و احترام گذاشت. من سروان دو هستم و سارا ستوان یک.

من و سارا هم دانشگاهی بودیم؛ ولی سارا به خاطر مشکلاتی دیرتر شروع به کار کرد. من به خاطر مأموریت‌های نفوذی‌ای که منجر به دستگیر کردن باندهای بزرگ شد، خیلی زود درجه سروان رو گرفتم. وقتی همه اومدن، سرگرد عظیمی شروع کرد:

- خوب، اول می‌خوام که همه با هم آشنا بشید.

همه از یک طرف، بلند شدن و خودشون رو معرفی کردند. وقتی معارفه تموم شد سرگرد گفت:

- امروز یک پرونده به دستم رسید. این پرونده درمورد یک باند هست که همه جور کاری انجام میدن؛ از جمله قتل و قاچاق انسان و مواد مخدر. اسم خود شون رو گذاشتن "مرگانیچ". تا حالا نتونستن دستگیرشون کنن، سرهنگ غفاری این پرونده رو به من داده. همه‌ی شما تا حالا با من کار کردید و می‌دونید که چه انتظاراتی ازتون دارم. پس می‌خوام که توی این مأموریت هم، مثل قبل به بهترین نحو عمل کنید. مرخصید .

به اتاقم رفتم که گوشیم زنگ خورد. بدون این که نگاه کنم ببینم کیه،

خیلی سرد جواب دادم:

- الو؟

- سلام خواهی.

نفیسه بود. نمی دونم چرا ولی توی صداس، بغضی داشت. گفتم:

- سلام آجی کوچولو!

- می خوام ببینمت.

- چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟

- نه آجی، چیزی نیست. بیا همون پارک همیشه.

حتماً چیزی شده بود. چون امکان نداشت من به نفیسه بگم "آجی

کوچولو" و اون دعوا نکنه! همیشه می گفت:

- بخاطر دو دقیقه که من کوچیک تر از تو حساب نمیشم.

گفتم:



- باشه الآن میام. خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم گذاشتم. چادر رو، روی سرم درست کردم و راه افتادم. از اداره خارج شدم. کمی بعد رسیدم به پارکی که خواهرم گفت. رفتم جلو که دیدم یک دختر چادری، جلوی تاب و سرسره نشسته. رفتم جلوتر و کنارش نشستم اما متوجه من نشد. گفتم:

- سلام، باز که اون سیل‌ها رو، روانه کردی!

به طرف من برگشت و گفت:

- سلام. ممنون که اومدی.

چشم‌هاش قرمز و پف کرده بود. نفیسه برعکس من، خیلی دل‌نازکه.

بهش گفتم:

- باز کی بهت چیزی گفته که این جور ی گریه می کنی؟

- کی می خواسته چیزی بگه؟ بابا و نفاس رفتن یه سفر کاری. من و اون دیلا، توی خونه تنهائیم. اون هم از من مثل چی، کار می کشه.  
دیلا، زن دوم بابا است. بابا که چه عرض کنم؟ این اسم اصلاً بهش نمی اومد. گفتم:

- خوب "تو" بهش محل نده!

- کاش من هم مثل تو بودم و می تونستم بی خیال باشم!  
برای این که حالش عوض بشه گفتم:

- می خوای بریم خرید؟ با هم لباس ست بگیریم؟

- واقعاً؟

- پَن پَن! الکی گفتم بخندیم.

خیلی خوشحال شد. دستش رو گرفتم و کشیدم. چادر رو جوری که بلند نشه گرفتم و سوار ماشین شدیم. به سمت یک پاساژ راه افتادم. تا رسیدنمون، هیچ کدوم حرفی نزدیم. وارد پاساژ که شدیم گفتم:

- خوب خانم چی می‌خوای بخری؟

- مانتو.

- آره خوبه. من هم ندارم. بریم طبقه پایین، مانتو داره.

با هم رفتیم طبقه پایین که لباس زنانه داشت و از پشت ویتترین، لباس‌ها رو نگاه می‌کردیم. نفیسه یهو دستم رو کشید و برد توی یه مغازه و گفت:

- این رو ببین!

نگاه کردم. یک مانتو طوسی بود؛ بلند و کمی طلایی هم قاطی داشت.

خیلی خوب بود! پس گفتم:

- قشنگه! برو پرو کن.

روبه فروشنده که یک خانم با قد متوسط بود و آرایش غلیظی هم کرده

بود گفتم:

- خانم؟ این مانتو طوسی رو میشه بدین.

سرش رو از تو گوشیش آورد بیرون و به من و نفیسه نگاه کرد؛ یه لحظه

چشم‌هاش گرد شد. دستم رو جلوی چشم‌هاش بردم و تکون دادم.

- خانم؟

به من نگاه کرد و گفت :

- جانم؟

گفتم :

- لطفاً این مانتو رو بدین!

- چه سائیزی می‌خوای عزیزم؟

نفیسه سائزش رو گفت و برای پرو رفت. من توی مغازه چرخ می‌زدم که صدای در اتاق پرو اومد. برگشتم و نفیسه رو نگاه کردم. واقعاً لباس تو تنش خیلی قشنگ بود. گفت:

- چگونه؟

یاد گذشته افتادم

(16 سال قبل)

با نفاس و نفیسه پشت میز نشسته بودیم و داشتیم غذا می خوردیم. مامان توی اتاق بود و می گفت من غذا نمی خورم .

نفاس پنج سال از من و نفیسه بزرگ تره. من و نفیسه، دو قلوهای همسانیم و خیلی از نظر ظاهری شکل هم هستیم؛ ولی از نظر اخلاق با هم از زمین تا آسمون فرق داریم. از نفاس پرسیدم:

- داداش مامان چشه؟ چرا غذا نمی خوره؟

گفت:

- نمی دونم آبجی. بهتره که سوالی نپرسیم و غذا بخوریم.

من هم دیگه سوال نپرسیدم و ساکت شدم. بعد از تموم شدن غذا، ظرف هامون رو توی ظرف شوی گذاشتیم و به اتاق هامون رفتیم. من نشستم و تکالیفم رو نوشتم. نمی دونم چقدر گذشت که یکهو صدای جیغ و داد مامان اومد! از اتاق بیرون رفتم، دیدم مامان و بابا دعوا می کنند. نفاس و نفیسه هم از اتاق شون بیرون اومدند. من پرسیدم:

- چی شده؟

- نفاس! خواهرهات رو ببر توی اتاق و هر اتفاقی افتاد، بیرون نیاین .  
نفاس، دست من و نفیسه رو گرفت و برد توی اتاقش. تا چند ساعت  
صدای دعوا می‌اومد. بعد صدای باز و بسته شدن در اومد و همه جا  
ساکت شد. نفیسه گریه می‌کرد و دستش رو روی گوشش گذاشته بود.  
نفاس دست ما دو تا رو گرفته بود؛ انگار می‌خواست گریه کنه اما جلوی  
خودش رو می‌گرفت؛ ولی من نه گریه می‌کردم، نه بغض داشتم. فقط  
کلافه بودم. در اتاق یهو باز شد و بابا جلوی در نمایان شد گفت:

- دیگه حق ندارید اسم مامانتون رو بیارید!

و رفت. چند روز بعد مامان و بابا از هم طلاق گرفتن، بابا نفیسه و نفاس  
رو پیش خودش نگه داشت؛ ولی گذاشت من با مامان برم. از همونجا از  
بابا متنفر شدم؛ یعنی اون نفیسه و نفاس رو بیشتر از من دوست داشت!  
ده سالم بود که متوجه شدم بابا و نفاس تصادف کردن و نفاس حافظه‌اش  
رو از دست داده. مامان خیلی سعی کرد که نفاس و نفیسه رو بیاره پیش  
خودمون اما نشد. مامان خیلی کار می‌کرد و من توی این چند وقت،  
سعی کردم آشپزی یاد بگیرم تا کار مامان راحت‌تر بشه. وقتی چهارده  
سالم بود نفیسه رو پیدا کردم؛ قرار شد بدون این که بابا و مامان و نفاس،

چیزی بفهمند با هم باشیم. نفیسه همون موقع‌ها برای من تعریف می‌کرد که چند ماه بعد از رفتن ما، بابا یک زن دیگه گرفت که خیلی بد جنس هست و همیشه نفیسه رو اذیت می‌کنه. بابا هم اصلاً بهش اهمیت نمیده؛ ولی نفاس تا حدودی حواسش به نفیسه هست. من خیلی درس خوندم، هجده سالم بود که وارد نظام شدم و پنج تا لیسانس گرفتم؛ مهندسی کامپیوتر، مهندسی معماری، روانشناسی، وکالت و زبان‌های انگلیسی، عربی و ترکیه‌ای. من هیچی در مورد شغلم به مامان و نفیسه نگفتم، هیچ مشکلی نبود برای این که بگم؛ اما فکر کردم اگه این کار رو نکنم احتمالاً بهتر باشه.

\*\*\*

(زمان حال)

نفیسه گفت:

- نفس، نفس؟ کجایی؟ چند دقیقه است دارم صدات می‌کنم!

به خودم اومدم، دیدم نفیسه جلومه. گفتم:

- هان؟ چی؟ چی شده؟

- کجایی؟ میگم ببین چطوره؟

چشم‌هام رو نازک کردم و گفتم:

- عالی شدی!

لبخند زد و رفت تا لباس رو در بیاره. بیرون اومد و لباس رو داد به من و گفت که برو بپوش. رفتم و پرو کردم، وقتی بیرون اومدم، صداش کردم. به سمت من برگشت. گفتم:

- چطور شدم؟

لبخندی زد و گفت:

- خواهر خودمی دیگه! مثل من، خیلی بهت میاد .

لبخند زدم و بیرون اومدم. دو تا از اون مدل مانتو گرفتم. شال سِت هم گرفتم و با هم از پاساژ بیرون رفتیم. با ماشین تا سر کوچه خونه‌شون رفتم. ماشین رو نگه داشتم و گفتم:



- خودت می‌دونی نمی‌تونم جلوتر بیام چون ممکنه...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- ممکنه آدم‌های بابا ما رو با هم دیگه ببینن و بعد هم سر از تنمون

جدا می‌کنند!

خندیدم و گفتم:

- تو که خودت می‌دونی؛ پس لازم نیست باز هم بهت بگم .

از ماشین پیاده شد و گفت:

- ممنون که من رو رسوندی. خداحافظ.

- خداحافظ.

ایستادم تا کاملاً بره. وقتی از رفتنش مطمئن شدم، ماشین رو روشن کردم و به سمت اداره راه افتادم. یکهو گوشیم زنگ خورد، نگاه که کردم، دیدم زنگ نیست بلکه صدای هشداره؛ یعنی یکی به گوشی نفیسه زنگ زده. هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و گوش کردم بینم کیه. صدایی

می‌اومد که گفت:

- آجی کجا بودی؟ زنگ زدم خونه گفتن بیرون رفتی.

نفیسه در جوابش گفت:

- اولاً سلام! ثانیاً، من نمی‌تونم تا خونه‌ی دوستم برم؟

صدای خنده‌ی نفاس اومد و گفت:

- ببخشید، سلام! چی شده؟ باز با دیلا دعوات شده؟

نفیسه در جواب نفاس گفت:

- تو که خودت خوب می‌دونی. آه، گندِ دماغ! با اون قیافه و آرایش

بی‌ریختش! ایا، زنیکه بی‌شعور! انگار من خدمتکارشم، به من میگه برو

غذای بچهام رو آماده کن.

با این حرف نفیسه دلم خواست اون زن رو ببینم و یک گوشمالی درست

و حسابی بهش بدم. نفاس گفت:

- ولش کن، تو محل نده. ما تا چند وقت دیگه بر می گردیم. چیزی نمی‌خوای برات بگیرم؟

- نه داداشی فقط زود بیاید.

- باشه، خداحافظ.

- خداحافظ.

صحبت‌هاشون که تموم شد؛ گوشی رو توی کیفم گذاشتم و به سمت اداره راه افتادم. وارد اداره شدم. به سمت اتاقم رفتم. سرم خیلی درد می‌کرد. داشتم شقیقه‌هام رو ماساژ می‌دادم که در به صدا در اومد. گفتم:

- بفرمائید.

سارا اومد داخل و احترام نظامی گذاشت. با سر علامت دادم؛ یعنی آزاد. زیپ کیفم رو باز کردم و یه قرص آرام‌بخش برداشتم، سارا اومد جلو و گفت:

- باز چی ذهنت رو مشغول کرده که سرت درد می‌کنه؟هان؟

من و سارا دوست‌های صمیمی هستیم. برای همین این جور با من

صحبت کرد. گفتم:

- چیز مهمی نیست.

- آره جون خودت. معلومه!

چشم غره‌ای نثارش کردم. یک لیوان آب برداشتم. قرص رو خوردم و  
ازش پرسیدم:

- خوب، بگو چی کار داشتی؟

- هیچی فقط خواستم بگم که روی این پرونده کی کار کنیم؟

اصلاً پرونده از یادم رفته بود. بهش گفتم:

- خوب شد یادم آوردی! یک سری اطلاعات در مورد شیوه به قتل

رسوندن این باند برام گیر بیار، اسم اعضای مهم باند رو هم.

- و دیگه؟

- دیگه فعلاً این‌ها رو انجام بدین تا به بقیه‌اش برسیم.

- باشه پس من رفتم.

بلند شد که یکهو یاد یک چیزی افتادم و سریع پرسیدم:

- راستی! سرگرد عظیمی چی کار کرد؟

- خبر زیادی ندارم؛ ولی انگار داره روی پیدا کردن پاتوق هاشون کار می‌کنه.

- خوبه. باید هرچه سریع‌تر این باند رو دستگیر کنیم. قتل‌های زیادی انجام دادن، ما باید سعی کنیم رئیس اصلی باند رو پیدا کنیم.

- درسته .

- مرخصی.

احترام نظامی گذاشت و رفت.

\*\*\*

(یک هفته بعد)

(نفیسه )

از خواب بیدار شدم و بعد از رفتن به دستشویی، پایین رفتم. بابا و زنش داشتند با آرمان صبحانه می خوردند. سلام کردم؛ بابا و دیلا جواب ندادند ولی آرمان، پسر دیلا و آرش، خیلی صمیمی سلام داد. داداش نفاس، از اتاقش بیرون اومد و به همه سلام داد. بابا و آرمان جوابش رو دادند؛ ولی دیلا نه. من هم به نفاس سلام کردم و با هم پشت میز نشستیم. بعد از خوردن صبحانه، توی اتاقم رفتم و برای رفتن به دانشگاه آماده شدم. چادرم رو سرم کردم و پایین رفتم. داداش روی مبل، با لباس های بیرونش نشسته بود. گفت:

- بیا بریم. من می رسونمت.

رفتم پایین و محکم بغلش کردم که گفت:

- خرس گنده! خجالت نمی کشی این جووری ازم میری بالا؟

خنده ای کردم و ولش کردم. گفتم:

- خجالت برای چی؟ مگه گناه کبیره کردم؟

خندید و با انگشت اشاره‌اش روی دماغم زد و گفت:

- شیطونی بسه، بریم که دیرت نشه.

رفتیم پایین، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم تقریباً نزدیک دانشگاه

بودیم که نفاس پرسید:

- نفیسه؟

- بله؟

- تو دلت برای مامان تنگ شده؟

تعجب کردم! بعد از این که نفاس حافظه‌اش رو از دست داد، بابا به اون گفت مادر مرده و به من هم گفت به هیچ وجه نباید چیزی بگم وگرنه بد می‌بینم. بهش گفتم :

- چی شد یاد مامان افتادی؟

- نمی‌دونم، اصلاً مامان چطوری مرد؟

- من نمی‌دونم. چون اون موقع من باهاشون نبودم؛ تازه سن من هم

خیلی کم بود.

سرش رو تکون داد مطمئن بودم که فهمید طرفه رفتم. جلوی دانشگاه  
نگه داشت و من پیاده شدم. خداحافظی کردم و وارد دانشگاه شدم که  
دیدم آقای عظیمی، همکلاسی‌ام، با تعجب به من نگاه می‌کنه. فهمیدم از  
این‌که با یک پسر اومدم تعجب کرده. خودم رو جوری نشون دادم که  
انگار متوجه اون نشدم و به سمت نگار و سما راه افتادم. هر دو وقتی من  
رو دیدن، اومدن جلو و بغلم کردن. بعد از سلام کردن، من هم جوابشون  
رو دادم. نگار گفت :

- هی کلک! تو می‌گفتی اهل این‌که پسری رو تیغ بزنی نیستی، چی  
شد؟

سما گفت :

- اون‌ها همه‌اش الکی بود؛ مگه میشه دختر باشی و از این کارها  
نکنی؟

بعد یه چشمک به نگار زد. سریع گفتم:



- فکر بی خود نکنید! داداشم بود، نفاس. قبلاً که بهتون گفته بودم یک داداش دارم.

هر دو چشم‌هاشون گرد شد. سما گفت:

- واقعاً داداش خوشگلی داری! میگم؟ ما رو بهش معرفی نمی کنی؟

و هر دو شون خندیدند. ابرو هام رو در هم کردم و گفتم:

- به من چه؟ من رو وارد این جور کارها نکنید. ظهر که اومد دنبالم

می تونید خودتون باهاش آشنا بشید؛ فقط بگم من کمکتون نمی کنم.

و بعد خندیدم و به سمت کلاس رفتم. من برای دکترای می خوندم، برای همین بعضی از روزها کلاس هامون توی بیمارستان برگزار می شد. بعد از تموم شدن کلاس هام، از دانشگاه بیرون رفتم. منتظر نفاس بودم که یک ماشین جلوی من سبز شد، خودش بود. یکهو نگار و سما از پشت صدام کردند. به سمت اون‌ها برگشتم. نزدیک اومدند و نگار یه چشمک زد و بعد گفت:

- آقا کی باشن؟

نفاس از ماشین پیاده شد. سمت ما اومد و گفت:

- سلام من نفاس هستم، برادر نفیسه.

سما دستش رو آورد جلو تا دست بده و گفت:

- سلام من سما هستم، دوست نفیسه.

نگار هم گفت:

- سلام من نگار هستم، دوست سما و نفیسه.

سریع پریدم وسط حرف‌هاشون و گفتم:

- خوب داداش، ما دیگه باید بریم.

سما و نگار با اخم به من نگاه کردند که من یک چشمک زدم و با

لب‌خوانی گفتم:

- بعداً شماره‌اش رو براتون می‌فرستم.

اون‌ها هم لبخند زدند و خداحافظی کردند و رفتند. با نفاس به سمت

ماشین رفتیم؛ تا نشستم توی ماشین با هم خندیدیم که من گفتم:

- هنوز هیچی نشده همه‌ی دخترهای دانشگاه روت زوم کردن.

لبخندی از روی شیطنت زد و گفت:

-از بس که من جذابم! برای همین بهم جذب میشن.

با اخم الکی رو بهش گفتم:

- بله ولی اولش به من کلی تهمت زدن که تو رو، تور کردم و از

این جور حرف‌ها. یکی نیست بگه آخه من این جور آدمی هستم؟

نفاس هنوز داشت میخندید که یه صدایی توجهمون رو جلب کرد.

برگشتم آقای عظیمی بود از سمت پنجره من نزدیک اومد و سلام کرد در

جوابش گفتم:

- سلام آقای عظیمی! معرفی می‌کنم، برادرم نفاس.

یه آن احساس کردم برقی از خوشحالی توی چشم‌هاش دیدم.

نفاس گفت:

- سلام خوشبختم.

- همچنین.

یعنی برای همین که بفهمه نفاس چی کاره‌ی من بود جلو اومد؟ یا کار  
دیگه‌ای داشت؟ ازش پرسیدم:

- کاری داشتین؟

- آهان! بله جزوه درسی رو که امروز استاد درس داد رو می‌خواستم  
لطفاً.

لبخند ملیحی زدم و جزوه خودم رو بهش دادم. تشکر کرد و رفت. نفاس  
گفت:

- فکر کنم خبریه.

بعد چشمکی زد و جور شیطنت‌آمیزی به من نگاه کرد که من با اطمینان  
گفتم:

- چه خبری؟ بنده خدا فقط یک جزوه گرفت.

نگاه مشکوک بهم انداخت و گفت:

- خواهر من، همه چی از یک جزوه گرفتن شروع میشه! چرا این قدر تو ساده‌ای؟

- هیچی بین من و آقای عظیمی نیست، فکرت اونجور جاها نره.

- باشه ولی از من گفتن بود.

به جلو برگشت و حرکت کرد. تا خونه هیچ حرفی نزدیم و من همه‌اش داشتم به حرف‌های نفاس فکر می‌کردم. چند باری سما و نگار هم

اشاره‌هایی کرده بودند؛ اما من زیاد محل نگذاشتم.

به خونه رسیدیم، رفتم بالا و لباس‌هام رو عوض کردم. چادرم رو توی جا لباسی آویزون کردم و پایین برگشتم. توی آشپز خونه رفتم و یه کم آب

خوردم، بعد بیرون اومدم که دیدم بابا و نفاس جایی دارن میرن. پرسیدم:

- داداش نفاس؟ کجا میرین؟

نفاس به طرفم برگشت و گفت:

- داریم میریم شرکت. یه کاری پیش اومده .

با صدای بابا که صداش می‌زد، رفت و من موندم و دیلا و آرمان. اون لحظه از این می‌ترسیدم که دیلا بخواد اذیتم کنه. من با همه‌ی بدی‌های دیلا همیشه باهاش مهربون بودم؛ حتی یه بار هم بهش بی‌احترامی نکردم. پس چرا دل دیلا باهام صاف نمی‌شد؟  
توی همین فکرها بودم که دیلا از اتاق آرمان بیرون اومد و با صدای آرومی گفت:

- کجا رفتن؟

سریع به طرف دیلا برگشتم و گفتم:

- رفتن شرکت، گفتن کاری پیش اومده.

دیلا سری به تایید تکون داد و گفت:

- خیلی خوب، تو هم اون جا نایست ها! برو یه غذایی چیزی درست کن  
من حوصله آشپزی ندارم؛ زود باش .

توی دلم گفتم:

- نه که همیشه پای اجاق مشغول غذا درست کردنه، امروز حوصله

نداره. خوبه هر روز من بدبخت غذا درست می‌کنم!

من غذای زیادی بلد نبودم؛ برای همین برای همچین مواقعی چند تا غذا

از نفس یاد گرفتم. رفتم به طرف آشپزخونه. تصمیم گرفتم یه غذایی

درست کنم که زود آماده بشه و به نظرم اشکنه مناسب بود. همونطوری

که نفس بهم یاد داده بود همه چی رو آماده کردم. چند ساعت از رفتن

بابا و نفاس گذشته بود که صدای در اومد؛ یه نگاهی به ساعت انداختم

دیدم سه ظهره، کلاس‌هام زود تموم شده بود و ساعت دوازده رسیدم. بعد

از صدای پارک کردن ماشین، در خونه باز شد و اولین کسی که وارد شد

بابا بود. دیلا با چرم زبونی و عشوه رفت جلو و سلام و احوالپرسی کرد و

کیف بابا رو گرفت. بعد کمک کرد که کتش رو دربیاره. من رفتم جلو و

سلام کردم، بابا به تکون دادن سرش اکتفا کرد ولی نفاس جوابم رو داد و

گفت:

- این بوی خوب بوی چیه؟

قبل از این که من جواب بدم دیلا گفت:

- بوی اشکنه! از مادرم یاد گرفتم؛ چون دیدم وقت زیادی برای غذا درست کردن نیست اشکنه درست کردم.

یعنی این قدر با اعتماد به نفس این دروغ رو گفت که خودم هم باورم شد غذا رو اون درست کرده! من هم برای این که دروغش رسوا نشه و بیشتر از این با من سر لج باز نکنه گفتم:

- دیلا جون خیلی زحمت کشید برای غذا مطمئنم خیلی خوش مزه شده؛ من که دلم می خواد زودتر غذاش رو بچشم.

یه لحظه چشم های دیلا از تعجب گشاد شد؛ ولی زود جمش کرد. بعد از خوردن ناهار، من میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم. رفتم توی اتاقم تا درس بخونم که گوشیم زنگ خورد. جواب دادم:

- الو؟

- سلام آجی کوچولو. خوبی؟



- سلام، چند بار بگم به خاطر دو دقیقه نگو کوچولو !
  - هه-هه! ببخشید یادم نبود روی کلمه‌ی "کوچولو" حساسی.
  - خوب ولش، چه رسا صحبت می‌کنی، تنهایی؟
  - آره. ماما باز چشم من رو دور دیده رفته کارگاه خیاطی.
- خندیدم و گفتم:

- خوب ماما هم دل داره، تو خونه همه‌اش تنهاست .
- آره خوب؛ ولی با اون حالش که نباید هی بره این ور و اون ور.
- نگفتی؟ کار داشتی زنگ زدی؟
- نه فقط حوصله‌ام سر رفته بود. گفتم یه کم سر به سر تو بگذارم .
- من دیگه شدم بازیچه خانم!

قهقهه زد:

- خوب مگه بده؟

- نفس!

- جانم؟

- ببند!

- بی ادب! کی با خواهر بزرگترش این جوری حرف می‌زنه؟

- نفس من فقط دو دقیقه...

نگذاشت حرفم تموم بشه و قطع کرد. این نفس و نفاس، خوششون می‌اومد من رو حرص بدن! حالا من هرچه هیچی نمی‌گفتم، این دوتا بدتر می‌کردن!

\*\*\*

(نفس)

گوشی رو قطع کردم. فقط داشتم به حرص خوردن نفیسه می‌خندیدم؛ که صدای باز شدن در اومد. مامان بود. رفتم توی حال و سلام کردم مامان جوابم رو داد و گفت:

- مادر چه زود اومدی امروز.

- کار زیادی نداشتی، اومدم خونه. ببینم غذا چی درست کردی؟

- غذا رو ولش کنید. من مگه به شما نگفتم؛ با این حالت این قدر

بیرون نرو، کار نکن؟ مادر من، مگه بچه‌ای که من هم‌ه‌اش این‌هارو بهت

بگم؟ ای بابا!

مامان نیمچه خنده‌ای کرد و گفت:

- این جور که تو میگی، فکر کنم دنیا تغییر کرده و تو شدی مامان

من و من بچه‌ی تو؛ که هم‌ه‌اش می‌خوای از من مواظبت کنی. خوب

دختر من، من توی این خونه حوصله‌ام سر میره، بگو چی کار کنم؟ هان؟

- من که حریف شما نمیشم. لباس‌هاتون رو عوض کنین، بیاین غذا

بخوریم.

(سوم شخص)

مرضیه، مادر نفس، رفت تا لباس‌هاش را عوض کند. نفس هم مشغول

چیدن میز شد و بعد که مادرش آمد غذا را کشید. نفس به این فکر

می‌کرد که مادرش با آمدن نفیسه و نفاس به خانه‌شان چه عکس‌العملی نشان می‌دهد؟ وسط غذا خوردن از مادرش پرسید:

-مامان دلت برای نفیسه و نفاس تنگ شده؟

یکه‌هو قاشق همان‌طور که در دست مرضیه بود؛ خشک شد. مرضیه مدتی به فکر فرو رفت ولی با صدای "مامان" گفتن‌های نفس، به خودش آمد و گفت:

- هان؟

- می‌گم مامان دلت برای نفیسه و نفاس تنگ شده؟

- مگه میشه تنگ نشه؟ خوب هر مادری دلش برای بچه‌هاش تنگ میشه .

بعد زیر گریه زد. نفس از جایش بلند شد و به سمت مادرش رفت.

دست‌هاش را در دست گرفت و گفت:

- مامان ببخشید یادتون انداختم.

- نه مادر، من خوبم برو غذا تو بخور .

نفس غذايش را خورد، ميز را جمع کرد و ظرفها را شست. به اتاقش رفت ولی همه‌اش به اين فکر بود که چگونه دوباره خواهر و برادرش را به مادرش برگرداند؟ برادرش که حتی نمی‌دانست یک خواهر ديگري هم دارد، فقط خودش و خدايش می‌دانستند که حسرت اين که یک بار ديگر کلمه‌ی "داداشی" را بگويد چقدر به دل اين دختر بيست و چهار ساله مانده بود. در همين فکرها بود که گوشي به صدا در آمد. به صفحه‌ی گوشي نگاه کرد.

"س.ع" يعني سرگرد عظيمی، گوشي را جواب داد و با یک صدای خشک و قوی گفت:

- الو؟

- سرگرد عظيمی هستم.

- سلام بله شناختم. بفرمائيد مشکلي پيش اومده؟

- می‌خواستم بگم همين الان تشریف بياريد اداره، به کمکتون احتياج

داریم.

- باشه خودم رو می‌رسونم.

- پس منتظرم.

- خداحافظ.

(نفس)

سریع گوشی رو قطع کردم. این بشر سلام کردن بلد نبود؟ یه جوری صحبت می‌کرد، انگار ارث باباش رو طلب داشت! من حالا شاید خیلی خشک صحبت کنم ولی دیگه بی‌ادبی نمی‌کنم. همیشه برای سلام کردن اولین نفرم. لباس پوشیدم چادر سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون که مامان من رو دید و گفت:

- کجا دخترم؟

- توی شرکت یه کاری پیش اومده، باید برم.

- باشه برو به پناه حق.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

و سمت اداره رفتم. وارد که شدم صدیقی رو دیدم. احترام نظامی گذاشت و گفت:

-سلام، سرگرد عظیمی گفتن اگه شما اومدین بهتون بگم برید به اتاقشون.

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. کیفم رو گذاشتم توی اتاقم و به سمت اتاق سرگرد عظیمی رفتم. دو ضربه به در زدم که گفت:

- بفرمائید.

رفتم داخل و همون جا احترام نظامی گذاشتم. سری تکون داد که یعنی آزاد. بعد به یه صندلی، نزدیک میزش، اشاره کرد. من هم رفتم و نشستم.

گفتم:

- خوب، بفرمائید .

به خودش اومد و گفت:

- ما به آیدی از یکی از اعضای گروه مرگانیچ پیدا کردیم. الان اون رو

دادیم به یکی از هکرها تا هک کنه. به نظرم بهتر بود شما هم بیاین

اینجا و با خبر بشین.

توی دلم گفتم:

- خوب، این رو پشت تلفن هم می‌تونستی بگی. آخه این همه راه من

رو تا اینجا کشوندی !

همون موقع صدای در اومد که سرگرد گفت بیا تو و بعد محسن آبادی

داخل اومد و احترام نظامی گذاشت. سلام کرد و گفت:

- قربان نتونستن آیدی رو هک کنن؛ گفتن به شما خبر بدم بیاین .

سرگرد عظیمی سری به معنی این که فهمیدم تکون داد و از پشت میزش

بلند شد، من هم بلند شدم و با هم رفتیم به سمت اتاقی که داشتن با

کامپیوتر اون آیدی رو هک می‌کردن. وارد اتاق شدیم، همه به احترام ما



بلند شدن و احترام نظامی گذاشتن. سلامی دادم و به سمت اون کسی که داشت کار هک رو انجام می داد رفتیم که یساری بالای سرش بود. پرسیدم:

- چی کار کردین؟

- متأسفانه نتونستم این آیدی رو هک کنم. با یه نرم افزار خیلی قوی محافظت میشه که من هر کاری کردم نتونستم واردش بشم .

سرگرد عظیمی کلافه گفت:

- یعنی هیچ کاری نمیشه کرد؟

سرش رو به معنی منفی تکون داد. من یه کم فکر کردم و گفتم:

- بلند شو.

یه لحظه تعجب کرد و یه نگاهی به سرگرد عظیمی انداخت. بعد از تایید سرگرد، بلند شد. ازش یه کابل خواستم، برام آوردن. نشستم روی صندلی مقابل کامپیوتر و گوشی ام رو با کابل به کامپیوتر وصل کردم. سریع کدها رو وارد می کردم؛ یه لحظه سنگینی نگاه همه رو روی خودم احساس

کردم ولی محل نگذاشتم و به کارم رسیدم. بعد از گذشت یک ساعت،  
بالآخره تونستم اون آیدی رو هک کنم. موقعی که کارم تموم شد،  
دست‌هام رو از روی کیبورد برداشتم و کش و قصی بهشون دادم و بعد  
گفتم:

- تموم شد.

نگاه همه به طرف من برگشت. سرگرد عظیمی گفت:

- چی شد؟ تونستین هکش کنین؟

سرم رو به معنی تایید تکون دادم و از پشت میز بلند شدم. اون کسی که  
برای هک اومده بود روی صندلی نشست. از موقعی که من پشت میز  
نشسته بودم، داشت با پوزخند به من نگاه می‌کرد؛ اما از تعجب این که من  
بهتر از اون انجام داده بودم و تونستم اون آیدی رو هک کنم داشت  
حرص می‌خورد. گوشیم رو از کابل جدا کردم. داشت با کامپیوتر ور  
میرفت بعد گفت:

- حتماً شانسی بوده. وگرنه امکان نداره کسی بتونه توی یک ساعت

همچین آیدی پیچیده‌ای رو هک کنه .

پوزخندی به این غرورش زدم و گفتم:

- حق با شماست .

و از اونجا رفتم به سمت اتاقم. پشت میزم نشستم و لپ تابم رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم روی میز. گوشیم رو با کابل بهش وصل کردم. داشتم تمام اون اطلاعات رو که به گوشی‌ام انتقال داده بودم؛ توی لپ تاب می‌ریختم. صدای در اومد. بفرمائید گفتم که در باز شد و سارا داخل اومد. احترام گذاشت و روی یه صندلی نزدیک میزم نشست و گفت:

- این پسره محسن خیلی پروئه!

با تعجب و سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

- همون آقای که اومده بود برای هک کردن اون آیدی. پسره‌ی

مغرور، دوست سرگرد عظیمیه.

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- هزار دفعه بهت گفتم، از حرف زدن پشت دیگران؛ اون هم توی محل کار خوشم نمیاد.

دیدم لبخند ملیحی زد و گفت:

- آخه پسره لجم رو درآورد.

- سارا؟ تو چرا نمی‌تونی به کسی توجه نکنی؟

- عزیزم، همه که مثل تو نیستن!

سری به تایید تکون دادم. از جاش بلند شد و رفت. دوباره شروع کردم به انجام کارم. بعد از تمام شدن، نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت هفت شب بود. از پشت میز بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. وسایلم رو جمع کردم و به سمت در رفتم. از اتاق بیرون رفتم. در اتاقم رو که قفل کردم؛ رفتم به سمت در خروجی و بیرون رفتم. به سمت ماشین می‌رفتم که سرگرد عظیمی رو دیدم. یه کم رفتم نزدیک‌تر و گفتم:

- ماشین نیاوردید؟

وقتی متوجه من شد به سمتم برگشت و گفت:

- نه.

این آدم حتی زورش می‌اومد بیشتر از یک کلمه حرف بزنه! من رو بگو که می‌خواستم بهش خوبی کنم. شرط می‌بستم اصلاً بلد نیست. به خنده گفتم:

- من می‌رسونمتون.

- ممنون با تاکسی میرم.

- تعارف نکنین، بفرمائین.

با هم به سمت ماشین رفتیم. پشت فرمان نشستیم. از اون کوچه که بیرون رفتیم، آدرس رو پرسیدم و مسیر رو بهم نشون داد. وقتی رسیدیم گفت:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

همون موقع خانم مسنی، از دری که فکر کنم مال خونه سرگرد بود بیرون اومد. وقتی مارو دید به سمتمون اومد. سرگرد از ماشین پیاده شد

و به اون خانم سلام کرد. اون خانم گفت:

- سلام امیر جان، دیر اومدی نگران شدم .

- سلام کجا می رفتی مامان؟

- داشتم می رفتم خرید مادر.

از ماشین پیاده شدم. توجه اون خانم به من جلب شد که من تند سلام

کردم. خانم لبخندی زد و جواب من رو داد. سرگرد سریع گفت:

- مامان جان ایشون همکار من، خانم رادمنش هستن.

بعد رو به من اشاره ای به مادرش کرد و گفت:

- خانم رادمنش، ایشون مادرم هستن.

مادرش به سمت من اومد و دستش رو دراز کرد. نگاهی بهش انداختم، یه

خانم چادری که توی صورتش، لپ هاش خیلی جلب توجه می کرد، قد

متوسطی داشت. باهاش دست دادم و گفتم:

- از دیدنتون خوشحال شدم، من دیگه باید برم.

می خواستم برم سمت ماشین که گفت:

- حالا کجا دخترم؟ بیا بالا شام در خدمت باشیم .

سرگرد هم در تایید حرف مادرش گفت:

- مادرم درست میگن، بفرمائید .

لبخندی زدم و خیلی محترمانه گفتم:

- از دعوتتون خیلی ممنونم ولی باید برم خونه مادرم تنهاست .

مادر سرگرد دیگه بیش از این تعارف نکرد و من سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

\*\*\*

(امیر عظیمی)

سروان راد منش رفتن و من با مامان برای خرید رفتم. توی راه مامان هیچ حرفی از خانم راد منش نزد؛ برام خیلی عجیب بود. مادر من، من رو سوال پیچ نکرد. به خونه برگشتیم، خریده‌ها رو، روی این گذاشتم و رفتم

توی اتاقم. لباس هام رو عوض کردم و برگشتم توی هال، خواهرم اترین  
برام چایی آورد و گفت:

- سلام داداشی، خسته نباشی.

من و امین دوقلو همسان هستیم. اخلاق هامون هم یه کم شکل همه؛ ولی  
اترین دقیقا نقطه‌ی مخالف ما دوتاست. من و امین بیست و شش ساله  
هستیم و اترین نوزده سالشه. من برعکس اداره که خیلی اخمو هستم،  
توی خونه همیشه لبخند می‌زنم.

- دستت درد نکنه آبجی کوچولو!

اخم هاش یه لحظه توی هم رفت و اومد کنارم نشست. مثلا بهش بر  
خورد. چون بهش گفتم "کوچولو". ولی من می‌دونستم باید چی کار کنم  
که اخم هاش از هم باز بشه. دستم رو دور گردنش انداختم و گونشو  
بوسیدم. بعد آروم دم گوشش گفتم:

- اگه اون اخم هارو باز کنی یه بستنی مهمون من.

اخم هاش از هم باز شد و من رو بغل کرد و گفت:



- داداشی عاشقتم!

- تو عاشق من نیستی، عاشق اون بستنی‌ای هستی که قراره از من

بگیری!

خندید. مامان از توی آشپزخونه اومد و گفت:

- خواهر و برادر خوب با هم گل می‌گین و گل می‌شنوین!

اترین با لبخند رو به مامان گفت:

- اومدم یه کم خودم رو برای داداشم لوس کنم.

دستم رو انداختم پشت کمرش و به خودم چسبوندمش. بعد یه بوسه به

موهاش زدم که مامان گفت:

- خوبه، خوبه پاشو حیا کن دختر.

من با لبخند گفتم:

- چی کارش داری خواهر کوچولومو .

همون لحظه امین اومد. وقتی من و اترین رو دید؛ دست به کمر و ایستاد

و گفت:

- این قدر این فسقلی رو لوس نکن. این قدر تو پشتش بودی، الآن جواب منی که ازش بزرگ ترم رو میده.

اترین زبونشو در آورد و چشم‌هاشو بست که امین دمپایی روفرشی مامان رو برداشت و به سمت اترین پرت کرد. اترین جاخالی داد و من و مامان زیر خنده زدیم. مامان گفت:

-خرس‌های گنده، خجالت بکشین! امین، اترین، بیاین بشینین!  
رو به من گفت:

- خوب امیر مادر، امروز سرکار چطور بود؟

فهمیدم سوال پیچ کردن درمورد خانم رادمنش شروع شد؛ ولی خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- هیچی سرکار یه پلیس، همیشه با دزد و قاچاقچی‌ها گرمه دیگه.

- منظورم رو خودت فهمیدی، سعی نکن من رو بیچونی.

من و امین و اترین هرسه زدیم زیر خنده. در اومدن این جور کلمات از  
زبون مامان واقعاً عجیب بود. امین رو به من کرد و گفت:

- آقا امیر قضیه چیه که می‌خواستی مامان رو بیچونی؟
- فضولی؟

مثل دخترا شروع کرد به حرف زدن:

- ایش! مامان این پسر رو نگاه کن .

من و اترین خندیدیم ولی مامان سری به تاسف تکون داد و گفت:

- زشته پسره گنده! جلوی بابات از این ادا اطوارها در بیاری، دمار از  
روزگارت در میاره ها! گفته باشم .

رو به من ادامه داد:

- جواب من رو ندادی این خانومی که روسوندت کی بود؟

اترین و امین با چشم‌های گشاد بهم نگاه کردن که گفتم:

- مامان جان گفتم که همکارم بود، دید ماشین نبردم، گفت من رو تا

خونه می‌رسونه.

امین گفت:

- خدا بده از این همکارها!

چشم غره‌ای نثارش کردم که اترین گفت:

- مامان دختره خوشگل بود؟

- والا توی تاریکی که خوب نتونستم ببینم؛ ولی آره خوشگل بود،

خیلی هم با ادب بود .

توی دلم گفتم :

- تازه توی روشنایی ندیدیش، از خوشگلیش هرچی بگی کمه؛ ولی

خیلی خشنه که اصلاً به تیپ و قیافش نمیاد.

امین گفت :

- پس مبارکه.

و بعد شروع کرد به کل کشیدن؛ مامان و اترین شروع کردن به خندیدن

ولی من پاشدم تا امیر رو بزنم؛ که فرار کرد. تا بابا بیاد کلی گفتیم و خندیدیم. البته بیشتر به کل-کل‌های امین و اترین می‌خندیدیم.

\*\*\*

(نفس)

برگشتم خونه در رو باز کردم. بوی غذا توی کل خونه پیچیده بود. بلند سلام کردم که مامان از توی آشپزخونه جوابم رو داد، رفتم جلوتر و گفتم:

- مامان چی درست کردی؟

- تو که همیشه دماغت خوب کار می‌کرد؟ خوب، بو بکش ببین غذا

چیہ !

زدم زیر خنده و گفتم:

- فکر کنم قرمه سبزی باشه .

لبخندی زد و گفت:

- دیگه داشتم ناامید می‌شدم. گفتم دماغت یه مشکلی براش پیش اومده.

خندیدم و رفتم لباس‌هام رو عوض کردم. جلوی تلویزیون نشستم. مامان هم با یه سینی چایی کنارم نشست و سینی رو روی میز گذاشت. من گفتم:

- خسته نباشی.

مامان لبخند ملیحی زد و یکی از لیوان‌هارو برداشت و گفت:

- من که خسته نیستم؛ تو از صبح تا شب؛ همه‌اش توی اون شرکتی و خسته میشی. یه چند روز مرخصی بگیر.

دو سال پیش می‌خواستم در مورد شغلم به مامان بگم اما به خاطر بیماری قلبی‌اش فکر کردم بهتره که نگم؛ چون اون وقت همه‌اش استرس کار من رو داشت و این اصلاً برای قلبش خوب نبود.

- مادر من این قدر کار تو شرکت هست که همیشه مرخصی بگیرم.

- خوب مادر این جوری که خودتو خسته می کنی.
- شما نگران من نباش. شما باید مواظب خودت باشی؛ اصلاً می خوای  
یه خدمتکار بگیرم که تو خونه کمک دستت باشه؟
- نه مادر، من اگه خودم کارهارو نکنم که حوصله ام توی خونه سر  
میره.

- باشه پس یه کم مراعات حالت رو بکن .

- مامان خنده‌ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:

- چشم مامان!

با هم دیگه خندیدیم. واقعاً که راست می گفت؛ انگار من مامانش بودم.  
همه اش باید از او مواظبت می کردم. بعد از خوردن غذا و شستن ظرفها  
به اتاقم رفتم و خوابیدم.

\*\*\*

توی یه باغ قشنگ داشتم راه می رفتم که پشت یه درخت، یه سایه دیدم.  
دنبالش رفتم که به سمت دیگه‌ای دوید. من هم دنبالش رفتم، خیلی

نزدیکش بودم که دستم رو گذاشتم روی شونه‌اش. وقتی برگشت دیدم یه پسره. صورتش اصلاً معلوم نبود. دیدم به دست‌هاش دست بند زده شده. یکهو باغ آتش گرفت و تبدیل شد به یه ویرانه، اون پسر به عقب کشیده شد. یه سایه بزرگ از پشت سر گرفتش. هی میگفت "کمک"

\*\*\*

از خواب پریدم نفس‌های عمیق می‌کشیدم. سرم به شدت درد می‌کرد. از روی تخت بلند شدم و به طرف آشپرخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم و یه قرص سردرد با آب برداشتم. رفتم توی اتاق و دوباره روی تخت دراز کشیدم؛ ولی اصلاً خوابم نبرد. گیتارم رو برداشتم و رفتم توی تراس. همیشه با نفاس گیتار می‌زدم ولی الان اون حتی یادش نمیاد که من هم هستم. خوشحالم که حداقل نفیسه توی اون خونه یه پشتوانه داره که اون دیلا اذیتش نکنه. من و نفاس خیلی به هم وابسته بودیم. هر دو مواظب نفیسه بودیم؛ چون نفیسه خیلی نازک نارنجی و حساس بود. هیچ‌وقت نگذاشتیم کسی از گل نازک‌تر به خواهر کوچولومون بگه. چقدر دلم برای اون آجی گفتن‌هاش تنگ شده بود. گیتار می‌زدم و زیر لب، آهنگی رو زمزمه می‌کردم:



"همیشه جای شکرش هست

همه چی مون از این که هست

می تونست بدتر هم باشه

این عشقی که به هم داریم

واسه هم وقت می گذاریم

می تونست کمتر هم باشه

یه چیزی میشه دیگه غصه هات رو بس کن

یه چیزی میشه دیگه حالت رو عوض کن

یه چیزی میشه دیگه

به این روی سکه چشم هامون رو ببندیم

یه روزی می رسه که به این روزها می خندیم

یه چیزی میشه دیگه

بجنگ واسه ی لبخندی که این روزها کمه

دلت رو می شکونن تو ریشه ات محکمه

ما با همیم

این درد منه

به خدا دردهای تو دردهای منه

بغضت رو می فهمم ولی دلم روشنه

ما با همیم

یه چیزی میشه دیگه غصه هات رو بس کن

یه چیزی میشه دیگه حالت رو عوض کن

یه چیزی میشه دیگه

به این روی سکه چشم هامون رو ببندیم

یه روزی می رسه که به این روزها میخندی

یه چیزی میشه دیگه"

(خواننده: رضا صادقی)

\*\*\*

از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم، ساعت نزدیک پنج صبح بود.

اذان رو گفتن، وضو گرفتم و نمازم رو خوندم. می‌خواستم سجاده رو جمع کنم که مامان گفت:

- قبول باشه

به پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

- قبول حق.

رفت وضو گرفت من هم سجاده‌ام رو جمع کردم و سر جاش گذاشتم. چادر رو هم سر جا لباسی آویزون کردم. دوباره به رخت خواب رفتم ولی خوابم نمی‌برد. گوشیم رو برداشتم و نت رو روشن کردم. رفتم توی تلگرام که دیدم نفیسه آنلایه؛ حتماً برای نماز بیدار شده. بهش پیام دادم.

- سلام چرا بیداری؟

- سلام به همون دلیلی که تو بیداری. نماز می‌خوندم، بعدش خوابم نبرد.

- قبول باشه.

- قبول حق .
  - فردا کلاس داری؟
  - آره چطور؟
  - کلاست تموم شد میام دنبالت با هم بریم نهار بخوریم .
  - پس به نفاس بگم دنبالم نیاد.
  - آره ساعت چند پیام دنبالت؟
  - ساعت یک کلاسم تموم میشه.
  - باشه. یه کوچه نزدیک دانشگاهت هست، اونجا منتظرت می‌مونم .
  - یه شکلک سپاس گذاری فرستاد. بعد گفت:
  - باشه خداحافظ .
  - بای.
- نت رو خاموش کردم و خوابیدم. با صدای زنگ گوشی، بیدار شدم. به

ساعت نگاه کردم؛ نه و چهل و پنج دقیقه بود. گوشی رو جواب دادم

- الو؟

- سلام مهسام. ببخشید خواب بودی؟

- سلام آره کار داشتی؟

- امروز با شرکت خارجی جلسه داریم؛ چون تو مهندس پروژه هستی  
باید توی جلسه باشی

- چه ساعتی؟

- ساعت سه عصر، جلسه هست. تو یک ربع زودتر بیا شرکت تا با هم  
هماهنگ کنیم.

- باشه کار نداری؟

- نه خداحافظ.

- خداحافظ.

از روی تخت بلند شدم. رفتم سمت دستشویی، بعد از انجام کارهای

مربوطه بیرون اومدم. رفتم توی هال. مامان جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت قرآن می‌خوند.

- سلام!

قرآن رو بست و بوسید؛ برگشت به طرف من و گفت:

- سلام به روی ماهت. برو صبحانه آماده است. بخور.

لبخندی زدم و به طرف آشپزخونه رفتم صبحانه خوردم و میز رو جمع

کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. مامان گوشی به دست، روی مبل

نشسته بود و عینکش رو هم زده بود که چقدر باهش خوشگل می‌شد.

رفتم کنارش نشستم و دستم و انداختم دور شونه‌هاش و گونه‌اش رو

بوسیدم. گوشی رو پایین گرفت. عینکش رو برداشت و به من گفت:

- باز خودت رو لوس کردی؟

خندیدیم. یه کم خم شد و پیشونی من رو بوسید. اون لحظه انگار کل

دنیا رو بهم دادن، همون لحظه صدای زنگ تلفن اومد. رفتم تلفن رو

برداشتم و گفتم:

- الو؟

- سلام دخترم، نرگس هستم.

- سلام نرگس خانوم.

- دخترم مادرت هست؟

- بله هستن، الآن میگم بیان.

تلفن رو از کنار گوشم برداشتم و گفتم:

- مامان نرگس خانومه، با شما کار داره.

مامان اومد و گوشی رو از من گرفت. من رفتم توی اتاقم. لباس هام رو

عوض کردم و کیفم رو برداشتم. رفتم بیرون که دیدم مامان از توی

اتاقش آماده و چادر سرکرده بیرون اومد. گفتم:

- مامان جایی میری؟

- آره مادر، نرگس خانوم گفت می خواد آش پشت پا برای پسرش بده،

آخه پسرش می خواد بره سربازی. به من هم گفت که برم اگه نذری

چیزی می‌خوام بکنم. مادر تو کجا میری؟

- من دارم میرم سر کار.

- باشه برو مادر.

- راستی مامان برای ناهار نمیام .

- باشه.

با هم به سمت در رفتیم. مامان اول بیرون رفت، من هم پشت سرش رفتم. از خونه خارج شدیم که دیدم خونه نرگس خانم درش بازه و کلی خانم دارن میرن توی خونه. هنوز یه کم وقت داشتم پس همراه مامان به داخل خانه رفتم. همه خانوم‌های همسایه بودن. بلند سلام کردم؛ همه برگشتن به طرف ما و جواب سلاممون رو دادن. نرگس خانوم جلو اومد و من رو بغل کرد و گفت خوش اومدین و گفت که بریم داخل که من گفتم:

- نه من باید برم سر کار.

و رو به همه خداحافظی بلندی گفتم. داشتم می‌رفتم به سمت در که در



باز شد و فرزند، پسر بزرگ نرگس خانوم، اومد داخل سرش پایین بود. من هم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- سلام.

زیر چشمی نگاهی انداخت و جواب سلامم رو داد. از جلوی در کنار رفت، من هم بیرون رفتم. ماشین رو روشن کردم که دستی به پنجره خورد به طرف پنجره شاگرد نگاه کردم. حاج آقا امیری، شوهر نرگس خانوم بود. شیشه رو دادم پایین و خیلی زود سلام دادم که گفت:

- سلام دخترم کجا میری؟ مگه برای آش خانهای ما نمیای؟

- نه حاج آقا، مادرم هست. من کار دارم باید برم. امروز یه جلسه‌ی مهم دارم.

- هی، از دست شما جوون‌ها.

- ببخشید، شما برای ما دعا کنین اگه این جلسه خوب پیش بره و این قرارداد بسته بشه، خیلی برای شرکت خوبه.

- ان شاء الله که خوب پیش بره.

خداحافظی کردیم. ماشین رو روشن کردم و به سمت اداره راه افتادم. از ماشین پیاده شدم. ساعت ده و نیم بود، وارد شدم و به سمت اتاقم راه افتادم. قبل از این که وارد اتاق بشم، دانشور رو صدا کردم و پشت میز نشستم که صدای در اومد. با اجازه من، دانشور داخل اومد و احترام نظامی گذاشت. با سر علامت دادم یعنی آزاد. جلوتر اومد و من گفتم:

- خبر جدید از پرونده‌ی مرگانیچ، چی داری؟

- خبر جدیدی ندارم.

- باشه می‌تونم بری.

از اتاق بیرون رفت. گروه مرگانیچ، قتل‌های زیادی انجام داده و خانواده‌های زیادی رو داغ‌دار کرده بود. جالب این که همه‌ی کشته شدگان، دخترهایی بودن که در خانواده شون مشکلی داشتن. افراد این باند از این مشکلات، سوءاستفاده می‌کردن و با فکر فراری دادن این دخترها از خانه، اون‌ها رو به قتل می‌رسوند. اما چرا؟ چه مشکلی با دخترانی داشتن که برای فرار به اون‌ها پناه می‌بردن؟

توی همین فکرها بودم که صدای در اومد. با گفتن "بفرمائید" در باز شد و سرگرد عظیمی در چهار چوب در ظاهر شد. از جا بلند شدم احترام نظامی گذاشتم و سلام کردم. سلام کرد و نزدیک تر اومد. من مثل همیشه قیافه‌ی سرد و خشک و بی‌احساسم رو حفظ کردم که گفت:

- اومدم هم برای این که دیشب من رو رسوندین خونه تشکر کنم، هم مادرم گفتن برای امشب دعوتتون کنم.

خیلی جاخورددم؛ ولی سعی کردم توی صورتم نشون ندم. با همون قیافه‌ی بی‌احساس گفتم:

- من که کاری نکردم وظیفه ام بود. برای دعوت هم خیلی ممنونم؛ ولی نمی‌تونم بیام. معذرت می‌خوام .

- آخه چرا؟ مادرم گفت هر جور شده شما رو به همراه پدر و مادرتون دعوت کنم.

دیگه داشتم شاخ در می‌آورددم. سرگرد عظیمی و این جور تعارف‌ها؟ ولی از یه طرف هم یه لحظه غم بزرگی به دلم چنگ زد. توی اداره از من و خانواده ام هیچ پرونده‌ای نیست و تنها کسی که از وضع خانواده‌ی من

خبر داره، سرهنگ غفاریه. سر به زیر بردم و گفتم:

- از شما خیلی ممنونم؛ ولی نمی‌تونم بیام.

- باشه من هم بیشتر از این اصرار نمی‌کنم.

- بازم ممنونم. از طرف من، از مادرتون تشکر و عذرخواهی کنین.

- عذرخواهی چرا؟ ان شاء الله یه روز دیگه.

بیرون رفت. سر جام نشستم. وقتی درخواست رو رد کردم؛ انگار دلخور شد. هیچ‌وقت دوست نداشتم که کسی رو از خودم ناراحت کنم. نگاهی به

ساعت انداختم. چقدر زمان زود می‌گذشت. نیم ساعت دیگه باید

می‌رفتم دنبال نفیسه. چادرم رو، روی سرم درست کردم و بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه نفیسه راه افتادم. توی همون کوچه که به نفیسه گفته بودم، توی ماشین منتظرش موندم. سر کوچه دیدمش،

به طرف ماشین اومد و سمت صندلی شاگرد نشست. گفتم:

- سلام خانوم خانوما!

- سلام به خواهر گلم که خوشگلش به خودم رفته!

- این الان تعریف از من بود یا خودت؟

خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت :

-هر دو.

-خوب بسه شیرین زبونی نکن، بگو ببینم کجا بریم؟

- نمی‌دونم تو جایی رو در نظر نداری؟

- چرا دارم؛ ولی می‌خوام نظر تورو بدونم.

- همون جا که در نظر داری خوبه .

به سمت جلو برگشتم و ماشین رو روشن کردم. به سمت یه رستوران خوب راه افتادم که من خیلی دکوراسیونش رو دوست داشتم. به رستوران رسیدیم. از ماشین پیاده شدم، نفیسه هم پیاده شد. هدف اصلیم از این قرار این بود که از زیر زبون نفیسه درمورد آرش و نفاس حرف بیرون بکشم. داخل شدیم و پشت یه میز دو نفره نشستیم. نفیسه گفت:

- چه جای قشنگیه!

- من که تورو جای بد نمی برم.

- بله خواهر نمونه خودم.

- زبون نریز بچه!

- بچه عمه‌اته!

- بی ادب عمه‌ی من، عمه‌ی تو هم هست. راستی اصلاً از عمه  
خبریداری؟

- نه، رفتن آلمان. الآن چند سالی هست که ازش خبر ندارم.

گارسون اومد تا سفارش بگیره که نگاهش روی ما مات موند. انگار تا حالا  
دوقلو ندیده بود. نفیسه داشت نخودی می‌خندید ولی من از نگاه خیره  
مرد عصبانی بودم. از خودم صدا در آوردم که گارسون به خودش بیاد.  
وقتی حواسش رو جمع کرد، منو رو به ما داد و خیلی با احترام رفت.  
نفیسه هنوز داشت می‌خندید ولی من اخم کرده بودم که گفت:

- بدبخت از ترس اخم‌های تو، پا به فرار گذاشت.

- زشته دختر توی رستوران نخند، جلوی این همه مرد نامحرم.  
سعی کرد جلوی خنده‌اش رو بگیره. من منو رو برداشتم، نفیسه هم برداشت. من استیک سفارش دادم و نفیسه ماهی. غذاهامون رو که آوردن، شروع کردیم. من از نفیسه پرسیدم:

- از آرش و نفاس و دیلا چه خبر؟ دیلا اذیت نمی کنه؟

- چی شد یاد اون‌ها افتادی؟

- همین جوری

- بابا و نفاس خوبن. دیلا اگه یه روز من رو اذیت نکنه، روزش شب همیشه.

توی دلم گفتم :

- آخ! که اگه من این زن رو گیر بیارم؛ تمام دق و دلی خواهرم رو سرش در میارم.

- بعد نفاس و آرش هم می‌شینن نگاه می‌کنن که دیلا بهت زور می‌گه؟

- بابا آره، فقط می‌شینه نگاه می‌کنه. نفاس هیچ‌وقت جلوش نمی‌ایسته  
و به من می‌گه بهش محل نگذار. من هم بهش کاری ندارم، برعکس  
همه‌اش سعی می‌کنم باهاش مهربون باشم؛ ولی انگار نه انگار!  
دلم برای این خواهرکم که غمش بیشتر از من بود سوخت. شاید اگه  
آرش پدر ما نبود الان زندگی ما بهتر بود؟ شاید اگه دیلا نبود، مامان و  
آرش دوباره با هم ازدواج می‌کردن؟ با صدای نفیسه به خودم اومدم که  
اسمم رو صدا می‌زد. گفتم:

- هان؟

- چت شد؟ یهو رفتی توی فکر.

- چیزی نیست.

- نفس، چیزه...ام...

- حرفت رو بگو، چرا این‌قدر من و من می‌کنی؟

- بابا داره یه کارهایی می‌کنه که من خیلی می‌ترسم.



مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- چه کارهایی؟

- درست نمی‌دونم ولی یه چند باری از من و نفاس خواست که یه چیزهایی رو امضا کنیم. من ازش دلیل خواستم؛ اما نفاس به راحتی امضا کرد. ولی یه چیزی ته دلم می‌گفت که واقعاً از امضا اون برگه‌ها راضی نیست.

- یه لحظه موندم یعنی آرش چه کارهایی می‌کرد؟ می‌خواست از نفیسه و نفاس سوءاستفاده کنه؟ گفتم:

- به کسه دیگه‌ای هم این موضوع رو گفتی؟

- نه به هیچ کس.

- تا حالا از دیلا هم خواسته که چیزی رو امضا کنه؟

- نه، تا به حال ازش کاری نخواسته؛ یا حداقل اگه هم خواسته من نمی‌دونم.

یعنی آرش می خواست چی کار کنه؟

- ببین نفیسه، یه چیزی ازت می خوام.

- چی؟

- ببین بابا سیم کارت یا گوشی دیگه‌ای هم داره.

- نمی‌دونم. من که تا حالا ندیدیم.

- می‌تونی بفهمی؟

- واسه‌ی چی می‌خوای؟

- می‌تونی یا نه؟

- باشه، سعی‌ام رو می‌کنم.

- خوبه ولی خیلی مواظب باش.

- باشه.

بعد از اون، دیگه هیچ حرفی نزدیم. بعد از تمام شدن غذامون، پول رو حساب کردم و بیرون رفتیم. هنوز تا شروع جلسه وقت داشتم. نفیسه رو

همون جای همیشگی پیاده کردم و به سمت شرکت رفتم. نیم ساعت به سه عصر بود که رفتم توی شرکت و به سمت اتاق رفتم. نقشه‌هایی که باید نشون نماینده‌های شرکت خارجی می‌دادم رو برداشتم. همه رو سرسری، چک کردم و به سمت اتاق مهسا رفتم. از منشی پرسیدم:

- هستن؟

که گفت:

- بله بفرمائین، گفتن هر وقت شما اومدین بفرستمتون داخل.

توی اتاق رفتم. پشت مهسا به من بود، صدای بسته شدن در رو که شنید به طرف من برگشت. دیدیم یه سیگار دستشه. سلام کردم که زیر لب سلامی گفت. به طرف میزش رفتم و نقشه‌هارو، روی میز گذاشتم. از بوی سیگار متنفر بودم. بهش گفتم:

- این قدر دود این لعنتی رو توی ریه‌هات نده.

لبخندی زد و سیگار رو خاموش کرد و از توی کشوی میزش عطری در آورد و به هوا زد. بلند شدم و رفتم به طرف پنجره و باز کردم تا هوا

خوب بهم برسه. سر جام برگشتم و نشستم که لبخندی زد.

(نفیسه)

بعد از رفتن نفس به سمت خونه رفتم. در رو باز کردم. بعد از گذشتن از حیاط، به داخل خونه رفتم. دیلا خونه نبود. فکر کردم شاید با دوست‌هایش بیرون رفته. آخه من نمی‌دونم پدر توی این سن و سال، زن جوون گرفتنش چی بود؟

غذا درست کردم؛ چون می‌دونستم بابا و نفاس خیلی دیر میان، غذای نفاس و بابا رو توی ماکروویو گذاشتم، که وقتی می‌اومدن براشون آماده باشه. رفتم توی اتاقم. باید توی اتاق بابا می‌رفتم تا دنبال چیزهایی که نفس گفت بگردم، روی تخت دراز کشیدم. بابا توی اتاقش یه گاوصندوق داشت که من یه روز اتفاقی، موقعی که داشت رمزش رو به دیلا می‌گفت؛ شنیدم. خدا رو شکر دیجیتالی بود و مجبور نبودم دنبال کلید بگردم.

توی همین فکرها بودم که صدای باز شدن در و بسته شدنش اومد. بلند شدم و پایین رفتم. بابا و نفاس بودن. بلند سلام دادم که بابا بدون این که

توجهی بهم بکنه توی اتاقش رفت. نفاس جوابم رو داد. بهش گفتم:

- برو لباس‌ها رو عوض کن؛ بیا نهار بخور.

- باشه.

رفت توی اتاقش و بعد از چند دقیقه اومد. میز رو آماده کردم و غذا رو

کشیدم. نشست پشت میز و گفت:

- دستت درد نکنه دیلا کجاست؟

- من اومدم خونه نبود. فکر کنم با دوست‌هاش بیرون رفته.

رفتم بابا رو صدا کردم تا بیاد غذا بخوره، بابا پشت میز نشست و مشغول

شد. برگشتم تا برم به اتاقم که نفاس گفت:

- غذا نمی‌خوری؟

- نه داداشی، من خوردم. شما بخورین بعد میام میز رو جمع می‌کنم.

سری به تایید تکون داد. رفتم جلوی تلویزیون نشستم و فیلمی که داشت

پخش می‌شد رو نگاه کردم؛ ولی هیچی از فیلم متوجه نشدم. چون ذهنم

همه‌اش درگیر باز کردن گاوصندوق بود. باید در اولین فرصت که خونه خالی بود؛ می‌رفتم و گاوصندوق رو می‌گشتم؛ تو همین فکرها بودم که نفاس صدام کرد:

- نفیسه من میرم بخوابم.

- باشه برو.

بلند شدم و به سمت آشپز خونه رفتم. میز رو جمع کردم و ظرف‌هارو شستم. به سمت اتاقم به راه افتادم. روی تخت دراز کشیدم؛ گوشی‌ام رو برداشتم و توی تلگرام رفتم. نفس آنلاین نبود. آه! حتماً سر کار رفته بود. من هم چند وقت دیگه که دکترام رو بگیرم، سر کار میرم. دکتر نفیسه توفیقی، دکترای قلب و عروق. کاش که من هم مثل نفس، راد منش بودم. کاش می‌تونستم پیش نفس و مامان زندگی کنم. اصلاً چرا من چند وقت، پیش مامان زندگی نکنم و نفس هم پیش بابا؟ آره چرا که نه؟ تصمیم گرفتم فردا نفس رو ببینم و این موضوع رو باهاش در میون بگذارم.

\*\*\*

(فردای اون روز در پارک)

(نفس)

از ماشین پیاده شدم و رفتم به سمت همون نیمکتی که نفیسه نشسته بود. جلوتر رفتم و کنارش نشستم که خیلی خوشحال و سرحال؛ با ذوقی که توی صداش بود گفت:

-سلام آجی!

نفیسه هر وقت این جوری می شد یا یه در خواستی داشت یا یه اتفاق خوب افتاده بود. یک تا ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- چی شده این جوری صحبت می کنی؟

خندهی نخودی ای کرد و گفت:

- یه درخواستی داشتم، نه نگو!

- اول بگو چه کاری هست؛ تا بعد جواب بدم.

- میگم؟ میای جاهامون رو با هم عوض کنیم؟

- چی؟

دوباره خندید و با ذوق گفت:

-چی نه ژاپن! میگم تو میری خونه پیش بابا و نفاس، یه هفته می مونی.  
من هم میرم خونه پیش مامان؛ ولی تو سرکار خودت رو میری. من هم  
دانشگاهم رو میرم. قبل از این که جاهامون رو عوض کنیم، با هم کار  
می کنیم که باید چطوری رفتار کنیم. چه کارهایی رو باید انجام بدیم و  
چه کارهایی رو نباید انجام بدیم. خوب، موافقی؟

- دیوونه! اگه بفهمند دیگه نمی گذارن همدیگه رو ببینیم.

- ببینم؟ تو مگه دنبال گوشی یا سیم کارتی، چیزی توی خونه نمی  
گردی؟ خوب می تونی تا وقتی توی اون خونه هستی اون هارو پیدا کنی.  
فکر بدی هم نبود. شاید هم می شد از زیر زبون نفاس و آرش، یه  
چیزهایی بیرون بکشم .

- باشه؛ ولی باید خیلی خوب کار کنیم.

بچه این قدر ذوق کرد که نگوا! من توی این چند سالی که توی اداره بودم،



یاد گرفته بودم و خیلی خوب می‌تونستم نقش بازی کنم. نفیسه هم یک سالی تئاتر کار کرده بود. داشتیم با هم کار می‌کردیم. نفیسه از اخلاق‌های خودش می‌گفت که گوشیم زنگ خورد. عذرخواهی کردم و گوشی رو جواب دادم:

- الو؟

- سلام نفس جان خوبی؟ یه خبر خوب دارم!

- سلام ممنون مهسا جون. خوبم. چه خبری هست که این قدر ذوق کردی؟

- بالآخره تونستیم با اون شرکت خارجی قرار داد ببندیم .

- راست میگی؟! این که عالیه!

- الان دارن میان برای نوشتن قرار داد؛ تو نمیای؟

- نه عزیزم، تو مدیری. من پیام چی کار؟

- خوب بالآخره توهم طراح نقشه هستی. بهتره حضور داشته باشی.

- شرمنده، من نمی‌تونم پیام. از طرف من ازشون عذرخواهی کن.
- باشه گلم. کار نداری؟
- نه فقط مواظب باشی قرار داد رو کامل بخون؛ یه وقت همین جوری  
الکی امضا نکنی‌ها.
- چشم.
- چشمت بی بلا، خداحافظ.
- بای.
- گوشی رو قطع کردم. نفسه با نگاهی پر از سوال نگاهم می‌کرد. چقدر  
خواهر من فضول بود .
- مهسا جون، کیه؟
- مدیر شرکته. برای امضای قرار داد گفت برم؛ که من هم گفتم کار  
دارم.
- آخ-آخ! پس مزاحم شدم؟

- دیوونه! تو که مزاحم نیستی؛ بالآخره خواهرمی دیگه. از هر چیزی  
برام مهم‌تری.

- ای قربونت برم، خوب امروز چهارشنبه است. از شنبه جاهامون رو  
عوض کنیم. خوبه؟

- آره خوبه؛ ولی باید تمام سوراخ سمبه‌های خونه رو بهم یاد بدی.  
خندید و گفت:

- چشم، حالا وقت زیاده.

\*\*\*

(شنبه)

(نفیسه)

کلیدهارو از نفس گرفتم و به سمت خونه رفتم. در رو باز کردم، داخل  
رفتم. بوی خوبی می‌اومد! بلند سلام کردم که صدای مامان از توی آشپز  
خونه اومد:

- نفس مادر اومدی؟

با شنیدن صدایش دلم داشت از سینم بیرون می‌زد! در رو بستم و جلوتر رفتم. جلوی در آشپزخونه ایستادم. پشتش به من بود؛ سعی کردم اشک به چشم‌هام راه ندم. ولی بغض داشت خفم می‌کرد. بغض این همه دوری از مادرم، بغض این همه چین و چروک روی صورت مادرم، بغض لحظاتی که بچه‌ها توی مدرسه از مادرهاشون تعریف می‌کردن و من نمی‌تونستم. مامان به طرفم برگشت و گفت:

- وا نفس؟ چرا این جور نگاه می‌کنی؟! برو لباس‌هات رو عوض کن بیا.

برای این که فرار کنم. خیلی زود به طرف اتاق نفس رفتم در رو بستم و پشت در ایستادم. یه نفس عمیق کشیدم. کوله‌ام رو، روی تخت دونفره‌ی توی اتاق انداختم و شروع به اسکن اتاق کردم. میز برای طراحی، خیلی منظم چیده شده بود. کمد دیواری که با رنگ دیوار ست شده بود. جا لباسی بغل کمد و یه کتاب خونه‌ی بزرگ که پر از کتاب بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که نفس این قدر کتاب دوست باشه. برعکس من که از کتاب خوندن فراری هستم. لبخندی زدم و به سمت کمد دیواری رفتم،

درش رو باز کردم. بیشتر لباس‌هاش شبیه همون‌هایی هست که خودم داشتم. چادر رو در آوردم و سر جا لباسی گذاشتم. مانتو و بقیه لباس‌هام رو آویزون کردم و یه دست لباس توی خونه تنم کردم. موهام رو دم اسبی بستم و بیرون رفتم. مامان روی مبل نشسته بود و کتاب می‌خوند، عینک زده بود. مادر و دختر کلا اهل کتاب هستن. لبخندی زدم و به سمت مبل راه افتادم. کنار مامان نشستم و دستم رو، دور شونه‌هاش انداختم و اون رو به خودم فشردم. آغوشی که سال‌ها بود حسش نکرده بودم. مامان گفت:

- باز تو از راه رسیدی، شروع کردی به لوس بازی؟ ولم کن دختر، ای بابا!

دست‌هام رو از دور شونه‌هاش برداشتم و کمی به عقب رفتم. گفتم:

- مامان چایی می‌خوری بریزم؟

- آره مادر، برای خودت هم بریز.

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. کابینت بالای ظرف شور رو باز کردم و دو تا لیوان برداشتم. چایی ریختم، به سمت مامان رفتم که داشت

تلویزیون می‌دید. چایی رو، روی میز گذاشتم و یه بوس از گوش گرفتم  
که لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید. نفس گفته بود زیاد توی چشم‌های  
مامان نگاه نکنم؛ چون ممکن هست که بفهمه من نفس نیستم.

\*\*\*

(نفس)

وارد خونه شدم. هیچ صدایی نمی‌اومد. طرف آشپزخونه رفتم. هیچ کس  
نبود. یکهو یه صدایی اومد:

- چه عجب اومدی! زود باش، غذا درست کن! الان‌ها است که بابات و  
نفاس از راه برسن. من رفتم.

برگشتم تا ببینم کی بود. یه خانم با آرایش غلیظ، لباس‌های مارک دار  
که حدس این‌که این خانم کیه اصلاً سخت نبود. همون دیلا که برای  
خواهرم خواب و خوراک نگذاشته بود. با صداش به خودم اومدم که  
می‌گفت:

- چیه هی نگاه می‌کنی؟ زود باش دیگه!

و بعد رفت. به سمت اتاق نفیسه رفتم. اتاق رو اسکن کردم. خواهر من هنوز در حوالی پنج سالگی مانده بود. آخه یه دختر بیشت و چهار ساله، دیوار اتاقش رو صورتی می‌کنه؟ یه کمد چوبی به رنگ بنفش همراه با صورتی، کنار دیوار بود. یه میز تحریر که زیاد با اتاق ست نبود. آخی خواهر کوچولوی من عروسک بازی می‌کنه. توی کمدش پر از عروسک های خرگوشی و خرس بود. من به جای نفیسه خجالت کشیدم کسی این اتاق رو ببینه. سریع لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین. توی آشپز خونه که رفتم، صدای دیلا اومد:

- هی، ببین! من هوس اسپاگتی کردم. زود باش درست کن!

این جور موقع هاست که دلم می‌خواد یقه‌اش رو بگیرم و خفه‌اش کنم! یه نفس عمیق کشیدم و شروع به آشپزی کردم. غذا که تموم شد، خانوم مثلاً اومدن تست کنن. قشنگ از حالت صورتش معلوم بود که خوشش اومده؛ ولی این قدر بد تعریف کرد که خودم باورم شد غدام به درد نمی‌خوره. خوب هرچی باشه دست پخت من بهتر از نفیسه هست.

در حال آماده کردن میز بودم، صدای در اومد. در رو باز کردم. اول آرش و بعد نفاس داخل اومدن. وقتی آرش رو دیدم، نفرت رو توی بند-بند

وجودم حس کردم. هیچوقت یادم نمیره چه روزهایی که بچه‌های مدرسه با پدرهاشون می‌اومدن مدرسه و من هم با حسرت بهشون نگاه می‌کردم. همیشه حواسم بود که کاری نکنم تا مدرسه بگه پدرت رو بیار.

وقتی که نفاس رو از نزدیک دیدم، بغض به گلوم چنگ زد. یه سلام سرسری دادم و رفتم توی آشپزخونه ولی صداها شون رو می‌شنیدم که دیلا میگفت:

- سلام عزیزم خسته نباشی. کت رو بده به من. لباس‌هات رو عوض کن بیا نهار؛ یه غذای خوب درست کردم برات.

جونم؟ درست کردم؟ غذا رو من درست کردم! خانم به نام خودش می‌زنه. کم مونده بود از عصبانیت، یه داد و هواری سرش بکشم که گوش‌هاش کر بشه. غذا رو که خوردیم، میز رو جمع کردم. همه تشکرها به ناف دیلا بسته شد. می‌خواستم ظرف‌هارو بشورم که یه صدایی از پشتم اومد:

- دستت درد نکنه آبجی. می‌دونی که به خاطر این که دیلا اذیت نکنه، سر سفره ازت تشکر نکردم. وگرنه من می‌دونم دیلا همچین عرضه‌هایی نداره که غذا به این خوش‌مزهای درست کنه.



وقتی گفت آبجی انگار دنیا رو بهم دادن. با این حرف‌هاش حداقل خیالم راحت شد که یکی توی این خونه، هوای نفیسه رو داره.

- ممنون نوش جان.

فکر کنم بغض توی صدام معلوم بود؛ چون نفاس اومد کنارم ایستاد و من رو به سمت خودش برگردوند و گفت:

- نفیسه حالت خوبه؟

- آره، چرا باید بد باشم؟

- اگه حالت خوبه چرا بغض کردی؟

- هیچی همین جوری.

- مگه میشه همین جوری یکی بغض کنه؟

دل رو زدم به دریا و گفتم :

- دلم برای مامان تنگ شده.

انگار غم عالم رو انداختم توی وجودش که گفت:

- من هم دلم تنگ شده؛ ولی بابا میگه جسدش توی استامبول خاک شده.

اون لحظه هرچی نفرت به آرش داشتم دو چندان شد؛ یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- کاش ایران بود؛ می تونستیم ببینیمش.

من رو بغل کرد و بوسه‌ای روی شالم زد. از موقعی که اومده بودم در نیاوردم، چون نفیسه گفت همیشه توی خونه شال سرش می کنه. دلم می خواست مدت‌های زیادی، توی اون آغوشش بمونم؛ ولی طولی نکشید که نفاس از آشپزخونه بیرون رفت. هیچ‌وقت یادم نمیاد جلوی کسی گریه کرده باشم؛ اصلاً اشک هام در نیومد. ظرف‌هارو که شستم، به اتاق نفیسه رفتم و روی تختش دراز کشیدم. صدای زنگ گوشی‌ام در اومد. بدون این‌که به صفحه گوشی نگاه کنم جواب دادم:

- الو؟

- سلام آبجی خوبی ؟ خوش می گذره؟

- سلام آره خوبه ولی مشکلاتی هم هست

- چه مشکلی؟؟

- اولاً این اتاقت هست که برای بچه های دو ساله مناسب تره دوماً این

دیلا زیادی داره روی اعصاب من ویراژ میره یک وقت دیدی یه چیزی

بهش گفتم.

همون جور با خنده گفت:

- اولاً اتاقم به اون خوشگلی، خیلی هم خوبه. حواست به عروسک هام

باشه که اون آرمان بهش دست نزنه. دوماً یه وقت به دیلا چیزی نگی ها

وگرنه من رو بدبخت می کنه. هرچی میگه تو ساکت باش.

- آخ، اگه می تونستم یه حالی ازش بگیرم خوب می شد. حالا ولش کن

تو چی کار کردی مامان که بویی نبرد؟

- نه بابا، من نقشم رو خوب بلدم. راستی؟ مامان وقتی عینک می زنه،

خیلی خوشگل میشه؟

خنده‌ی نخودی‌ای کردم و گفتم:

- بله می‌دونستم. خوبه من شونزده سال باهات زندگی کردم .  
از پشت تلفن صدای آه کشیدنش رو شنیدم. بعد با بغضی که توی صدات  
بود گفت:

- کاش مامان من روهم با خودش برده بود! اون وقت من هم مثل تو  
در آرامش زندگی می‌کردم. نه با وجود یه زن بابا؛ که دم به دم یه  
دستوری میده.

با یه لحن شیطنت‌آمیزی گفتم:

- می‌خوای یه گوشمالی حسابی بهش بدم؛ جوری که نه سیخ بسوزه،  
نه کباب؟

- نه تو رو خدا! گندش بالا میاد، حالا خر بیار و باقالی بار کن!

- نه نگران نباش، بعد میام برات تعریف می‌کنم. خودت از خنده ریشه

میری .

- باشه؛ ولی خیلی مواظب باشی ها !

- چشم .

- کاری نداری؟

- نه، خداحافظ .

- بای .

گوشی رو قطع کردم و دستهام رو گذاشتم زیر سرم خوابم نمی‌اومد  
نمی‌دونستم چی کار کنم که یه پیامکی به گوشیم ارسال شد گوشی رو  
برداشتم پیام از طرف دلاوران (سارا) بود. نگاه کردم، نوشته بود:

- سلام لطفاً خودتون رو زود برسونین به اداره. یه نفر از بچه‌های باند  
رو ردیابی کردیم .

از کی تا حالا این قدر رسمی حرف می‌زد؟ خودتون؟ تازگی کلمات جدید  
به کار می‌برد .

سریع از جام بلند شدم و لباس عوض کردم. کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. هیچ کس توی حال نبود. کلیدهارو برداشتم و بیرون رفتم. ماشینم رو نفیسه برد. سر خیابون رفتم و دستم رو بلند کردم. یه تاکسی که راننده‌اش خانم بود؛ جلوی پام ایستاد. سوار شدم آدرس رو دادم و من رو رسوند. پیاده که شدم مبلغ رو پرداخت کردم و به سمت اداره رفتم. وارد شدم و رفتم به سمت اتاقم. قبلش بلند گفتم:

- ستوان دلاوران بیاد اتاقم.

وقتی اومد احترام نظامی گذاشت و گفت:

- سلام پیامم به دستت رسید؟

- سلام آره، خوب حالا دقیق توضیح بده.

پرونده‌ای که دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت:

- این پرونده‌ی مرجان سخاوتمنده، یکی از اعضای باند این گروه. با استفاده از دختران و پسران، به دختران تنها نزدیک میشن و موقعی که اعتماد اون‌ها رو جلب کردن، ازشون می‌خوان که به اون باند مراجعه

کنن. اگه کار اون دختر خوب باشه که میشه یکی از اعضای باند و اگه خوب نباشه، به بهانه یه زندگی خوبِ اون ور آب، اون رو می کشند.

- خوب، این اطلاعات رو از کجا آوردی؟

- یکی از دوستان صمیمی مقتول، شیدا فرجام، ازش بازجویی کردیم و بهمون کمک کرد تا این‌ها رو بفهمیم .

از پشت میز بلند شدم و با دلاوران به سمت اتاقی رفتیم که توی اون کامپیوتر و وسایل الکترونیکی بود. دلاوران من رو به سمت میزی هدایت کرد؛ پشت میز نشستم و آدرس اون آیدی رو وارد کردم. دوباره آیدی رو هک کردم و اسامی کسانی رو که باهاشون چت کرده بود؛ نگاه کردم. بعضی‌هاشون کسانی بودند که مفقود شدند پس فهمیدم همه جاهای همدیگه رو می‌دونن و با هم در ارتباط هستن. سعی کردم با استفاده از آیدی، کل گوشی رو هک کنم ولی نشد. باید از یه طریقی تلاش می‌کردیم یک نفر رو به این باند بفرستیم. رو به دلاوران کردم و گفتم:

- هرچه سریع تر همه رو توی اتاق جلسه جمع کن .

سری تکون داد و رفت. من هم از پشت میز بلند شدم و پرونده رو

برداشتم و بیرون رفتم. وارد اتاق جلسه که شدم، همه بودن. روی یه  
صندلی نشستم. سرگرد عظیمی گفت:

- خوب، موضوع چیه؟

دلاوران هیچی به کسی نگفته بود. بهش گفته بودم در این باره تحقیق  
کنه و فقط خبر رو به من بده.

- صاحب اون آیدی، دختری هست؛ به اسم مرجان سخاوتمند. این  
طور که معلومه، این باند با استفاده از دختران و پسران به دختران  
دانشجو که توی زندگی شون مشکلاتی دارن نزدیک میشن و بعد از  
این که باهاشون دوست شدند، اگه که کارشون خوب بود برای عضو گروه  
شدن، انتخاب میشن و اگه هم که به درد نمی خوردن، اون‌ها رو می  
کشن. قبلاً ما فکر می کردیم که فقط از دختران سوءاستفاده می کنن؛ ولی  
انگار سراغ پسرها هم میرن.

سرگرد عظیمی پرسید:

- خوب شما راه حل هم دارید؟



- ما باید یک نفر رو با مرجان آشنا کنیم تا بتونیم به گروه شون نفوذ کنیم.

سرگرد عظیمی کمی به فکر فرو رفت و گفت:

- اگه کسی رو که می فرستیم به نظرشون به درد نمی خورد چی؟  
اون وقت باید چی کار کنیم؟

- در اون صورت وارد عمل میشیم و مرجان رو دستگیر کرده و ازش بازجویی می کنیم. سوال دیگه ای هست؟

جلالی گفت:

- خوب چه کسی رو باید برای این کار بفرستیم؟

همه ی نگاه ها روی من ثابت موند که من گفتم:

- نمی دونم باید هرچه سریع تر یک نفر رو انتخاب کنیم کسی پیشنهادی نداره؟؟؟

جلالی گفت:

- چرا خودتون این کار رو نمی کنین؟ به نظر من شما بهتر می تونین رضایتشون رو بگیرین.

من گفتم:

- متأسفانه من نمی تونم این کار رو بکنم. مشکلی برام پیش اومده که نمی تونم این کار رو انجام بدم.

سرگرد عظیمی نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید بهتر باشه یه دانشجو برای این کار انتخاب کنیم.

- فکر خوبیه؛ ولی ریسک بالایی داره. پس باید خیلی مواظب باشیم، ازتون می خوام یه دانشگاه رو انتخاب کنین و اسامی کلاس هاشون رو در بیارین و درمورد خانواده و وضع مالیشون تحقیق کنین.

همه سری به تایید تکون دادن و من بعد از تشکر از دلاوران، ختم جلسه رو اعلام کردم. همه از اتاق بیرون رفتن. داشتم بیرون می رفتم که اتفاقی حرف های چند نفر رو شنیدم:

- دیدی چه زود جا زد؟ اون وقت سرهنگ همه‌اش از مسئولیت‌پذیری سروان راد منش می‌گه. اصلاً مگه میشه یه دختر بیست و چهار ساله بشه سروان دو؟ معلوم نیست چه پارتی بازی‌ای کرده که به این درجه رسیده.
- آره بابا! این جور افراد همیشه یه نفر رو دارن اون بالا بالاها.
- درست نیست پشت سر کسی غیبت کنین. سروان رادمنش خیلی خوب هستن. همیشه به دیگران کمک می‌کنن. هیچ‌وقت کسی رو زود قضاوت نکنین.
- چه قضاوتی؟ مگه دروغه؟ همیشه ضدّ حاله. اصلاً تو یه بار خنده‌اش رو دیدی؟ با بقیه مثل طلبکارها صحبت می‌کنه.
- میون صحبت اون سه نفر، یکهو صدای عصبانی رو شنیدم:
- شما که باز دارین پشت سر یکی غیبت می‌کنین
- فهمیدم صدای سرگرد عظیمی هست. از توی صداشون ترس معلوم بود که می‌گفتن:

- س... س... سرگرد... ما که چیزی نگفتیم!

- با گوش‌های خودم همه‌ی حرف‌هاتون رو شنیدم، می‌خواین گزارش کنم؟

دیگه نایستادم. رفتم جلو و با آرامش گفتم:

- این‌جا چه خبره؟!!

نگاه همه به سمت من برگشت. اون سه نفر با ترس به من نگاه می‌کردن که یعنی به دادشون برسم.

- این سه نفر داشتن غیبت می‌کردن.

جلوتر رفتم و با همون آرامشی که توی صدام بود گفتم:

-می‌دونم همه حرف‌هاتون رو شنیدم. فعلاً چیزی بهتون نمیگم. بیرون از اداره هر چقدر خواستین غیبت من و دیگران رو بکنین؛ اما توی اداره جای این حرف‌ها نیست.

همون جور که سرشون پایین بود؛ معذرت خواهی کردن. گفتم:

- می‌تونید برید.

سریع جیم شدن و رفتن. توی اتاقم رفتم و پشت میز نشستم. نمی‌دونم چرا؛ ولی اصلاً از حرف‌هاشون ناراحت نشدم. برای پذیرفته شدن توی اون گروه، یه دختر باید چه ویژگی‌هایی داشته باشه؟ مطمئن بودم اولیش زیبایی دختر باید باشه؛ ولی غیر از اون چی؟ پشت میزم نشسته بودم که جعفری داخل اومد و گفت یک نفر رو پیدا کرده که شاید به درد بخوره. پرونده اون دختر رو بهم داد. نگاهی انداختم.

"نوشین مهرداد فرد، بیست ساله، پدر و مادرش رو توی تصادف از دست داده بود و پیش دایی و زن دایی‌اش بزرگ شده بود. پدر بزرگش در سن هجده سالگی، می‌خواست به زور عروسش کنه که دایی‌اش نمی‌گذاره. به مشاور مراجعه می‌کنه؛ ولی دلیلش مشخص نشده. زیاد توی ارتباط با کسی خوب نیست و دوست صمیمی‌ای نداره. توی دانشگاه شریف، رشته روان‌شناسی می‌خونه. بعد از ماجرای ازدواجش، توی خونه مجردی زندگی می‌کنه و در یه بوتیک در پاساژی کار می‌کنه."

به نظر مورد خوبی می‌اومد؛ ولی باید اول باهاش صحبت می‌کردم. پرونده

رو به مهدی جعفری برگردوندم و گفتم:

- من مشکلی ندارم؛ ولی باید با دختره صحبت کنم. این پرونده رو به سرگرد عظیمی هم نشون بده، اگه نظرشون مثبت بود بگو که من قصد دارم با دختره حرف بزنم و بعد شماره و آدرس خونه خودش و دایی‌اش رو برام پیدا کن و تا امشب برام بفرست .

- چشم!

از اتاق بیرون رفت.

انگار با این چشم گفتن چیزی ازش کم شد. به زور این کلمه رو گفت. اصلاً به نظر مردها، زن رو چه به پلیس شدن؟ زن باید توی خونه بشوره و بچه جمع کنه! وسایلم رو جمع کردم تا برم خونه، جلوی در اداره بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. نگاه کردم، نفیسه بود که جواب دادم:

- الو؟

- کوفت الو کجایی؟ نفاس چند بار زنگ زده می‌گه کجایی؟ من هم هی می‌گم میام جایی نیستم .

جوری که کسی صدام رو متوجه نشه خندیدم و گفتم:

- خواهر گلم! یه نفس بگیر، بعد ادامه بده. خوب حالا مگه چی شده؟

من نباید برم سرکار؟ اون هم الان که کلی کار روی سرم ریخته.

- آخ، که من هرچی بگم تو حرف خودت رو می‌زنی. زود برو خونه!

- چشم! منتظر دستور شما بودم خانوم بزرگ

- خیلی بدی حالا من شدم خانم بزرگ آرههههه؟؟

- بودی عزیزم بودی

- فقط من دستم به تو برسه می‌دونم چی کار کنم از این به بعد هر

وقت خواستی بری بیرون یه یاد داشتی چیزی بزار

- چشم کاری ندارین؟؟

- نخیر بای

- خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به سمت سر کوچه راه افتادم. سر کوچه ایستادم

تا تا کسی بگیرم که صدای بوق ماشینی توجه من رو به خودش جلب کرد. نگاه کردم، سرگرد عظیمی بود. وای، نه! اگه بخواد من رو برسونه چی؟ نباید سوار ماشینش می شدم. اگه من رو به اون خونه برسونه و کسی من رو ببینه چی میشه؟ تازه اونجا که خونه من نیست! جلو اومد و سلام کرد. من هم سلام کردم که گفت:

- ماشین نیاوردین؟

من با همون قیافه‌ی خشک و بی‌احساس گفتم:

- نه، منتظر کسی هستم.

- بفرمائید، من می‌رسونمتون.

با تحکم بهش گفتم:

- نه از شما خیلی ممنونم. مزاحم نمیشم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- مزاحم چیه؟ بفرمائید. به جبران اون روزی که من رو تا خونه



رسوندین.

- جبران چی؟ خونه‌ی شما سر راهم بود.

- باشه پس من زیاد اصرار نمی‌کنم.

هیچ احساسی توی صورتم نشون ندادم. حتی به خودش زحمت نداد بازم

اصرار کنه، شاید من قبول کردم. چقدر مغرور و از خود راضی بود. گفتم:

- ممنون.

با خداحافظی رفت. وقتی از رفتنش مطمئن شدم، نفس راحتی کشیدم.

تا کسی گرفتم و آدرس رو بهش دادم. ساعت هنوز هفت بود و تا برسم

خونه ساعت هفت و نیم عصر بود. پس وقت زیادی برای آشپزی نداشتم.

خوب پس چی درست کنم؟ آهان! به فکرم رسید، دمی شوید درست کنم

که زود آماده می‌شد.

وارد خونه شدم. نفاس روی کاناپه روبه روی تلویزیون دراز کشیده بود و

داشت تخمه می‌شکست. دیلا رو ندیدم، بدون سر و صدا رفتم توی اتاقم

و لباسم رو عوض کردم و پایین اومدم. پشت سر نفاس جوری که من رو

نبینه ایستادم و یکهو گفتم:

- سلام!

از روی مبل پایین پرت شد و من هم زیر خنده زدم. قیافش خنده‌دار شده بود. وقتی از شوک و بهت بیرون اومدم، از روی زمین بلند شد و گفت:

- کوفت! چرا میخندی؟ شنیده بودیم این جور مواقع می‌گن پخ، نه سلام! در ضمن، شما تا الآن کجا بودی؟ همیشه وقتی می‌رفتی بیرون یه نامه‌ای، پیغامی، چیزی می‌گذاشتی؛ ولی امروز بدون این‌ها بیرون رفتی .  
- برادر من، یه نفسی بگیر تا برات توضیح بدم.

یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

- بیا این هم نفس، حالا توضیح بده.

خنده رو از روی صورتم جمع کردم و با لحن شیطنت‌آمیزی گفتم:

- تو گشهنهات نیست؟ الآن بابا میاد ها! بگذار اول یه غذایی درست

کنم، بعد میام وَر دل خودت؛ همه چی رو توضیح میدم .

و قبل از این که بخواد اعتراضی بکنه؛ زود به آشپزخونه رفتم تا غذا درست کنم .

غذا رو که درست کردم زیرش رو کم کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. هنوز روی مبل نشسته بود، کنارش رفتم و با فاصله نشستیم. مبل دو نفره بود. پس زیاد فاصله نداشتیم. داشتم فیلمی رو که نفاس گذاشته بود، نگاه می کردم که دست نفاس دور شونه هام دراز شد و من رو به خودش نزدیک کرد. از این آغوش لذت می بردم، از آغوشی که چند سال ازش محروم بودم. از آغوشی که بهم میگه مثل یک کوه پشتت هستم. نه! پشت من که نه. پشت تنها کسی که به عنوان خواهر می شناسه؛ یعنی نفیسه. کاش زمان به عقب برمی گشت و ما سه نفر، دوباره کنار هم بودیم. نمی دونم چقدر توی اون حال بودم که نفاس پرسید:

- خوب غذا رو هم درست کردی. معلوم نیست چی درست کردی که بوی خوش همه جا رو برداشته. حالا بفرمائید توضیح بدین .

- بگذار نفسم جا بیاد، از اون موقع تا حالا جلوی گاز ایستاده بودم، بعد

سوال پیچم بکن.

- چرا این قدر طفره میری؟ الآن نیم ساعته توی بغل من جا خوش کردی، هنوز نفست جا نیومده؟
- خیلی خوب، رفته بودم خونه دوستم.
- کدومشون؟
- نگار رو می شناسی؟
- همونی که اون روز که اومدم دم دانشگاه دنبالت، می خواست خودش رو یه جوری به من نزدیک کنه؟
- خندیدم و گفتم:
- آره همون.
- من نمی دونم تو با این حجابت، چرا با اون دو تا می چرخه؟
- راستش رو بخوای من هم نمی دونم چرا نفیسه طرف اون دو تا رفته؛ ولی حتماً یه چیزی می دونه که با اون ها دوست شده دیگه.

- دخترای خوبی هستن، تو دلشون هیچی نیست. حالا یه کم بی حجاب هستن ولی بهتره کسی رو از روی ظاهر قضاوت نکنی .

- چشم حاج خانم!

یه مشت نثار بازوی او کردم و هر دو زیر خنده زدیم که صدای باز و بسته شدن در اومد. اصلاً نشد از نفاس بپرسم که دیلا کجاست، از نفاس فاصله گرفتم و بلند شدم و به سمت در رفتم تا ببینم کیه. آرش بود. اومد جلو و من سلام دادم؛ جواب نداد و به تکان دادن سرش اکتفا کرد. نفاس از

همون جا روی مبل سلام داد و آرش جوابش رو داد. بلند گفتم:

- من میرم میز رو بچینم. شما هم لباس عوض کنین و بیاین.

رفتم توی آشپز خانه و شروع کردم به چیدن میز؛ که نفاس اومد و گفت:

- مثل همیشه، بهترین غذاها!

- این قدر تعریف نکن. راستی دیلا کجاست؟

- همین امروز بعد از این که جناب عالی رفتید، با دوستانشون قرار

گذاشتن برن کیش و رفتن.

- کیش؟ این قدر یهویی؟

از قیافه‌ی من، خنده اش گرفت. برای همین چیزها بود که همیشه صورتم رو بدون احساس نشون میدم. غدامون رو خوردیم و نفاس کلی تعریف کرد و قربون صدقه‌ام رفت. ظرفها رو که شستم، به اتاق نفیسه رفتم. روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو به دست گرفتم و اینترنت رو روشن کردم. دیدم توی ایمیل، پیامی رسیده. نگاه که کردم؛ آدرس و شماره همون دختره، نوشین بود. باید باهاش تماس می‌گرفتم؛ اما وقت مناسب، فردا بود.

\*\*\*

از خواب بیدار شدم. به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه، بیرون اومدم. پایین رفتم و صبحانه آماده کردم. آرش و نفاس اومدن. صبحانه رو خوردیم و میز رو جمع کردم. رفتم تا آماده بشم، امروز خیلی کار داشتم. از پله‌ها پایین اومدم. داشتم می‌رفتم به سمت در که صدای نفاس مانع شد، به طرفش برگشتم که گفت:

- صبر کن. من می‌رسونمت دانشگاه.

نفسم توی سینم حبس شد. نفیسه خدا بگم چی کارت کنه. یه فکری به ذهنم رسید.

- نمی‌خواد، راننده شخصی ام میاد دنبالم.

- کی؟

- سما!

- اون سمای بدبخت چه گناهی کرده که باید راننده شخصی تو بشه؟

- دیگه می‌خواست با من دوست نشه !

سری به تاسف تکون داد و گفت:

- باشه، پس من رفتم.

از خونه خارج شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. وقتی که مطمئن شدم رفتن؛ از خونه خارج شدم. به سمت سر کوچه راه افتادم. تاکسی گرفتم و به سمت اداره رفتم. وقتی پول رو حساب کردم، داخل رفتم و مستقیم

توی اتاقم رفتم. باید قبل از کاری، گزارش این چند روز رو می‌نوشتیم. کامپیوتر رو روشن کردم و تایپ کردم. همیشه از گزارش نوشتن، متنفر بودم و هستم ولی لاقلاً این که باید با کامپیوتر تایپ می‌کردم خوب بود؛ وگرنه آگه می‌خواستیم دستی بنویسم حالا-حالاها تموم نمی‌شد. گزارش رو که تموم کردم، پرینت گرفتم و داخل یه پوشه، توی کشو گذاشتم و تا در موقع مناسب به سرهنگ عظیمی بدم.

به شماره‌ای دختر نگاه می‌کنم، بعد از کمی مکثی، دستم را روش می‌گذارم و گوشی رو به سمت گوشم می‌برم. ریجکت کرد. دوباره گرفتم که بعد از بوق سوم بر داشت و با داد و صدای بغض‌دار گفت:

- چیه زن دایی؟ از جونم چی می‌خوای؟ گفتم که حاله خوبه، هیچ کاری نمی‌کنم پس لط...

نگذاشتم ادامه بده و گفتم:

- سلام خانم نوشین مهرداد فر.

قشنگ معلوم بود از مکثی که کرده؛ یعنی خیلی غافل‌گیر شد. ولی زود



خودش رو جمع کرد و گفت:

- ببخشید شما؟

نیش خندی زدم و گفتم:

- وقت برای آشنایی هست، می‌خواستم شما رو ببینم.

- خوب، میشه خودتون رو معرفی کنین؟

یه کم فکر کردم و بعد گفتم:

- من ملینا هستم. یه دوست، می‌خواستم شما رو ببینم.

- اما من تمایلی به دیدن شما ندارم!

می‌دونستم بعد از این حرف، حتماً قطع می‌کرد. پس خیلی سریع گفتم:

- ولی پشیمون میشی از این که قبول نکردی. شاید با دیدن من یه کم

حالت بهتر بشه؛ ولی خوب اگه نمی‌خوای، نمی‌تونم زورت کنم.

خداحافظ.

قبل از این که قطع کنم، زود گفت:

- کجا؟

دوباره نیش خندی زدم و گفتم:

- آدرس رو برات می فرستم، توی یه کافی شاپ .

بدون خدا حافظی قطع کردم و آدرس یه کافی شاپ خوب رو بهش پیام دادم. برای یک ساعت دیگه قرار گذاشتم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق سرگرد عظیمی رفتم. در زدم و بعد از گفتن بفرمائید، داخل شدم. احترام نظامی گذاشتم. خیلی زود سلام دادم که متقابلاً جوابم رو این طور داد:

- چی شده؟

این بشر سلام بلد نبود. شاید هم بلد بود؛ ولی زورش می اومد سلام بکنه.

- به خانم نوشین مهرداد فر زنگ زدم .

- خوب نتیجه؟

- اولش بر خود تندی کرد؛ ولی تونستم باهاش قرار بگذارم. خودم رو به  
یه اسم دیگه معرفی کردم .

- خوبه، دو نفر دیگه رو هم با خودتون ببرید و مکالمه تون رو ضبط  
کنین .

- بله قربان!

از اتاق بیرون اومدم و سیما آقایی و مهرداد دلیجان رو با خودم بردم.  
جلوی کافی شاپ، ماشین رو نگه داشتند. اول اون دو نفر داخل رفتن، بعد  
از گذشت یه ربع، من هم داخل رفتم. به دور و بر نگاه کردم. پشت یه میز  
در تاریک ترین جای کافی شاپ نشسته بود. هندزفری توی گوشش  
گذاشته و آهنگ گوش می داد. روی صندلی روبه روش نشستم، متوجه  
حضورم نشد پس دستم رو جلوی سرش که پایین بود بردم. وقتی متوجه  
دستم شد، سرش رو بالا گرفت و هندزفریش رو برداشت. لبخند زدم و  
گفتم:

- نوشین خانم؟

- ملینا؟

لبخندم پر رنگ تر شد.

- سلام خوشبختم.

- سلام. خوب، منتظرم!

- چیزی سفارش ندادی؟

- من چیزی نمی‌خورم.

- این جوری که همیشه .

گارسون اومد و گفت:

- چی می‌خورید؟

- یک قهوه تلخ، با کیک کاکائو و یک قهوه با شیر .

گارسون از میز دور شد و من موقع سفارش دادن، بهت و تعجب رو توی چشم‌هاش دیدم. چون دقیقا همون چیزهایی رو که هر وقت می‌رفت کافی‌شاپ سفارش می‌داد رو گفته بودم. قهوه تلخ با کیک، زود خودش رو

جمع کرد و گفت:

- خوب؟ نمی‌خوای بگی چرا به من گفتی پیام این‌جا؟ اصلاً شماره‌ی من رو از کجا آوردی؟
- بزار یکی-یکی! اول سفارش‌هامون رو بیارن، بعد برات توضیح میدم.
- من وقت زیادی ندارم؛ برو سر اصل مطلب.
- عجول نباش!
- اگه قرار نیست حرفی بزنی، من برم.
- باشه.
- خوب؟
- خوب، سوال‌ها تو بپرس.
- اول این‌که شما کی هستین؟
- پشت تلفن که بهت گفتم، من ملی...

نگذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- اون رو که می‌دونم. ملینا چی؟

- ملینا رادمهر.

- خوب، با من چی کار داری؟

- پشت تلفن بهت گفتم. به کمکت احتیاج دارم .

- چه کمکی؟ من افسرده، اصلاً چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟

- خوب، اول این که ازت می‌خوام چیزهایی که بهت می‌گم بین

خودمون بمونه و به هیچ کس، هیچ کس نباید بگی و در ضمن، کمک

کردنت دست خودته و من نمی‌تونم مجبورت کنم. هرچند می‌دونم که تو

اصلاً اجازه نمیدی کسی به انجام کاری مجبورت کنه .

اولش خیلی تعجب کرد ولی زود خودش رو جمع کرد و با نیش‌خندی

گفت:

- تو چی از من می‌دونی که این جور صحبت می‌کنی؟

- همه چی! از موقعی که پدر و مادرت رو از دست دادی؛ تا همین الان  
که جدا از خانواده‌ات زندگی می‌کنی و هم کار می‌کنی، هم درس  
می‌خونی.

بهت و تعجب رو بیشتر تو چشم‌هات و صورتت دیدم. گارسون اومد و  
سفارش‌هامون رو تحویل داد و رفت. دست‌هام رو، روی میز گذاشتم و به  
جلو خم شدم. گفتم:

- قهوه تلخ دوست داشتی دیگه؟ اون هم با کیک کاکائو؟

- تو این همه اطلاعات در مورد من و خانواده‌ام و زندگی‌م رو از کجا  
آوردی؟

نیش‌خند زدم.

- خوب بهت می‌گم؛ ولی می‌خوام که وسط حرفم نی‌ری و فقط گوش  
کنی و بعد حرف‌هات رو بزنی.

سرش رو به تایید تکون داد و گفتم:

- ببین؟ من یه پلیسم، یه پرونده زیر دست منه که در مورد یه باند

خلاف کاره. کارهایی از جمله؛ قاچاق مواد مخدر و... انجام میدن. ازت می‌خوام که به یکی از اعضای این گروه نزدیک بشی تا باهات دوست صمیمی بشه، وقتی فکر کنه که اعتماد تو رو نسبت به خودش جلب کرده، ممکنه دو تا پیشنهاد بهت بده. اول این که می‌گه که کمکت می‌کنه تا بتونی از کشور بری؛ که این یعنی دیگه براشون ارزشی نداری.

ادامه دادم:

- و دوم این که بهت می‌گه، عضو گروهشون بشی و این خوبه. تو بعد از کمی فکر کردن، بهش جواب مثبت میدی و موقعی که به گروه وارد میشی، باید سعی کنی برای ما جاسوسی کنی و هر اتفاقی رو به ما گزارش بدی. خوب؟ حالا نظرت رو بگو.

کمی سرش رو پایین انداخت. بعد از مکثی گفت:

- انتظار نداری که همین الان جواب بدم؟

کمی از قهوه‌ام رو خوردم و گفتم:

- تا فردا می‌تونم فکر کنی. شماره‌ات رو دارم. فردا باهات تماس



می گیرم.

قهوهام رو تا آخر خوردم و از جام بلند شدم. از در بیرون رفتم؛ توی ماشین نشستم، بعد از چند دقیقه سیما و مهرداد هم اومدن و به سمت اداره راه افتادیم. یکی از مأمورها اومد و ضبط رو که روی یقه لباسم جاساز بود تا ضبط بشه رو برداشت و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق زده شد، روی صندلی نشستم و با گفتن بفرمائید در باز شد. اصغری در چهارچوب در ظاهر شد، بعد از سلام و احترام گفت:

- سرهنگ اومدن و به من گفتن؛ به شما و سرگرد عظیمی بگم به اتاق جلسه برید.

خیلی تعجب کردم. سرهنگ چرا اومده؟ می خواد این پرونده رو بگیره؟ هیچی از حالت تعجبم رو نشون ندادم و بعد از تگون دادن سرم اصغری رفت. به سمت اتاق جلسه رفتم. سرگرد عظیمی رو جلوی در دیدم، از پشت بهش سلام کردم و اون هم مثل همیشه به تگون دادن سری اکتفا کرد. در رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد بشم. وارد شدم. سرهنگ جای همیشه اش نشسته بود. من و سرگرد عظیمی هم رفتیم و روی نزدیک ترین صندلی ها به ایشون نشستیم و سلام دادیم. سرهنگ

جوابمون رو با بهترین حالت و یک لبخند گرم روی صورتش داد. چهره من هنوز همون جور سخت و بی‌احساس بود؛ سرگرد عظیمی هم اخم کرده بود. سکوت بینمون جاری بود و هیچ کدوم حرف نمی‌زدیم. من و سرگرد عظیمی منتظر بودیم تا سرهنگ شروع کنه ولی سکوت داشت خیلی طولانی می‌شد. من گفتم:

- سرهنگ چی شده که به این جا اومدین؟

سرهنگ دست‌هاش رو به هم قفل کرد و کمی روی میز خم شد و گفت:

- به شما گفتم بیاین این جا تا یه خبری رو بهتون بدم.

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

- ممکن هست این آخرین پرونده‌ای باشه که با من دارین، پس ازتون

می‌خوام که با هم این پرونده رو "کامل" تموم کنیم .

سرگرد عظیمی بهت و تعجب از صورتش می‌بارید؛ اما من خودم رو برای

همچین روزی آماده کرده بودم. سرهنگ خیلی به من کمک کرده بود و

برام مثل یک پدر بود. به خوبی، همون ظاهر خشک و بی‌احساسم رو

حفظ کردم و سرم رو پایین انداختم. همون موقع، صدای سرگرد عظیمی که سعی در کنترل خشمش داشت به گوشم رسید که می گفت:

- این یعنی چی؟ مگه شما کجا می خواین برید؟

سرهنگ جوابش رو با آرامش داد:

- بزودی من بازنشسته میشم و یک نفر دیگه به این جا میاد .

با خودم گفتم:

- یعنی کی رو می خوان به جای سرهنگ بفرستن؟ امیدوارم حداقل تا

آخر این مأموریت، سرهنگ در کنارم باشه .

سرهنگ ادامه داد:

- خوبه، حالا از این قرار امروز بگین چیشد؟

من با همون آرامش و بی خیالی گفتم:

- من با نوشین مهرداد فر صحبت کردم و همه چیز رو برایش توضیح

دادم. تا فردا بهش مهلت دادم که فکرهایش رو بکنه. بعد خودم برای

گرفتن جواب، بهش زنگ می‌زنم.

- خوبه، این تنها راه برای نفوذ به اون گروه هست. اگه نوشین قبول کرد، باید خیلی مواظب باشین؛ چون اگه به نظر اون‌ها قبول نشه، ممکن هست بکشنش .

سرگرد عظیمی گفت:

- درسته، ممکن هم هست بعد از این که با مرجان دوست بشه؛ نوشین رو تحت نظر بگیرن .

- بله این احتمال هم هست. اگه این جوری باشه، باید خیلی کمتر و با احتیاط باهاش در ارتباط باشیم .

بعد از این که دوباره همه‌ی گزارشات رو دادم، به اتاقم رفتم، ساعت دو بعد از ظهر بود که گوشیم زنگ خورد. جواب دادم:

- سلام مادر.

صدایی که اگه یه ثانیه نمی شنیدم، روزم شب نمی‌شد؛ ولی حالا دو روز

بود که ازش دور بودم.

- سلام مامان جان خوبی؟

- مادر مگه نگفتی ساعت یک و نیم میای خونه؟ ساعت دو شد، چرا هنوز نیومدی؟

موندم چی بگم؛ ولی خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- یه کم کارم طول کشید؛ ولی دارم میام.

- باشه مادر، خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. معلوم نبود این نفیسه کجا مونده بود که مامان رو نگران کرد. گوشی رو توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم همین جور که داشتم به سمت در می رفتم، شماره نفیسه رو گرفتم. از در که خارج شدم؛ صدای نفیسه هم در گوشم پیچید:

- الو آبجی؟

- علیک سلام، کدوم گوری هستی؟

خندید و گفت :

- سلام یه کم با ادب صحبت کنی بد نیست! ببخشید، کلاس آخرم یه

کم طول کشید. دارم میرم خونه.

- کوفت هی میخنده، زود باش ماما همین الان زنگ زد که بینه

من کجام.

- خوب، توهم که دروغ نگفتی. سر کار بودی دیگه.

- زود برو خونه، خداحافظ.

- بای.

گوشی رو قطع کردم و به سمت کوچه رفتم. ماشین گرفتم و خونه رفتم.

وارد خونه شدم، هیچ کس نبود. جلوتر رفتم. جلوی ورودی آشپز خونه

ایستادم و نگاهی انداختم. یکی تا کمر داخل یخچال فرورفته بود. با

صدایی شیطنت آمیز گفتم:

- سلام.

تا خواست از توی یخچال بیرون بیاد، کلش به بالای یخچال خورد که صدای بدی داد و آخش بلد شد. از یخچال بیرون اومد و نگاه برزخی بهم انداخت و گفت:

- کوفت و سلام! ترسیدم، آخ سرم!

صدای خنده‌ام بالا رفت و گفت:

- علیک سلام. آخه برادر من، تو رفتی عین موش‌ها توی یخچال، اون وقت به من میگی ترسیدم؟ یعنی من نترسیدم؟ گفتم یه وقت دزدی چیزی باشه، چی کار کنم؟

- خوب حالا، چقدر هم که تو با دیدن من ترسیدی! صدات که ازش شیطنت می‌بارید.

رفتم جلوتر و از گردنش گرفتم و با یه حرکت کاری کردم خم بشه کلش رو آوردم جلوی چشمم و دستش رو برداشتم. نگاهی انداختم. هیچی نشده بود. صداش در اومد و گفت:

- کله ام رو که ناقص کردی، حالا می‌خواهی گردنم رو بشکنی؟

سرش رو ول کردم و گفتم:

- سرت سالمه، هیچی شم نشده. این قدر ننه من غریبم بازی در نیار.

بعد صدای خنده‌اش بلند شد. من سری به تأسف تکون دادم و به سمت اتاق نفیسه رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم. می‌خواستم چادرم رو آویزون کنم که صدای نفاس اومد:

- از دستم ناراحت شدی؟

من سریع از موقعیت استفاده کردم و گفتم:

- می‌خواهی خوشحال باشم، من رو تا پای سخته بردی؟

- به خاطر سر من نزدیک بود سخته کنی؟

- نه خیر!

از پشت بغلم کرد و گونه‌ام رو بوسید و گفت:



- خواهری ببخشید، معذرت می‌خوام می‌بخشی؟

- اگه نبخشم چی کار کنم؟

من رو از خودش جدا کرد و به سمت خودش برگردوند و گفت:

- من اگه خواستم زن بگیرم یه زنی می‌گیرم که مثل خواهرم باشه.

موقع قهر، زود آشتی کنه و ببخشه.

خندیدم و بهش گفتم:

- تو حالا ببین اصلاً زن می‌گیری، بعد بگو می‌خوام چجوری باشه .

ازش رد شدم. پایین اومدم. توی آشپزخونه رفتم که صدای آهنگ از توی

هال توجهم رو جلب کرد. نگاهی به هال انداختم، نفاس داشت آهنگ

گوش می‌داد. من هم موادی رو که برای غذا می‌خواستم رو از توی

یخچال برداشتم و با آهنگ هم‌خوانی می‌کردم و غذا درست می‌کردم:

نه با دلگیری و نه غم نه با غصه نه سردی

ازت می‌خوام به این خونه مثل مرد برگردی

نباید گریه می‌کردم

که عشق رو بی اثر می کرد

همین حال بدم از تو

منو این جور تر می کرد

نباید گریه می کردم

که این آرامشم باشه

که حتی دونه های اشک

توی آرایشم باشه

نه با دلگیری و نه غم نه با غصه و سردی

ازت می خوام به این خونه مثل مرد برگردی

ولی روز های دل سردم

که حالا ترک شون کردم

واسه برگشتنت حتی نباید گریه می کردم

چه روز هایی تو قاب عکس

نگاهت رو بغل کردم

تموم مشکلاتم رو کنار گریه حل کردم

نه با دلگیری و نه غم نه با غصه و نه با سردی

ازت می خوام به این خونه مثل مرد برگردی

(خواننده: باران) (آهنگ: گریه )

بعد از تموم شدن آهنگ، من هم غذام رو بار گذاشتم. کشک بادمجون

درست کرده بودم. از آشپز خونه بیرون اومدم و به سمت اتاق نفیسه

رفتم. وارد شدم و دیدم گوشیم که روی تخت بود صفحه اش روشن و

خاموش میشه. به سمتش رفتم و از روی تخت برداشتم و نگاهی انداختم.

نفیسه پیام داده بود، پیامش رو باز کردم. نوشته بود:

"فردا همون جای همیشگی، دلم برات تنگ شده! می خوام ببینمت. بوس

بوس."

آخه این آخرش یعنی چی؟ بوس، بوس؟! شیطونه می‌گفت بگم نمیام، ولی گناه داشت!

از اتاق اومدم بیرون و روی مبل نشستم. به این فکر کردم که یعنی نوشین قبول می‌کنه که این کار خطرناک رو انجام بده؟ خوب، اگه هم قبول نکنه حق داره. کیه که جون خودش رو به خطر بندازه؟ ولی نوشین به نظر از اون دخترهایی می‌اومد که دنبال هیجان هستند و همیشه نیمه‌ی پر لیوان رو می‌بینند. پس درصد این که قبول کنه با درصد قبول نکردنش مساوی بود. با صدای نفاس به خودم اومدم و به سمتش نگاه کردم و گفتم:

- هان؟ چی گفتی؟

- کجایی؟ چند ساعت دارم صدات می‌کنم به چی فکر می‌کنی؟

- هیچی بابا. در ضمن هنوز ده ثانیه هم نشد که داری من رو صدا

می‌کنی!

- نه، می بینم که حواست سر جاشه.
- خوب، چی می خواستی بگی؟
- آهان! حواسم پرت شد. می خواستم بگم فردا یا پس فردا دیلا میاد.
- خوب من چی کار کنم؟ حتماً می خوام بگی زودتر پیام خونه و یه غذای خوب برای خانم درست کنم!
- تو از کی تا حالا یاد گرفتی ذهن آدم رو بخونی؟!
- نفاس!
- خوب چیه؟ مگه من دل خوشی از این دیلا دارم؟! بابا گفت بهت بگم این کار رو نکنی. تازه می خواد جشن بگیره و دوست های دیلا و خودش رو دعوت کنه .
- یعنی فقط باید خدا بهم رحم می کرد، این چند روز که کارهام زیاد شده بود؛ این مهمونی هم که می شد قوز بالا قوز!
- باشه ولی بالآخره نگفتی فردا یا پس فردا؟

- دقیق نمی‌دونم؛ ولی فکر می‌کنم دیلا فردا میاد، پس فردا بابا مهمونی می‌گیره.

- خوب، من فردا بعد از نهار باید برم بیرون. یه کار واجب دارم؛ ولی فکر کنم تا قبل از شام برگردم .

- خوب، باشه .

دیگه با هم حرف نزدیم. آرش که اومد، غذا مون رو خوردیم و بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف‌ها به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم. خوابم نمی‌اومد، پس گوشیم رو برداشتم تا یه نگاهی به ایمیل‌هام بندازم. رفتم تا چک کنم که توی تلگرام برام پیام اومد. رفتم توی تلگرام و نگاهی انداختم. پیام از طرف مهسا بود، باز کردم که نوشته بود:

"سلام این شرکت جدید نقشه ی ساختمان برای کار می‌خوان یه ساختمان 15 طبقه اداری داشته باشه و 5 طبقه پارکینگ تا ماه دیگه مهلت دادن هیچ‌کس بهتر از تو نمی‌تونه این نقشه رو بکشه زود تر جواب بده"

همین رو کم داشتم فعلاً اصلاً نمی‌تونم کاری قبول کنم پس بهش پیام دادم:

"سلام متأسفانه نمی‌تونم این نقشه رو قبول کنم، بده به یک نفر دیگه".

گوشی رو خاموش کردم و به خواب عمیقی رفتم. با صدای اذان، از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدم و بعد از رفتن به دستشویی، وضو گرفتم و به نماز ایستادم. بعد از خوندن نماز، جانماز رو جمع کردم و روی تخت دراز کشیدم. من همیشه وقتی نماز می‌خونم احساس خوبی می‌گیرم، اما چند روزی که توی اون خونه نماز می‌خوندم، نمی‌دونم چرا یه احساس بدی داشتم. این قدر به این چیزها فکر کردم که خوابم برد. وقتی دوباره بیدار شدم، ساعت هفت صبح بود. خیلی کم خوابیده بودم. بازم این کابوس کذایی که چند وقت بود می‌دیدم، خواب رو ازم گرفته بود.

از جام بلند شدم و لباس‌هام رو عوض کردم. پایین رفتم و برای خودم صبحانه آماده کردم و خوردم. میز رو جمع کردم و از خونه بیرون زدم. به سمت اداره رفتم، ساعت هشت و نیم بود که وارد اداره شدم. به سمت اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم. هنوز تا ساعت ده یعنی تا زمانی که می‌خواستم به نوشین زنگ بزنم، زمان مونده بود.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق کامپیوترها رفتم. پشت یکی از کامپیوترها نشستم. فلشی رو که با خودم آورده بودم رو به کیس کامپیوتر وصل کردم و نرم‌افزاری که ساخته بودم رو باز کردم و برای بار چندم سعی کردم تا این آیدی رو هک کنم. چند بار این کار رو انجام دادم اما نشد. داشتم برای بار چندم این کار رو انجام می‌دادم که یه صدایی از پشت سرم اومد:

- زحمت نکش، من هم هر کاری کردم نشد.

لازم نبود به پشت سرم نگاه کنم. این صدا رو توی ذهنم سپرده بودم. همون کسی که نتونسته بود این آیدی رو هک کنه. حالا ممکنه که هک کردن کل گوشی توسط آیدی سخت باشه؛ ولی هک کردن یه آیدی ساده که کاری نداشت. به فکر کردن خاتمه دادم و گفتم:

- من توی هک کردن کل گوشی موندم؛ ولی هک کردن یه آیدی که کاری نداشت. فقط یه نرم‌افزار ساده لازم داشت که به فکر شما نرسید ازش استفاده کنی. در ضمن، من دست از تلاش بر نمی‌دارم.

به ساعت مچیم یه نگاهی کردم. نه و نیم بود، خیلی وقت بود که این‌جا



نشسته بودم. انگار فایده‌ای نداشت. باید بعداً دوباره امتحان کنم. فلش رو از کیس جدا کردم و از جام بلند شدم. داشت حرص می‌خورد، به سمت در می‌رفتم که دوباره صداش اومد:

- شما که گفתי دست از تلاش بر نمی‌داری.

- درسته! بر نمی‌دارم. باز هم تلاش می‌کنم اما الآن باید یه کاری رو انجام بدم.

بدون توجه به حرص خوردنش از اونجا بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم. پشت میزم نشستم و گوشیم رو برداشتم تا تماس بگیرم که در اتاق زده شد و بعد از گفتن بفرمائید، در اتاق باز شد و همون آقای چند دقیقه پیش در چهارچوب اتاق ظاهر شد. محسن بود. در رو بست و همون جا که ایستاده بود گفت:

- معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

بدون این که هیچ احساسی در صورتم نشون بدم گفتم:

- من از دست شما ناراحت نشدم.

- چقدر بده که همیشه از توی صورت شما، احساساتتون رو خوند. شما با همه خانومهایی که من دیدیم، خیلی فرق دارین.

هه! واقعاً این آدم مغرور، الآن از من تعریف کرد؟ با خودم گفتم :

-آدم تا زنده هست، چه چیزها که نمی‌بینه!

و به محسن این‌طور گفتم:

- خوب، همه که مثل هم نیستن.

- آره خوب؛ ولی خانومها توی بعضی چیزها مثل هم هستن.

- ولی من اینجوری فکر نمی‌کنم .

پوزخندی زد. می‌دونستم بحث کردن با این آدم، به جایی نمی‌رسه. برای

همین دیگه اعتنایی نکردم و تماس گرفتم. وقتی گوشی رو گرفتم کنار

گوشم از اتاق بیرون رفت. تماس بعد از بوق سوم وصل شد و صدای

نوشین پخش شد:

- الو؟

- سلام نوشین خانوم!
- سلام شما؟
- نشناختی؟ ملینا هستم.
- آهان! چون شمارهات نمیوفته، خوب من از کجا بدونم کیه؟
- می دونم! خوب؟ جوابت رو بگو.
- کمی مکث کرد و بعد گفت:
- قبول.
- لبخندی زدم و گفتم:
- خوبه، بعداً باهات یه قراری می گذارم تا بیشتر با هم در این مورد صحبت کنیم.
- باشه پس خداحافظ.
- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و سیم کارت دومم رو در آوردم. همیشه این سیم کارت رو برای کار استفاده می کردم؛ چون هیچ کس نمی تونه ردی ازش پیدا کنه و شماره اش هم روی گوشی بقیه نمیوفته. از اتاق خارج شدم. باید می رفتم همون جایی که نفیسه گفت. یه تاکسی گرفتم و به سمت همون پارک همیشگی رفتم. از ماشین پیاده شدم و پول رو حساب کردم و به سمت نیمکتی که نفیسه روش نشسته بود رفتم. از پشت سر بهش نزدیک شدم و یکهو گفتم:

- سلام!

جاخورد و با نفس های عمیق، به سمتم برگشت و گفت:

- کوفت و سلام! قلبم ریخت! تو نمی تونی وقتی که من توی فکر من رو نترسونی؟ تازه با ادب هم هستم، سلام!

خندیدم و گفتم:

- یه نفس بگیر، بعد ادامه بده! تازه من که نگفتم بی ادبی؛ اما اگه با همون نفس اول نمی گفتم سلام، شاید یه نشانه هایی بهت می دادم.

دستش رو بالا برد تا بزنه، اما سریع جا خالی دادم و کنارش نشستم:

- وای-وای! روی خواهر بزرگترت دست بلند می کنی؟

- تو آدم نمیشی؟ نه؟ چند بار بگم برای چند دقیقه که کوچک تر

حساب نمیشه .

- خوب حالا، چه زود هم برای من عصبانی میشه. بگو ببینم چه خبر؟

زندگی کردن پیش مامان بهتره؟ یا پیش آرش؟

- خوب معلومه! پیش مامان زندگی آروم و راحتته.

- اگه بدونی چقدر دلم برای مامان تنگ شده!

- من که حالا-حالاها قصد ندارم از پیش مامان برم!

- خوب بابا! میگم؟ می خوای بیای پیش من و مامان زندگی کنی؟

- چی؟! اگه بابا بفهمه که دیگه حتی نمی تونیم هم دیگه رو ببینیم .

- اما این اجازه رو نداره؛ یعنی قانون این اجازه رو بهش نمیده. تو از

سن هجده سالگی گذشتی، پس می تونی خودت انتخاب کنی پیش مامان

زندگی کنی یا پیش آرش.

- خوب راستش دلم نمیاد بابا و نفاس رو تنها بگذارم. هرچند که بابا بد باشه، دلم براش تنگ میشه.

باید حسرت خورد به حال دل همچین خواهری؛ که بازم برای پدری مثل آرش، دل می سوزونه یا دل تنگش میشه.

- باشه هر جور خودت می خوای؛ ولی اگه خواستی از اون خونه بیای بیرون، من همه جوره پشتت هستم .

- بله می دونم. یکی از لیسانس های شما و کالت هست. مامان همه لوح های تقدیر، پروانه ی شروع به کار و مدرک هات رو قاب کرده و زده به دیوار.

خندیدم و گفتم:

- پس دیدی؟ اون هارو زده به دیوار بعد هم هرچی من بهش میگم چرا، میگه دلم می خواد. هر کدوم از همسایه ها میان خونمون، دود اینا بره

تو چشمشون!

با هم خندیدیم. بعد من گفتم:

- راستی هر وقت که دیلا از مسافرت برمی گرده، آرش براش مهمونی میگیره؟

خندش قطع شد و گفت:

- آره، خیلی کم دیدم که مسافرت توی ایران بره. معمولاً بیشتر مسافرت‌های خارجی میره. هر دفعه هم بابا براش مهمونی تدارک می‌بینه. کلی خدمتکار می‌گیره که خونه رو برای مهمونی آماده کنن.

- این دفعه به من گفته برای مهمونی غذا درست کنم .

- واقعاً؟

نفس پر از آهی بیرون دادم و گفتم:

- آره!

- پس ببین از دست پخت چقدر خوشش اومده که گفته غذا رو تو

درست کنی !

- این الآن تعریف بود یا تیکه انداختی؟

خندید و گفت:

-به نظر خودت کدوم بود؟

ضربه‌ای به شونه‌اش زدم و گفتم:

- مسخره بازی بسه من دیگه، باید برم برای دیلا خانوم غذا درست

کنم .

زیر خنده زد و گفت:

- نگران نباش، عادت می‌کنی!

- قرار نیست عادت کنم بزودی این یه هفته هم تموم میشه؛ بعد بر

می‌گردیم سر جاهامون .

بعد از کمی حرف زدن، من رو تا سر کوچه رسوند و رفت .

وارد خانه شدم و بعد از عوض کردن لباس‌هام، غذا درست کردن رو



شروع کردم. ماهی رو سرخ کردم و برنج رو هم دم کردم. سالاد مرغ هم درست کردم، ساعت یک بود؛ ولی هنوز نیومده بودن. روی مبل نشستم و گوشیم رو برداشتم. وارد تلگرام شدم. نگاه کردم مهسا دوباره پیام داده بود و نوشته بود:

"آخه چرا؟ تنها کسی که می‌تونه خیلی خوب این نقشه رو بکشه تویی، لطفاً بازم فکر کن!"

بهش پیام دادم:

"متأسفم! من خودم دلم می‌خواد این پروژه رو انجام بدم؛ ولی مشکلاتی دارم که وقت نمی‌کنم."

از تلگرام بیرون اومدم. اینترنت رو خاموش کردم و سیم کارت دیگه‌ام رو داخل گوشی گذاشتم و گوشی رو روشن کردم. به دلاوران پیام دادم که:

"سلام امروز ساعت پنج باید یه جلسه‌ای با نوشین بگذاریم تا همه چی رو در مورد این پرونده بهش توضیح بدیم. همه‌ی کارهارو بکن. من هم باهش قرار می‌گذارم و محل رو برات پیامک می‌کنم. حواست رو جمع

کن!"

پیام رو ارسال کردم و گوشی رو کنار گذاشتم که صدای باز شدن در پارکینگ اومد. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم که صدای باز شدن در اومد. برگشتم به سمت در آشپزخونه دیلا و آرمان همراه دو تا چمدان داخل اومدن. من سریع سلام کردم که از جلوی آشپزخونه رد شد و توی اتاق رفت. آرمان اومد، سلام کردم که به گرمی جواب داد. واقعاً همچین بچه‌ای به این پدر و مادر می‌خوره؟ آرمان رفت و روی مبل دراز کشید. نفاس اومد و من مثل همیشه اولین نفری بودم که سلام کردم و او هم با گرمی جواب داد و گفت:

- به به! چه بویی میاد آبجی، دست پختت مثل خودت عالیه!

خندیدم و گفتم:

- این قدر پاچه‌خواری نکن! برو لباس‌هات رو عوض کن.

خندید و رفت. بعد از او هم آرمان اومد و توی اتاقش رفت. میز رو چیدم و غذا رو توی ظرف کشیدم و وسط میز گذاشتم. آرمان از روی مبل بلند شد و به سمت میز اومد. روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

- آجی!عجب غذایی! ظاهرش که عالیہ، مطمئنم خوش مزہ ہم ہست۔

لبخندی بہش زدم۔ با سن کمش، از زمین تا آسمون با مادرش فرق داشت۔ خوب این ہم شد دومین پشتوانہ نفیسہ! البتہ ازش کوچک تر ہست ولی بہ اندازہ نفاس می فہمہ۔ بہش گفتم:

-نوش جونت! الان بابا و مامانت رو با نفاس صدا می کنم تا با ہم غذا بخوریم۔

لبخندی زد و سرش رو بہ سمت غذاہا بر گردوند و زبونش رو از یہ ور دہنش بہ سمت دیگہ برد۔ لبخندی بہ شیطنت این بچہ زدم۔ دلم برای پسر نہ سالہ می سوخت کہ مادر و پدري مثل آرش و دیلا داشت۔ بہ سمت اتاق نفاس رفتم۔ در زدم و بعد وارد شدم کہ گفتم:

- وقتی در می زنن منتظر جواب ہم می مونن، من کہ ہنوز نگفتم بفرمائید کہ سر تو انداختی پایین و میای تو۔ شاید من در حال لباس عوض کردن باشم، تو باید ہمین جوری سرت رو بندازی بیای تو؟  
من ہمون جوری کہ دست بہ سینہ بہ در تکیہ دادہ بودم تا صحبت های

نفاس تموم بشه، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تموم شد ( لبخندی زد و سری به معنای بله تگون داد که ادامه دادم) خوبه، حالا پاشو بابا و دیلا رو صدا کن که این آرمان بیچاره از گشنگی الآن که سفره رو ببلعه. شاید هم تا الآن این کار رو کرده باشه!  
و هردو زیر خنده زدیم. از اتاق بیرون اومدم. نفاس هم رفت تا دیلا و آرش رو صدا کنه. پشت میز نشستیم. دیلا همه‌اش زیر زیرکی به من نگاه می‌کرد که یعنی خوشش نمیاد من باهاشون غذا بخورم، شرط می‌بستم از نفاس هم خوشش نمیاد ولی نمی‌دونم چرا نفیسه و نفاس رو تحمل می‌کنه. بعد از خوردن غذا دیلا رو به آرش کرد و گفت:

- عزیزم؟ برای مهمونی فردا، خودت زنگ می‌زنی به خدمتکار یا نه، خودم زنگ بزنم؟ برای غذا هم باید از بهترین رستوران غذا بگیریم که یه وقت آبرومون نره.

آرش بدون این که به دیلا نگاه کنه گفت:

- خودم به خدمتکارها زنگ می‌زنم. غذا رو هم نفیسه درست می‌کنه .

دیلا انگار عصبانی شده باشه گفت:

- لازم نکرده! با این غذاهاش! من جلوی مهمون هام آبرو دارم، نمیگن این چه جور غذایی بود؟

آرش با همون صدای آروم و با آرامش گفت:

- باشه، هر جور خودت می دونی. یه آشپز هم می گیرم.

دیلا خوشحال شد و گفت:

- مرسی عزیزم!

من هم از فرصت استفاده کردم و رو به نفاس گفتم:

- نفاس من فردا برای ناهار خونه نمیام، باید برم جایی. امروز هم تا ساعت هفت شب جایی کار دارم. گفتم که باز نگران نشی هی پشت سر هم زنگ بزنی!

نفاس با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- کجا می خوای بری؟ این همه از صبح ساعت هشت تا بعد از ظهر چه

## کاری داری؟

- وا! سوال نداره، حتماً کار دارم که میگم .

- باشه .

دیگه کسی حرف نزد. بعد از غذا، نفاس و آرمان این قدر از غذا تعریف کردن که صدای دیلا در اومد. من ظرف‌هارو جمع کردم و شستم. به ساعت نگاهی انداختم، نزدیک چهار بود. باید به اداره می‌رفتم و بعد یه زنگ به نوشین می‌زدم. توی اتاقم رفتم و لباس پوشیدم از خونه بیرون زدم. ماشین گرفتم و به سمت اداره رفتم. بعد از حساب کردن پول، توی اداره رفتم. در رو که باز کردم، دلاوران داشت از جلوی در رد می‌شد؛ ایستاد و احترام نظامی گذاشت. قبل از این که بگه سلام زود تر سلام کردم. جواب داد و گفت:

- چه خوب شد که اومدید! همه کارهایی رو که گفتید انجام دادیم.

فقط مونده جای قرار .

- باشه من الآن زنگ می‌زنم .

به اتاقم رفتم. پشت میزم نشستم و گوشیم رو به دست گرفتم. دستم رو

گذاشتم روی شماره نوشین و بعد از سه بوق جواب داد:

- بله؟

- سلام ملینا هستم.

- سلام، منتظر تماستون بودم.

- برای ساعت پنج عصر، بیاین به این آدرس. من به همراه چند تا از همکارهام اونجا هستیم .

- باشه من راس ساعت اونجا هستم.

- خداحافظ.

- بای.

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم.

به محل قرار رسیدیم. از ماشین پیاده شدم تا کمی این دور و بر رو ببینم و نوشین رو پیدا کنم. کمی اون دور بر رو گشتم که دیدم توی یه آلاچیق نشسته، به سمتش رفتم. توی آلاچیق یه نیمکت بود. از پشت

سرش بهش نزدیک شدم. هدفن داشت، هدفن رو از روی گوشش برداشتم که خیلی سریع به سمتم برگشت. گفتم:

- سلام از کی این جایی؟

- سلام خیلی وقت نیست. میشه هدفنم رو بدی؟

هدفون رو بهش دادم و گفتم:

- خوب، بیا بریم ماشین اون طرفه .

از جاش بلند شد و هردو به سمت ون رفتیم. وارد که شدیم همه سلام کردن. روی دو تا صندلی نشستیم و دلاوران که صندلی روبه رو نشسته بود؛ شروع کرد به گفتن اطلاعات لازم و نوشین هم با دقت داشت گوش می کرد. من هم داشتم با لپ تاپم یه نرم افزاری درست می کردم تا بتونم از طریق آیدی، کل گوشی رو هک کنم. همین طور که داشتم کار نرم افزار رو تموم می کردم به حرف های نوشین و دلاوران گوش می دادم. صحبت های دلاوران که تموم شد، منتظر بود تا ببینه نوشین سوالی داره یا نه. بالاخره کار نرم افزار هم تموم شد. یه فلش از توی کیفم در آوردم و نرم افزار رو توش ریختم. لپ تاپ رو بستم و توی کیفم گذاشتم. رو به



نوشین و دلاوران گفتم:

- خوب تموم شد؟

دلاوران رو به من گفت:

- بله، من همه‌ی توضیحات رو گفتم. فقط می‌مونه، گذاشتن دوربین توی خونه ایشون و گذاشتن ردیاب توی گوشیشون.

- خوبه. (رو به نوشین کردم و گفتم) تو مشکلی نداری؟

- خوب... حتماً باید توی خونه دوربین بگذارین؟

خندم گرفته بود. دختری که توی کوچه و خیابون با لباس‌های تنگ و جلو باز راه می‌رفت، الآن نگران این بود که چند نفر سر لخت شو می‌بینن؟ مثل همیشه جلوی همکارهام قیافه‌ی خشکم رو حفظ کردم و گفتم:

- نگران نباش. دوربین‌های توی خونه رو خانم‌ها زیر نظر دارن.

نفسی از آسودگی کشید و گفت:

- خوبه من به تمام صحبت های ...

رو به دلاوران کرد و کمی مکث کرد تا دلاوران گفت:

- مهلا هستم.

هر کسی باید خودش رو به اسم و فامیل دیگه‌ای معرفی می‌کرد. سارا

دلاوران، شده بود مهلا محسنی. نوشین ادامه داد:

- من به تمام صحبت‌های مهلا گوش کردم، فقط این که من چطوری

باید با اون خانمی که گفتید ارتباط برقرار کنم؟

- اون خانمی که میگی اسمش مرجان سخاوتمند هست. خودم بهت

میگم. فعلاً باید با مهلا تمرین کنی تا همه چی خوب پیش بره .

بعد از کمی حرف زدن نوشین رفت و ما هم به سمت اداره رفتیم. از اتاقم

بیرون اومدم. باید این نرم‌افزار رو امتحان می‌کردم. به سمت اتاق

کامپیوترها رفتم و پشت یکی از کامپیوترها نشستم. فلش رو وصل کردم

و دوباره همون کارها رو انجام دادم. برای باز شدن از نرم‌افزار استفاده

کردم. اجازه دسترسی رو داد و بالاخره تونستم کل گوشی رو هک کنم!

عالی شد! تمام اطلاعات رو توی یه فلش دیگه ذخیره کردم. به ساعت نگاهی کردم. هشت بود، زمان چقدر زود می‌گذشت. یک ساعت شد که من اون جا نشسته بودم. از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. چشم‌هام درد گرفته بود. وسایلم رو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم.

به خونه رسیدم، وارد خونه شدم و به سمت اتاق نفیسه رفتم. لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. به سمت آشپزخونه رفتم. وقت زیادی برای غذا درست کردن نداشتم، برای همین دمی درست کردم و صندلی رو کشیدم جلو و نشستم. سالاد شیرازی درست کردم و سری به غذا زدم. بعد رفتم توی هال نشستم که در باز شد و دیلا و آرمان وارد خونه شدن. سلام دادم، دیلا بدون این که چیزی بگه به سمت اتاقش رفت و در رو بست؛ ولی آرمان اومد کنارم نشست و گفت:

- سلام آجی، از کار مامانم ناراحت نشو!

اصلاً این بچه بدجوری خودش رو توی این سه روز، توی دل جا کرده بود. به قول بعضی‌ها مهره مار داشت.

دستم رو انداختم دور گردنش و گفتم:

- من از مامانت چیزی به دل نمی گیرم، حالا بگو ببینم وچک کجا رفته بودی؟

خندید و گفت:

- جای خوبی نبودیم. رفته بودیم خونه دوست مامانم، فامیل مادری که ندارم، حداقل چند تا دوست داره .

خوب پس این هم یه دلیل دیگه برای ازدواج دیلا با آرش، کسی که خانواده نداره و دنبال پول می گرده. بهتر بود زود قضاوت نکنم .

- خوب، حالا بسه! بدو برو لباس هات رو عوض کن، بیا. الان نفاس و بابا هم بیان!

چشمکی زد و به سمت اتاقش رفت .

وقتی آرش و نفاس اومدن، غذا خوردیم. بعد از جمع کردن میز و شستن ظرفها به سمت اتاق رفتم و تا روی تخت دراز کشیدم، خوابم برد.

\*\*\*

بیدار که شدم ساعت نه صبح بود. از جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه، بیرون اومدم. لباس عوض کردم و بعد از خوردن صبحانه بیرون رفتم. رسیدم به اداره، داخل رفتم و به سمت اتاقم رفتم. باید هرچه زودتر، اطلاعات رو می‌دادم تا نوشین کارش رو شروع کنه. فلش رو برداشتم و به سمت اتاق سرگرد عظیمی رفتم. در زدم و بعد از شنیدن صدای سرگرد؛ که می‌گفت بفرماید داخل رفتم. احترام گذاشتم و سلام دادم که جوابم رو داد. روی یه صندلی، نزدیک میزش نشستم. فلش رو گذاشتم روی میز که با قیافه‌ی سوالی بهم نگاه کرد گفتم:

- اطلاعات کامل گوشیِ مرجان سخاوتمند.

چشم‌هاش داشت از حدقه بیرون می‌زد. حق داشت، چند نفر از بهترین هکرها رو آوردن تا این کار رو بکنه ولی هیچ کدوم نتونسته بودن. دستش رو دراز کرد و فلش رو برداشت و گفت:

- یعنی... اطلاعات... کل گوشی؟

- بله.

- خوبه، باید همین حالا کار رو شروع کنیم!

از جاش بلند شد که من هم بلند شدم. به سمت در رفت و در رو باز کرد. کنار ایستاد تا اول من برم، از اتاق بیرون اومدیم و به سمت اتاق جلسه رفتیم. من هم به دلاوران گفتم که بچه‌ها رو جمع کنه. همه سر جاشون نشسته بودن که سرگرد شروع کرد:

- بالآخره اطلاعات کل گوشی مرجان سخاوتمند رو در آوردیم .

همه با تعجب به سرگرد عظیمی نگاه کردن که مجید یوسفی گفت:

- اما چطور؟ ما که هرکی رو آوردیم نتونست این کار رو بکنه. گوشی با یه نرم‌افزار خیلی قوی پوشش داده می‌شد.

- خانوم دلاوران (فلش رو به سمتش گرفت و گفت) این رو وصل کنید به دستگاه .

دلاوران از جاش پاشد و فلش رو گرفت و به کیس کامپیوتر وصل کرد. چراغ‌ها رو کم کرد. پرده سفید رو کشید پایین و پشت میز کامپیوتر نشست. تصویر روی پرده سفید پخش شد، وارد سیستم گوشی شد. یک

عالمه نرم افزار اونجا بود که هر کدوم یه کاری انجام می داد؛ اما عکس یه نرم افزار خیلی من رو به خودش جذب کرد. تصویر روی نرم افزار، عکس یه آدم بود که صورتش به دو شکل بود به دلاوران گفتم اون نرم افزار رو باز کنه. نرم افزار باز شد.

انگار این نرم افزار یه چت روم بود، توجهم به اسم نرم افزار که بالاش نوشته شده بود جلب شد. «مرگانیچ» این اسم همون باند بود! پس یعنی کل اعضای باند، این نرم افزار رو داشتن؟ کمی به پیام های اونها نگاه کردیم، صحبت هایی که با هم می کردند، یکهو چشمم به چیزی خورد. اسمش نوشته شده بود؛ «ملکه» و دو طرفش اسمش، دو تا تاج بود. گفتم:

- هر کی که توی این گروه هست، به اسم خودش توی این نرم افزار چت می کنه. پس اینی که با اسم ملکه توی نرم افزار چت می کنه، حتماً سردسته بانده .

سرگرد عظیمی با قیافه ی به فکر فرو رفته گفت:

- بله درسته. اما این جور که معلومه، کسانی رو که انتخاب می کنند یا

توی مهمونی یا پارک و این جور جاها انتخاب میشن. پس باید ببینیم که این خانمِ مرجان سخاوتمند، کجاها میره و کاری کنیم که به صورت اتفاقی مرجان و نوشین با هم آشنا بشن.

مهدوی گفت:

- پس باید آدرس خونه مرجان رو پیدا کنیم تا زیر نظرش بگیریم.

سری به معنای بله تکون داد؛ که امینی گفت:

- اما چطوری باید آدرس خونه‌اش رو پیدا کنیم؟

من به سرعت گفتم:

- می‌تونیم از بچه‌های سایبری کمک بگیرم.

- خوبه، ستوان دلاوران و مهدوی، شما این مورد رو پیگیری کنید.

از جاشون بلند شدن و گفتن:

- چشم!

بیچاره سارا از این مهدوی خوشش نمی‌اومد، اون وقت باید توی این



مأموریت تحملش می کرد. از اداره که بیرون می رفتیم مخ من رو می خورد؛ که یه کاری کن یک نفر دیگه بجای مَهْدَوِی با من باشه! من هم مثل همیشه می گفتم:

- تو اصلاً این مَهْدَوِی رو می شناسی که میگی خوشم نمیاد؟ همیشه چون دو بار بهت زور گفته بگی فلان و بهمان.

جلسه که تموم شد به سمت اتاقم رفتم. دیگه بهتر بود هرچه زود تر این بازی تموم بشه. باید با نفیسه صحبت می کردم تا برگردم خونه. چقدر دلم برای مامان و گیتارم تنگ شده بود! با این که توی این خونه پیانو هست اما چه فایده؟ نمی تونم برم سمتش؛ چون نفیسه پیانو بلد نبود. نفیسه از همون بچگی، علاقه ای به موسیقی و ساز نداشت. اما به جاش بازیگر خوبی بود، با این که ما دوقلویم توی خیلی چیزها با هم اختلاف نظر داریم. یکیش همین اختلاف سلیقه هامون؛ که حتی از چیدمان اتاق هامون هم معلوم بود.

\*\*\*

(فردای آن روز)

( نفیسه )

تازه از دانشگاه اومده بودم در رو باز کردم و وارد خونه شدم. مامان صبح گفت میره خونه نرگس خانوم، فکر کنم یکی از همسایه‌ها. به سمت اتاق نفس رفتم، لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم می‌خواستم از یخچال آب بردارم که یه نوشته روی یخچال دیدم:

"سلام عزیزم. خواستم بگم امروز خونه نرگس خانوم نذری دارن، اومدی خونه غذا درست نکنی. برات نذری میارم"

خوب حداقل از غذا پختن معاف شدم. روی یکی از صندلی‌های دور میز توی آشپزخونه نشستم. نمی‌دونم دیروز نفس چی کار کرد، بلاخره امیدوار بودم توی مهمونی خراب‌کاری نکرده باشه. نفس یکهوای قاتی می‌کرد، مخصوصاً این‌که توی مهمون‌ها چند تا پسر جوون هم بود. بهتر بود یه زنگ بهش بزنم. گوشیم رو برداشتم و شماره نفس رو گرفتم. بعد از دو بوق برداشت:

- الو؟ نفیسه چی کار داری؟

- سلام بر خواهر گلم.

- سلام کار داشتی؟

- چرا این قدر عجله داری؟ مگه دنبالت کردن؟

- نه بابا کار دارم، حرفت رو بزن.

- می خواستم ببینم دیشب چه کردی؟

- هیچی مهمونی بود یا عروسی! تا ساعت دوازده طول کشید، وقتی

همه رفتن رفتم خونه.

- تا ساعت دوازده کجا بودی؟!

- تا نه که سر کار، تا یازده توی خیابون‌ها چرخ زدم. دوازده که رسیدم

خونه؛ دیدم مهمون‌ها تازه دارن میرن .

- خوب شد پس نرفتی. نگران بودم اگه بری و اون پسرها رو ببینی؛

قاتی کنی و یه کاری دستمون بدی .

- دستت درد نکنه! من رو این جوری شناختی؟
- یعنی می‌خواهی بگی اگه یکی از اون پسرها می‌اومد جلو و ازت شماره می‌خواست یا چیز دیگه، تو نمی‌زدی توی دهنش که پر خون بشه؟!

- خوب حالا تو هم!

خندیدم و گفتم:

- راستی؟ این نرگس خانوم کیه؟
- چیه باز؟ نکنه نذری داده؟
- آره از کجا فهمیدی؟
- خوب هر هفته سه شنبه‌ها نذری میده.
- اوه، پس که این‌طور.
- بله این‌طور و سه شنبه‌ها هم از ناهار درست کردن معافی.
- خوش به حالت! من که دو روز دیگه باید برگردم توی اون خونه

جهنمی.

- آره و من هم دو روز دیگه بر می‌گردم به همون بهشت زیر پای

مادرم!

- خیلی بد جنسی!

- به شما رفتم.

- هر-هر-هر، خندیدم.

- من باید برم، بای.

- بای.

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. توی چند روزی که اون جا بودم خیلی برای زندگی پیش مامان یا بابا فکر کردم. خوب، مطمئنم اگه پیش مامان زندگی کنم زندگیه راحت‌تری می‌تونم داشته باشم؛ ولی خوب اگه من توی اون خونه نباشم، نفاس و آرمان چی؟ اونا دلشون برای من تنگ میشه؟ اصلاً به این که دیگه قرار نیست من رو ببینن فکر می‌کنن؟

توی همین فکر بودم که صدای چرخیدن کلید توی قفل رو شنیدم و بعد مامان جلوی در آشپزخونه ظاهر شد. بلند سلام کردم، جوابم رو داد. یک دونه از این دیس‌های بیضی شکل از زیر چادرش در آورد و روی این گذاشت. سبزی پلو با ماهی بود! آخ، که چقدر دلم می‌خواست. زبونم رو یه دور توی دهنم چرخوندم و گفتم:

- به به! قیافه‌اش که خوبه مزه‌اش رو ببینم .

- از دست تو! پاشو دو تا بشقاب و قاشق و چنگال آماده کن تا من لباس عوض کنم بیام.

یعنی مامان غذا نخورده بود؟ از جام پا شدم و همون‌طور که به سمت ظرف‌شویی می‌رفتم گفتم:

- شما غذا نخوردی؟!!

- وا! تو که می‌دونی، بدون تو غذا از گلوم پایین نمیره.

- الهی من قربونت برم! که دلت می‌گیره بدون من این غذا رو بخوری.

- خدا نکنه مادر! حالا هم پاچه‌خواری نکن، کاری رو که بهت گفتم

انجام بده.

خندیدم و بعد از گفتن چشم میز رو چیدم

خندیدم و بعد از گفتن چشم، میز رو چیدم. بعد از خوردن غذا و شستن

ظرفها به سمت اتاق نفس رفتم، وارد اتاق شدم و روی تخت دراز

کشیدم. این چند روزه برای این که بتونم بیشتر با مامان باشم، با بچه‌ها

هیچ‌جا نرفتم همه شون بهم مشکوک شده بودن، بعضی‌هاشون میگفتن

نکنه با بهتر از ما میری بیرون؟ دوست پسری؟ رلی؟

واقعاً این حرف‌هاشون خنده دار بود. اون‌ها من رو می‌شناختن و این

حرف‌ها رو می‌زدن. من هم همیشه با یه چشم غره جوابشون رو می‌دادم

که انگار نه انگار، بهتر که نمی‌شد؛ بدتر زبونشون دراز تر هم می‌شد! دلم

می‌خواست توی این دو روزی که اون‌جا بودم با مامان بهترین اوقات رو

داشته باشم. شاید بعد از این دو روز، دیگه مامان رو نمی‌دیدم. این قدر به

این جور چیزها فکر کردم که خوابم برد. با صدای زنگ گوشی، بیدار شدم

و دست دراز کردم تا پیداش کنم. بعد از این که پیداش کردم، همون جور

که چشم‌هام بسته بود گوشی رو دم گوشم گرفتم و جواب دادم:

- الو؟

- سلام خواب‌آلود! ساعت خواب، پاشو ساعت شش بعد از ظهره  
به سرعت از جام بلند شدم و کمی پلک زدم و چشم‌هام رو مالیدم. هوا  
تاریک بود. واقعاً چقدر خوابیده بودم. جواب دادم:

- سابقه نداشت این قدر بخوابم!

- بس که اون جا بهت خوش می‌گذره. قرار نیست چون مامان کار به  
کارت نداره و فکر می‌کنه سر کار کوه کنده و الان خسته‌ای تو هم  
سوءاستفاده کنی و تا این موقع بخوابی!

- خوب حالا، من رو بسته به رگبار، گفتم که اولین باره این قدر  
می‌خوابم. در ضمن، من آدم سوءاستفاده‌گری نیستم خانوم!

خندید و گفت :

- حالا هرچی ببینم، تو مگه درس نداری؟ فکر می‌کردم امتحانات  
شروع شده.

- درست فکر کردی، فردا امتحان شفاهی دارم. برام دعا کن.



- چشم، امیدوارم قبول بشی و سربلند از این امتحان بیرون بیای. من که توی این خونه کسل شدم یا سر کارم یا موقعی که میام خونه باید این ادا اصول‌های دیلا خانوم رو تحمل کنم .

خندیدم. راست می‌گفت، من هم وقتی توی اون خونه بودم؛ کسل می‌شدم .

- خوب یک روز دیگه رو هم تحمل کن دیگه. فردا چهارشنبه است. خداحافظ.

- باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی میز کنار تخت گذاشتم. فردا روز آخری بود که اون جا بودم. بعد از دانشگاه باید می‌رفتم به اون خونه‌ای که مایه عذاب بود. از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت یه فیلم هندی نگاه می‌کرد. رفتم جلوتر و روی مبل بغلش نشستم و گفتم:

- مامان چرا من رو زود تر بیدار نکردی؟

- عزیزم، تو از صبح میری سر کار، خسته کوفته میای. خوب گفتم یه کم استراحت کنی .

- باشه، راستی مامان می خوای بریم بیرون؟

- چی؟ بیرون؟ واسه چی؟! کجا بریم؟

- ام...م...م بریم خرید، بعد بریم بستنی، بخوریم بعد یه کم می گردیم و بعد می ریم شام می خوریم و میایم خونه؛ چطوره؟

- مادر اینها همه یه عالمه پولش میشه، در ضمن من چیزی احتیاج ندارم که بخوام برم خرید .

- شما فکر پولش رو نکن پاشو. برو آماده شو بریم. زود باش! حرف اضافی هم نمی مونه، من رفتم آماده بشم .

بدون این که فرصت اعتراض بهش بدم توی اتاق رفتم و لباس پوشیدم. چادرم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم. توی حال نبود، پس حتماً داشت آماده می شد. به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم. جلوی آینه داشت چادرش رو سرش می کرد. همون جا توی چهارچوب

در، دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم. می‌خواستم این چهره توی  
ذهنم ثبت بشه. به طرفم برگشت و گفت:

- به چی نگاه می‌کنی؟

- به مامان خوشگلم.

- ا؟ از کی تا حالا؟

- از روزی که یادم میاد تا حالا!

- خوب، خودت رو لوس نکن! بریم .

از خونه بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم و به سمتِ یه پاساژ خوب رفتیم.  
از ماشین که پیاده شدیم، داخل پاساژ رفتیم. همه مغازه ها رو نگاه کردیم.  
مامان جلوی یه مغازه چادر و پارچه فروشی ایستاد و داخل رفت. من هم  
دنبالش رفتم. فروشنده اومد جلو و گفت:

- سلام خوش اومدین! می‌تونم کمکتون کنم؟

مامان جواب داد :

- بله، یه پارچه چادری سفید می‌خواستم .

تعجب کردم سفید کامل برای چی؟ فروشنده یه پارچه سفید که روش با گل‌های نقره‌ای طرح داده شده بود رو آورد. مامان یه دستی بهش کشید و بعد رو به فروشنده گفت:

- خوبه، از این پارچه نه متر بدین .

آروم در گوش مامان گفتم:

- مامان این پارچه رو می‌خوای برای چی؟ اون هم این قدر زیاده! برای چادر چهار متر و نیم بسه ها!

- بعداً می‌فهمی!

دیگه چیزی نگفتم پول پارچه رو حساب کردم و از مغازه بیرون اومدیم. برای مامان یه مانتوی قشنگ هم گرفتم و به سمت یه آبمیوه فروشی رفتیم. مامان شیرموز بستنی خورد و من هم آب طالبی با بستنی. بعد از خوردن، به سمت پارک رفتیم. یه کم توی پارک گشتیم و حرف زدیم. نزدیک ساعت‌های نه بود که به طرف رستوران رفتیم. غذا سفارش دادیم،

اون روز بهترین روز زندگیم بود؛ یعنی برای مامان هم بود؟ کاش می شد  
یه روزی با مامان و نفس و نفاس بیایم این جا؛ یعنی این آرزو برآورده  
می شد؟ یعنی می شد ما باز هم مثل یه خانواده دور هم جمع بشیم؟ نه!  
مثل یک خانواده همیشه، خانواده‌ای که پدر نداره؛ خانواده همیشه. آه!  
سعی کردم فکرم رو از این افکار آزاد کنم و این روز رو خراب نکنم. به  
طرف خونه رفتیم. خیلی روز خوبی بود. ای کاش هیچ وقت تموم نمی شد.  
بعد از عوض کردن لباس هام، روی تخت پریدم. این قدر خسته بودم که  
هنوز سرم به بالشت نرسیده، خوابم برد.

\*\*\*

از خواب بیدار شدم بعد از رفتن به دستشویی و انجام کارهای مربوطه،  
بیرون اومدم. لباس عوض کردم. امروز آخرین روزی بود که من توی این  
اتاق و توی این خونه و حتی پیش مامان بودم. امروز باید برمی گشتم به  
اون جهنم! همه چیزهایی که با خودم آورده بودم رو برداشتم و توی  
کوله‌ام گذاشتم از اتاق بیرون اومدم. مامان پشت میز صبحانه بود. به  
سمتش رفتم و سلام کردم، می خواستم برای آخرین بار با مامان صبحانه  
بخورم. مامان جواب سلامم رو داد. پشت میز نشستم صبحانه خوردیم و

من از خونه بیرون اومدم. به سمت ماشین رفتم تا سوار بشم که یک نفر  
صدام زد:

- نفس جان؟ خاله یه لحظه صبر کن!

برگشتم به پشت که دیدم نرگس خانومه، با من چی کار داره؟ بهتر بود  
زیاد باهاش حرف نزنم. جلو اومد که من زود گفتم:

- سلام نرگس خانم.

- سلام به روی ماهت مادر. یه لحظه باهات کار داشتم.

- ببخشید، من الان کار دارم و نمی‌تونم...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- چند لحظه بیشتر وقتت رو نمی‌گیرم، در مورد یه موضوع مهمه.

- شرمنده ولی الان دیرم هم شده، بعد از ظهر بیاین خونه ما مادرم

هم هست.

- نه مادر، نمی‌خوام جلوی مادرت باهات حرف بزنم.

چقدر این زن گیر داده بود! از روی ناچاری قبول کردم و گفتم که توی ماشین بشینه. نشست و شروع کرد:

- بین نفس جان! تو هم جای دختر من، می‌خوام یه سوال ازت بپرسم. به هیچی توجه نکن و راست و حسینی جوابم رو بده.

- باشه.

- نظرت در مورد فرزاد، پسر بزرگ من چیه؟

یعنی اون لحظه واقعاً مونده بودم چی بگم! من حتی پسرش رو ندیده بودم. در ضمن، ایشون داشتن نفس رو برای پسر شون خواستگاری می‌کردن. درست نبود من جواب بدم. گفتم:

- انتظار ندارین که الان جوابتون رو بدم؟

- نه مادر، فکرهات رو بکن. پس من میرم، بعداً می‌بینمت. ببخشید  
مزاحمت شدم!

- نه، خواهش می‌کنم. چه مزاحمتی؟

- خوب من رفتم. منتظر جوابت هستم. برو به سلامت، خدا به همراهت .

- خداحافظ.

از ماشین دور شد. نگاهی به ساعت انداختم؛ وای! نه! فقط نیم ساعت برای رسیدن به دانشگاه وقت داشتم، سریع ماشین رو روشن کردم و به سمت دانشگاه رفتم. توی همون کوچه‌ای که همیشه ماشین رو پارک می‌کردم؛ ماشین رو گذاشتم. به سمت کلاس، با دو، رفتم. نزدیک کلاس که شدم، سرعتم رو کم کردم. در کلاس باز بود. نگاهی به داخل کلاس انداختم. استاد هنوز نیومده بود داخل رفتم و سر جام نشستیم. نگار خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- نزدیک بود امروز اولین غیبت رو بخوری!

- اولاً سلام، دوماً من حواسم به خودم هست. شما مواظب غیبت‌های خودت باش!

خندید و من هم خندیدم. استاد وارد کلاس شد و بعد از سلام و تذکر



دادن برگه‌های امتحان رو پخش کرد. به نگار که رسید خیلی آروم گفت:

- خانم شکوهی، حواست باشه ها!

من و نگار و سما خندیدیم. استاد برگه‌ها رو پخش کرد و رفت؛ نشست.

شروع کردم به جواب دادن که نگاهم افتاد به بچه‌ها؛ داشتن تقلب

می‌کردن و خبر نداشتن که استاد دقیقاً داره به اون‌ها نگاه می‌کنه.

سرم رو انداختم روی برگه‌ی خودم که صدای پیس-پیس یک نفر رو

شنیدم. بدون این که سرم رو از روی برگه بلند کنم به دور و برم نگاه

کردم. نگار بود، آخه این دختر چرا اصلاً میاد دانشگاه؛ وقتی جز تقلب کار

دیگه‌ای نمی‌کنه؟

برگه‌اش رو کمی بالا گرفت و به سوال پنجم اشاره کرد؛ یعنی از من

انتظار تقلب رسوندن رو داشت؟! خیلی آروم جووری که فقط نگار که

کنارم نشسته بفهمه گفتم:

- من تقلب نمی‌رسونم .

برگه‌اش رو پایین گرفت و خودکار رو کنار لبش گذاشت. امتحانم رو

اولین نفر تموم کردم و از جام بلند شدم و به سمت استاد رفتم. برگه رو

به سمتشون گرفتم. برگه رو از دستم گرفتم. به سمت میزم رفتم وسایلم رو جمع کردم و تا اومدم از کلاس بیرون برم؛ استاد صدام زد:

- خانم توفیقی؟

به سمت استاد برگشتم. نگاه همه به سمت ما بود. گفتم:

- بله؟

رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- مگه نگفتم سر کسی از روی برگه‌اش بلند نشه!

همه سرشون رو به برگه‌هاشون گرم کردن. خانم مولوی رو به من گفت:

- یه لحظه بیرون بایست. باهات کار دارم.

- چشم!

از کلاس بیرون اومدم و روی صندلی کنار در کلاس نشستم. بعد از چند

دقیقه استاد مولوی بیرون اومد. از روی صندلی بلند شدم که گفت:

- ببخشید معطل شدی.

- نه، خواهش می‌کنم!

دستم رو گرفت و با خودش کشید یه کم اون ورترو و گفت:

- ببین! تو توی کلاس هم دانشجو درس خونی هستی، هم اصلاً تقلب

نمی‌کنی. نمره‌هات هم خوبه. می‌خوام که حواست به بچه‌ها باشه؛ یعنی

یه جورهایی مأمور من بین بچه‌ها. البته دخترها اگه خواستن برای

امتحان تقلب کنن به من گزارش بدی، خوب این کار رو می‌کنی؟

- حتماً ولی اگه من فقط حواسم به دخترها باشه، پس کی قراره

مواظب پسرها باشه؟

- عظیمی حواست به پسرها هست.

- استاد فقط اگه بچه‌ها بفهمن دیگه...

نگذاشت ادامه بدم گفت:

- نگران نباش، هیچی نمیشه.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم!

لبخند زد و از کنارم رد شد و رفت. من هم از پله‌ها پایین رفتم و توی حیاط رفتم. هنوز سه تا کلاس دیگه داشتم. روی نیمکت منتظر نگار و سما بودم. این‌ها که همیشه آخرین نفرات از کلاس بیرون می‌اومدن. توی همین فکرها بودم که صدایی از پشت سرم اومد:

- سلام

برگشتم و نگاهی انداختم؛ سما بود. گفتم:

- کوفت و سلام! یک ساعته شما و اون نگار خانم من بدبخت رو این‌جا کاشتین. یه امتحان به اون آسونی این‌قدر طول می‌کشه آخه؟

کنارم نشست و گفت:

- عزیز من، یه کم نفس تازه کن. پشت سر هم حرف‌ها رو می‌چینی و حمله می‌کنی!

زدم به بازوش و گفتم:

- مگه من ببرم که حمله کنم؟

خندید و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- نخیر شما ببر نیستی شما یوزپلنگ هستی، ببر باز به خاطر وزنش،

یه کم به آهوی بدبخت فرصت میده فرار کنه؛ اما تو با اون سرعتت یه

لحظه امون نفس کشیدن هم نمیدی!

کیفم رو بالا بردم که بزمنش. دست‌هاش رو جلوی صورتش گرفت و

گفت:

- ببخشید، غلط کردم! شما فرشته، من گفتار. خوبه؟

- تو آدم نمیشی!

- مگه فرشته‌ها آدم میشه؟

هردو زیر خنده زدیم که صدای نگار اومد:

- خوب خوبه. دیگه چند دقیقه نبودم شروع کردین به غیبت؟ حالا

من از این سما هیچ انتظاری ندارم ولی نفیسه خانم، شما که ادعای نماز  
خوندن و این جور چیزها رو داری چرا پا به پای ایشون می شینی غیبت  
می کنی؟

رو کردم به سما و گفتم:

- بعد به من میگی یوز پلنگ (با دست به نگار اشاره کردم) یه لحظه  
امان جواب دادن هم نمیده!

خندید و گفت:

- شرمنده الآن فهمیدم یوزپلنگ واقعی چطوریه!

نگار کیفش رو بالای سرش برد و تا خواست بزنه به سما، سما از جاش  
بلند شد و فرار کرد. همین جوری دور من می چرخیدن که من گفتم:

- بسه دیگه! عین خروس جنگی به هم می پرن! موندم شما دو تا

چطوری با هم دوست موندید.

نگار ایستاد و گفت:

- به لطف مادر بزرگ گلی مثل شما که وقتی ما دو نوه‌هاش به جون هم میفتن؛ یه جوری حالی‌مون می‌کنه که خرس‌های گنده، بشینین سر جاتون!

یه چشمک زد. من هم از خنده داشتم ریشه می‌رفتم و کمی هم از این شوخی‌هاش عصبانی بودم. روم رو برگرداندم و گفتم:

- باشه، الآن این مادر بزرگ گل میره، دیگه هم دور و بر شما نمی‌گرده؛ تا شما راحت باشین .

راه افتادم تا به سمت کلاس برم؛ هنوز قدمی بر نداشته بودم که هردو شون به سمتم اومدن و هر کدوم یه بازوم رو گرفتن. نگار گفت:

- اِ نفیسه! تو که این قدر زود برخوردار نبودی! حالا ما دو تا خنگ، یه چیزی گفتیم. تو چرا بهت بر می‌خوره؟؟ اصلاً شما فرشته ما مادر بزرگ خوبه؟

سما حرفش رو تایید کرد. دست‌هام رو از دستشون بیرون کشیدم و بدون حرف به سمت کلاس رفتم. نمی‌دونم چرا کرم گرفته بود که این دو تا رو یه کم اذیت کنم. وارد کلاس شدم و سر جام نشستم که سما تو

کلاس اومد و مثل همیشه اومد کنار من نشست. انگار اون هم این کلاس افتاده بود. روم رو برگردوندم که گفت:

- بابا نفیسه! تو که این قدر زود بر خورنده نبودی، چی شده؟

جواب ندادم که گفت:

- اصلاً هر کاری بگی من و نگار می‌کنیم.

- هر کاری؟

- هر کاری که بگی.

- باشه می‌بخشمتون ولی دیگه نباید سر امتحان تقلب کنین. اصلاً

شده خودم بهتون درس میدم؛ ولی توی امتحان تقلب نکنین. قبول؟

- از من قبول، نگار رو نمی‌دونم.

- دیگه این شرط منه برای آشتی!

سرش رو انداخت پایین بعد از کمی سکوت دوباره گفت:



- راستی خانم مولوی باهات چی کار داشت؟

- هیچی بابا چیز مهمی نبود.

- آره مهم نبود!

چشم غره‌ای بهش رفتم که دیگه سوال نپرسید. استاد کی مرام سر کلاس اومد. امتحانی که براش خیلی خنده بودم، همیشه از امتحان شفاهی متنفر بودم. سر کلاس که اومد گفت:

- امروز قرار بود که ازتون امتحان شفاهی بگیرم؛ ولی به یه صورت متفاوت که به نماینده کلاستون تقسیم بندی رو گفتم (رو به محمدی، نماینده کلاس، گفت) خوب، محمدی؟ پاشو و یکی یکی اسامی رو بخون. محمدی از جاش پا شد و یکی-یکی اسامی گروه‌ها رو خوند. آخرین گروه من و عظیمی بودیم. عظیمی و محمدی دوست‌های صمیمی بودن، پس مطمئن بودم که خود عظیمی از محمدی خواسته بود که ما دو تا رو با هم گروه کنه. تازگی‌ها انگار خیلی به من توجه داشت. چند روز پیش که الهام و دوستاش داشتن من رو مسخره می‌کردن، جلوشون ایستاد و از

من دفاع کرد که الهام هم جلوی امین، دیگه هیچی نگفت. استاد گفت:

- خوب، گروه‌ها دو نفری هست. امتحان به این صورته که یک نفر از شما میشه مریض و نفر دیگه دکتر. کسی که به عنوان مریض هست، نشونه‌هایی از یک مریضی رو بیان می‌کنه و کسی که دکتر هست، باید مریضی رو بفهمه و روش درمان رو برای مریض به بهترین شکل توضیح بده.

بعد از توضیحات استاد، بچه‌ها برای امتحان رفتن. نوبت به آخرین گروه یعنی من و عظیمی رسیده بود که استاد گفت:

- خوب بچه‌ها! آخرین گروه بمونه برای جلسه بعد. الان دیگه وقت کمه.

من به نشونه‌ی اعتراض پا شدم و گفتم:

- استاد لطفاً بگذارین ما هم امروز امتحان بدیم. من اون همه خوندم؛ حیف همه‌اش بی‌هیچی بمونه .

- خانم توفیقی، الان این قدر وقت نیست که شما بتونین امتحان بدین.

وسط امتحان شما زنگ می خوره. برای جلسه بعد می تونید با هم  
هماهنگ کنین .

من هم دیگه چیزی نگفتم و سر جام نشستم. زنگ که خورد از کلاس  
بیرون اومدم که سما خودش رو بهم رسوند و گفت:

- آقای عاشق، خوب پارتنی بازی کرد و خودش رو با تو هم گروهی  
کرد.

- یعنی میگی واقعاً از من خوشش اومده ؟

- عشق در یک نگاه!

زدم به بازوش و گفتم:

- هیس! آروم تر! یکی بشنوه یه چیزی بهم میگه. در ضمن تا دختری  
مثل الهام این قدر خوشگل و پولدار و خانواده دار هست چرا عظیمی باید  
عاشق من بشه؟

- وای نفیسه! عروسیت من و نگار که دعوتیم؟

و هردو خندیدیم. توی حیاط داشتم با نگار و سما می گفتیم و

می‌خندیدیم که یک نفر من رو از پشت سر صدا کرد:

- خانم توفیقی؟

برگشتم. عظیمی بود. سما و نگار دو طرف من ایستاده بودن که زدن به

بازوم به عظیمی گفتم:

- بله؟

- می‌تونم یه لحظه وقتتون رو بگیرم.

نگار در گوشم گفت:

- عشق خودش به سویت می‌آید!

زدم به پهلوش و رو به عظیمی گفتم:

- ام ... الآن؟ با بچه‌ها داریم می‌ریم جایی میشه بعداً...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سما گفت:

- نه نفیسه جون، شما راحت باش. من و نگار خودمون می‌ریم. شما

باید برای امتحانتون آماده بشین .

- سما راست میگه تو برو .

هر دو شون به دو رفتن که یه وقت من چیزی نگم. عظیمی گفت:

- خوب، پس بریم توی کتابخونه صحبت کنیم.

من که دیگه چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم باهاش رفتم. می‌دونستم چشم همه دخترهای دانشگاه روش زومه؛ واقعاً ناز و عشوه‌هایی که براش می‌اومدن دیدنی بود. داشتیم به سمت کتابخانه می‌رفتیم که الهام به

سمتمون اومد و با ناز و عشوه گفت:

- سلام نفیسه جون، آقای عظیمی؟ میشه منم بهتون کمک کنم؟ آخه

فکر نمی‌کنم نمره خوبی گرفته باشم، اگه به شما کمک کنم شاید استاد

به‌هم نمره اضافه بده .

امین خیلی زود گفت:

- نه شما نمره‌تون رو گرفتین و استاد برای شما نمره دیگه‌ای در نظر

نمی‌گیره.

- خوب می‌تونم به شما کمک کنم که نمره بهتری بگیرین .

- از نظر من اشکالی...

امین نگذاشت ادامه بدم و خیلی زود گفت:

- نه ما خودمون می‌دونیم چی کار کنیم، به کمک شما احتیاجی

نداریم.

از الهام رد شد و به سمت کتابخونه رفت. از رفتارش با الهام متعجب بودم.

الهام با نفرت بهم نگاه کرد که خیلی زود به سمت امین رفتم و با هم به

کتابخونه رفتیم. به کتابخونه رسیدیم، من پشت یه میز نشستم و

عظیمی هم نشست و شروع کرد از معرفی کردن مریضی‌ها، تا یکی رو

انتخاب کنیم. از بین اون همه بیماری "گشاد شدن دریچه قلب" رو

انتخاب کردیم. قرار شد که من دکتر باشم و امین نقش مریض رو بازی

کنه و من یه سری نمایشنامه برای اجرا بنویسم. کارمون که تموم شد، از

کتابخونه بیرون اومدم. از دانشگاه خارج شدم، باید پیش نفس می‌رفتم.

توی همون کوچه‌ای که ماشین رو پارک کرده بودم رفتم. سوار شدم و به

سمت پارک رفتم. از ماشین پیاده شدم، یه کم دیر اومده بودم. کمی جلو رفتم که یکهو، دو تا دست جلوی چشم‌هام قرار گرفت. ترسیدم بدون این که فکر کنم کی می‌تونه باشه، خودم رو کشیدم جلو و به پشت برگشتم تا ببینم کیه؛ که نفس رو دیدم در حالی که جلوی خودش رو گرفته بود که نخنده. از ترس داشتم نفس-نفس می‌زدم. یک نفس عمیق کشیدم و بهش گفتم:

- کوفت باید هم بخندی، من داشتم سخته می‌کردم!

خنده‌اش رو سر داد و گفت:

- خواهر... گلم... اگه جلوی دهنه رو می‌گرفتم باید می‌ترسیدی، حالا نگاه کن رنگش رو سفید شده؛ ولی واقعاً قیافه‌ات خنده دار شد.

رفتم جلو تا بزنمش که فرار کرد و رفت اونور تر که گفتم:

- چرا فرار می‌کنی؟ خوبه من هم یه بار باهات همچین کاری بکنم؛ ببینم چی کار می‌کنی؟

خندید. خدا و کیلی عکس العمل‌های نفس خیلی عجیب بود. مثلاً وقتی

حواسش نبود و بهش دست می‌زدی، یکهو دستت رو می‌گرفت و پیچ می‌داد .

روی نیمکت نشستیم. نمی‌دونستم قضیه خواستگاری رو بگم یا نه. دو دل بودم و داشتم با گوشه‌ی چادرم بازی می‌کردم که نفس گفت:

- چیزی شده؟

- نه.

- تو هر وقت با یه چیزی ور میری؛ یعنی سر یه قضیه‌ای دو دلی، بگو ببینم.

- خوب... راستش... ام... چطوری بگم؟ برات خواستگار اومده!

چشم‌هاش از حدقه بیرون اومد. یه لحظه فکر کردم سخته کرد. انتظار همین عکس‌العملی رو داشتم. وقتی به خودش اومد، گفت:

- کی؟

- همسایه‌تون، نرگس خانم .



- ا-ا-ا! می بینی؟ میگم چند وقته می خواد از زندگی ما سر در بیاره یا می خواد بیشتر با من صحبت کنه، پس بگو منو واسه شازدهاش زیر نظر داشته .

وقتی ادای نرگس رو در آورد، از خنده قرمز شده بودم. جلوی خندهام رو گرفتم و گفتم:

- خواهر من حرص نخور. صورتت چروک میشه، بعد دیگه همین شازده هم نمیاد بگیرت!

چشم غره‌ای بهم رفت که یه لحظه اصلاً شک کردم این کسی که جلوم نشسته نفس هست. ازم پرسید:

- ببینم؟ تو به نرگس خانوم چی گفتی؟

از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم. بعد یکهو نمی‌دونم این چه نگرانی بود به جونم افتاد، از نفس پرسیدم:

- تو که جواب مثبت نمیدی؟ میدی؟

- به نظر تو من با این حرصی که می‌خورم جواب مثبت میدم؟ من رو

همین قدر شناختی؟

یه نفس عمیق کشیدم که از چشم نفس هم دور نموند. پوزخندی زد و از جاش بلند شد و گفت:

- خوب دیگه. پاشو من رو که حرص دادی، پاشو بریم یه رستوران خوب غذا بخوریم. بعد هر کدوم بریم خونه. به قول خودت نخود-نخود، هر که رود خانه‌ی خود!

خندیدم و از جام بلند شدم. به طرف ماشین رفتیم، نفس پشت فرمون نشست .

پشت میز دو نفره نشستیم جای دنج و خوبی بود. از نفس پرسیدم:

- جای خوشگلیه. بگو ببینم گلک؟ این رستوران‌ها رو از کجا میاری؟

- تازه غذاش رو نخوردی !

همون لحظه یه گارسون برامون منو رو آورد و بدون این که به ما نگاه کنه منو رو داد و رفت. من از این رفتار پسره تعجب کردم که سرش پایین بود ولی نفس تحسین کرد. غدامون رو خوردیم و از رستوران بیرون اومدیم.

نفس من رو رسوند به خونه و خودش رفت. خونه که نه باید بگم جهنم. وارد خونه شدم. به سمت اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم؛ نفس گفته بود ممکنه هیچ کس خونه نباشه، دیلا خونه دوستش رفته بود تا شام هم نمی اومد. بابا و نفاس هم یه جلسه داشتن و شب می اومدن. لباس هام رو که عوض کردم روی تختم دراز کشیدم. انگار بعد از مدت ها استراحت، دوباره به سر کار برگشته بودم. کاش می شد هیچ وقت به این خونه بر نگردم.

\*\*\*

## (#)نفس )

در خونه رو باز کردم و وارد شدم. چادرم رو سر جا لباسی آویزون کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. مامان نبود. جلوی تلویزیون هم نبود. حتماً رفته بود توی اتاقش بخوابه. به سمت اتاق مامان رفتم، درست حدس زدم، خواب بود. به سمتش رفتم و آرام پیشونی اش رو بوسیدم. از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق خودم رفتم. لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. بلاخره می تونستم خیلی راحت بخوابم. این چند روز این قدر سرم شلوغ بود که اصلاً یه خواب راحت نداشتم. تا سرم رو گذاشتم روی

بالشت خوابم برد. با حس نوازش دستی از خواب پریدم، یکهو عین جن زده‌ها از جام پاشدم، این قدر سر و کارم با آدم‌های خطرناک بود که همیشه برای حمله آماده بودم. به دور و برم نگاه کردم. مامان کنارم، روی تخت نشسته بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- سلام

- سلام عزیزم کی اومدی؟

نگاهی به ساعت انداختم. سه ساعت بود خواب بودم. گفتم:

- سه ساعتی میشه که اومدم .

- چیزی خوردی؟

- آره بیرون غذا خوردم .

از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. داشتم به سمت دستشویی می‌رفتم که گوشیم زنگ خورد. برداشتم و بدون این که نگاه کنم ببینم کیه، تماس رو وصل کردم:

- الو؟ سلام .

- سلام نفس، فردا مرجان سخاوتمند ساعت پنج عصر قراره بره به پارک. چی کار کنیم؟

- سارا جان من می‌تونم بعداً بهت زنگ بزنم؟ ببخشید .

متوجه شد که الان کسی پیشمه و گفت:

- باشه معذرت می‌خوام، بعداً زنگ می‌زنم. خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم روی میز و دستشویی رفتم. بعد از انجام دادن عملیات بیرون اومدم. توی هال رفتم. مامان توی آشپزخونه بود. پرسیدم:

- چی کار می‌کنی مامان؟

- دارم گِل لگد می‌کنم! مگه نمی‌بینی؟ دارم غذا درست می‌کنم دیگه.

خندیدم. مامان بعضی وقت‌ها از دست من حرص می‌خورد. یاد گوشیم افتادم و به سمت اتاق رفتم. گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم

و اسم سارا دلاوران رو لمس کردم. بعد از دو بوق برداشت:

- سلام نفس.

- سلام، ببخشید اون موقع زنگ زدی مامانم پیشم بود. حالا بگو.

- اشکال نداره؛ تقصیر من بود بد موقع زنگ زدم .

- حالا چی کار داشتی؟

- فردا مرجان سخاوتمند می خواد ساعت پنج عصر بره پارک. چی کار

کنیم؟!

- من خودم الان میام اداره. فقط یه نقشه از پارک آماده کن.

- چشم!

- فعلاً.

- فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و آماده شدم از اتاق بیرون رفتم. مامان وقتی من رو

دید گفت:

- باز که شال و کلاه کردی، برای شام نمیای؟

- باید برم شرکت، یه کاری پیش اومده. اگه کارم زود تموم شد که

برای شام میام. اگه هم طول کشید زنگ می‌زنم، خبر میدم .

- باشه برو، خدا به همراهت .

- خداحافظ .

از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. وارد اداره شدم و به سمت اتاقم

رفتم. پشت میز نشستم و با تلفن روی میز، سارا رو خبر کردم تا به اتاقم

بیاد. وقتی صدای در رو شنیدم، گفتم داخل بیاد و دلاوران با یه فلش

توی دستش جلو اومد. احترام گذاشت و گفت:

- این هم نقشه .

فلش رو ازش گرفتم و به کامپیوتر روی میز وصل کردم. نقشه‌ی پارک

مشخص شد. این‌طور که معلوم بود؛ یه بخش از پارک اختصاصی بود. رو

به دلاوران گفتم:

- این بخش که دورش خط سفید کشیده شده، قسمت خصوصیه؟
- بله از قسمت دیگه پارک بزرگ‌تره و ورزش های زیاده اون جا رواج داره. فقط کسانی که عضو باشن می‌تونن برن توی اون قسمت و به احتمال زیاد مرجان سخاوتمند هم مقصد اصلیش اون جاست .
- به احتمال زیاد بله، مقصدش اون جاست. چند نفر روی مرجان سوار باشن تا ببینیم اون جا با کی کار داره، دو نفر هم آماده با ماشین بیرون از پارک باشن که وقتی مرجان از پارک خارج شد تا خونه‌اش تعقیبش کنن .
- بله قربان!
- فلش رو جدا کردم و به دلاوران دادم. احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت. امیدوار بودم هرچه زودتر این پرونده تموم بشه تا بتونم وقت بیشتری رو با مامان و نفیسه بگذرونم. توی همین فکرها بودم که یکهو برای آرمان و نفاس احساس دلتنگی کردم. به هرکی دروغ می‌گفتم؛ به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم. دلم می‌خواست بیشتر پیششون بودم. پیش داداش نفاس، چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود! برای آغوش



برادرانه‌اش. کاش می‌تونستم برای نبودنش گریه کنم، اما چشمه اشک من خیلی وقت بود که خشکیده بود. دلم می‌خواست دوباره زمان، به عقب برگرده و دوباره با هم باشیم. دوباره اگه کسی خواست اذیتم کنه، داداشم بزنه لت و پارش کنه. توی همین فکرها بودم که صدای در اومد. به خودم اومدم و گفتم:

بفرمائید!

مهدوی داخل اومد. احترام گذاشت و گفت:

- مرجان سخاوتمند یه تماس تلفنی با یه نفر داره، گفتم خبرتون کنم گوش بدین .

از جام بلند شدم و با هم بیرون رفتیم. جلوی صفحه نمایش بزرگ ایستادم و همون پسره، محسن، صدا رو پخش کرد. صدای مرجان و یه مرد که نمی‌شناختمش پخش شد .

«تماس تلفنی مرجان و مرد غریبه»

- به! سلام مرجان خانوم، چه عجب ما صدا تون رو شنیدیم !

- شما لطف داری. ما که همیشه مزاحم شما هستیم؛ حالا بگو چی کار داشتی زنگ زدی؟

- هیچ، فقط زنگ زدم بگم به یه عکاس خوب و باهوش نیاز داریم .

- زن یا مرد؟

- زن باشه بهتره.

- باشه. ببینم چی کار می کنم.

- آفرین، خبرم کن .

- باشه، فعلاً.

- فعلاً.

تماس قطع شد. رو به محسن گفتم:

- تونستی هویتشون رو شناسایی کنی؟

- بله، یه لحظه!

یه عکس روی صفحه نمایش پخش کرد و شروع کرد به توضیح دادن:

- نام و نام خانوادگی، رامبد اصلانی. سن، سی سال. نام پدر، ابوالفضل.  
توی تهران به دنیا اومده ولی پنج سالگی به آلمان رفته و اون جا زندگی کرده. الآن هفت ساله که به ایران برگشته. توی شرکت واردات قطعات ماشین مدیره. تا حالا هم هیچ مورد مشکوکی نداشته .

سرگرد عظیمی گفت:

- تلفنش رو هک کنین و تمام تماس هاش رو زیر نظر داشته باشین .

بعد رو به من گفت:

- سروان رادمنش؟ کی ها رو برای زیر نظر گرفتن مرجان سخاوتمند انتخاب کردید؟

- هنوز هیچ کس. شما لطفاً این کار رو انجام بدین، بعد از این که آدرس

خونه اش رو پیدا کردیم، باید توی خونه اش دوربین کار بگذاریم .

سرگرد عظیمی سری تکون داد .

(امیر عظیمی)

از اداره بیرون اومدم و توی ماشین نشستم. تا حالا اینجوری نشده بودم. من، امیر مغرور، جلوی یه دختر این قدر زود خودم رو گم کردم. نباید می گذاشتم این مسائل روی شغلم تأثیر بگذاره. نمی دونم چرا؛ ولی خانم رادمنش برام با بقیه همکارهای خانم فرق داشت. بعضی موقعها از بی محلی هاش حرص می خوردم. بقیه همکارها معمولاً همیشه وقتی من رو می بینند دست و پاشون رو گم می کنند ولی نفس با آرامش و بی محلی باهام صحبت می کنه. آهنگ رو پلی کردم. این تنها آهنگی بود که با حال و روز من جور بود:

"دست دست نکن ، دست دست نکن ، دست دست نکن

عادتمه جلو همه چشم ازت برندارم

عزیزم هر جا برم بی تو نفس کم میارم

قفل دلمو شکستی چشم رو همه بستنی

ضربان این همه دل تنگی فقط تو هستی

از تو سیر نمی شم باید باشی پیشم  
دیگه از دنیا چی می خوام به همین راضی ام

دست دست نکن

زندگیم دستته دست من نیست دلم

من رو دست کم نگیر دیوونتم

تو نگام رد پای توئه

توی هر حالی حواسم بهته وصله ی جونم

با تو از تنهایی دورم ابر در حال عبورم

حس آرامشم رو از تو می دونم

خنده هات شهر رو بهم ریخت

تا نگام کردی دلم ریخت جونم

دست دست نکن

زندگیم دستته دست من نیست دلم

من رو دست کم نگیر دیوونتم

تو نگام رد پایه تویه

توی هر حالی حواسم بهته وصله ی جونم"

(خواننده: پویا) (نام آهنگ: نفس)

دو تا آهنگ دیگه گوش کردم تا به خونه رسیدم. از ماشین پیاده شدم و توی خونه رفتم. کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. ساعت هشت بود. اترین از توی آشپزخونه سرک کشید ببینه کیه و گفت:

- سلام داداشی!

- سلام آبجی گلم.

مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- سلام پسر. برو لباس هات رو عوض کن بیا یه چای بخور.

- سلام مامان چشم.

به طرف اتاقم رفتم. لباسم رو عوض کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. یکی از صندلی های دور میز رو بیرون کشیدم و کنار اترین نشستم و

گفتم:

- مامان؟ امین کو؟

- از موقعی که اومده توی اتاقشه. بیرون هم نیومده .

اترین گفت:

- اول که همهاش داشت درس می خونده، بعد هم خوابید.

یه ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- خوابه؟ چقدر می خوابه؟! الان میرم بیدارش می کنم.

از روی مبل بلند شدم که اترین هم بلند شد من گفتم:

- تو کجا؟

- پیام حرص خوردن امین رو بینم.

به این شیطنتش خندیدم و با هم به اتاق رفتیم.

در رو باز کردم برق خاموش بود اترین برق رو روشن کرد و یه گوشه اتاق ایستاد و با گوشیش شروع کرد به فیلم گرفتن من هم شروع کردم و گفتم:

- امین؟

بلند نشد. دوباره گفتم:

- امین؟

تکون نمی خورد. پارچ کنار تخت رو برداشتم رو به دوربین نشون دادم و گفتم:

- با زبون خوش بیدار نشد، از یه زبون دیگه استفاده می کنیم.

اترین سعی داشت جلوی خنده اش رو بگیره. پارچ رو بالای سر امین نگه داشتم و یکهو همه اش رو، روی سرش خالی کردم که عین جن زده ها از خواب بیدار شد. پارچ رو، روی میز گذاشتم. صدای خنده اترین بلند شد، من هم خنده ام گرفتم. امین گفت:

- مرض! می خندید هان؟



- می‌خواهی گریه کنیم؟

از جاش بلند شد و خواست من رو بزنه که من و اترین از اتاق بیرون رفتیم. در رو بستم و گرفتم تا بیرون نیاد. با مشت به در زد و گفت:

- -امیر در رو باز کن؛ وگرنه پیام بیرون هم به تو نشون میدم، هم به اون اترین ور پریده! باز کن این لعنتی رو!

- -باز نمی‌کنم!

- -باز نمی‌کنی؟

- -نه!

- -اترین تو یه چیزی بگو.

- -من توی دعوی شما دخالت نمی‌کنم.

- -که دخالت نمی‌کنی؟ باشه، فقط من دستم به تو و این امیر برسه؛

می‌دونم چی کار کنم!

برای چند دقیقه صدایی از توی اتاق نیومد. در رو آرام باز کردم. رفتم تو؛

که یکهو از پشت سرم، آب روی سرم ریخته شد. برگشتم که دیدم امین داره می خنده و یه بطری کوچیک آب دستشه. گفت:

- تلافی رو حال کردی!

بعد برگشت به پشت سرش و گفت:

- حالا نوبت اترین خانومه!

اترین ترسید و گفت:

- به همین خیال باش بتونی من رو خیس کنی!

و بیرون دوید که امین هم به دنبالش رفت. از اتاق بیرون رفتم تا دعواشون رو تماشا کنم. داشتن دنبال هم دیگه می کردن، اترین همه اش روی مبل ها می رفت. بی خیال اون ها شدم و توی اتاقم رفتم. لباسم رو در آوردم و یه لباس دیگه پوشیدم و سرم رو خشک کردم که یکهو صدا جیغ اومد. سریع از اتاق بیرون رفتم؛ دیدم اترین افتاده رو زمین و داره گریه می کنه. جلو رفتم. امین بغلش کرده بود و داشت باهاش حرف می زد. همون موقع مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چیشد؟ اترین مادر چرا جیغ می کشی؟
- جلوتر رفتم که دیدم از شقیقه اترین داره خون میاد به امین گفتم:
- چی کارش کردی؟
- به خدا هیچ کار، از روی مبل افتاد شقیقه اش خورد به میز .
- رو کرد به مامان و گفت:
- مامان زود برو جعبه کمک ها اولیه رو بیار.
- کنار اترین نشستم که مامان رفت توی آشپزخونه. به اترین گفتم:
- خواهری؟ اترین؟ آبجی کوچولو؟
- گریه اش شدت گرفت و گفت:
- می سوزه .
- چیزی نیست، الان امین جای زخم رو می بنده. خوب میشی.
- امین گفت:

- خواهری ببخشید! غلط کردم، به خدا نمی‌خواستم این جوری بشه.
- همون لحظه مامان از توی آشپزخونه اومد و یه کیف رو داد. امین از توی کیف، باند و بتادین و پنبه و چسب رو برداشت و گفت:
- امیر تو سر اترین رو بگیر تا تکون نخوره .
- اترین رو توی بغلم گرفتم. امین شروع کرد به تمیز کردن جای زخم که اترین اشک ریخت و گفت:
- آخ! نکن می‌سوزه .
- آروم باش اترین جان، الان تموم میشه. تکون نخور تا امین کارش رو بکنه .
- داداشی می‌سوزه. امین تروخدا بسه !
- امین گفت:
- تموم شد قربونت برم، دیگه تموم شد. تحمل کن!
- بعد از چند دقیقه کار امین تموم شد و گفت:

- خواهر گلم؟ چشم‌هاش رو باز کن. تموم شد .

اترین آروم چشم‌هاش رو باز کرد و نشست. دستش رو برد بالا تا باند رو لمس کنه که امین دستش رو گرفت و گفت:

- دست نزن آبجی .

اترین دستش رو از دست امین کشید بیرون و از جاش بلند شد. هنوز یک قدم برنداشته بود که سرش گیج رفت و نزدیک بود بیفته که امین گرفتش. من و مامان هل کردیم. امین گفت:

- آبجی تازه ازت خون رفته! بهتره بلند نشی.

بعد بوسه‌ای به پیشونی اترین زد و رو به مامان گفت:

- مامان؟ شما برای اترین یه چایی نبات بیار تا بخوره.

مامان آشپزخونه رفت تا چایی نبات درست کنه. امین بلند شد و اترین رو بغل کرد و روی مبل گذاشتش و گفت:

- خواهری بهتره الآن دراز نکشی خوب؟ یه کم بشین.

من برای این که جو عوض بشه گفتم:

- خوبه ما توی خونه یه دکتر داریم، اون هم چه دکتری! خودش ناقص می‌کنه، خودش هم خراب کاریش رو درست می‌کنه .

امین خندید و گفت:

- تقصیر من نبود که خودش حواسش نبود افتاد.
  - اگه شما دنبالش نمی‌کردی که نمی‌افتاد .
  - این هم حرفیه! (رو به اترین کرد و ادامه داد) خواهری ببخشید!
- اترین هیچی نگفت که دوباره امین گفت:

- بخشیدی؟

- ...

- قهری؟

- ...

- خوب حداقل یه چیزی بگو، من که عذرخواهی کردم.

- من قهرم!

- چه عجب! حداقل یه چیزی گفتی، اصلاً من غلط کردم. خوبه؟

- نه!

- خوب، خودت بگو چی کار کنم تا آشتی کنی؟

- فردا با من بیا بریم دانشگاهم.

هر دو با قیافه متعجب به اترین نگاه کردیم که گفت:

- چیه چرا ماتتون برد؟ امین مگه نگفتی هرچی بگم؟ خوب فردا با من

بیا دانشگاهم.

- اون وقت چرا؟

- قول میدین دعوا نکنین؟

- تو بگو.

- امروز توی دانشگاه، اون دختری که بغل من می‌شینه؛ تقلب کرد.  
بعد انداخت گردن من! اون وقت استاد هم من رو از امتحان محروم کرد .

- واقعاً تو تقلب نکردی؟!!

- نه به جون خودم! حالا میای دیگه؟

- اگه این جووری تو منو می‌بخشی، باشه.

اترین پرید بغل امین و گفت:

- عاشقتم داداشی!

- قربونت برم!

- اترین پس من چی؟ من این جا شلغمم؟

اترین خندید و امین گفت:

- حالا بعد عمری اترین من رو بغل کرد؛ آقای حسود همه‌اش که با تو

می‌پره، منم که آدم حساب نمی‌کنه!



- راستی‌ترین چرا به من نگفتی و به امین گفتی؟!!

- چون تو همیشه سرکاری ولی امین فردا دانشگاه نداره.

امین یه تا ابروش رو داد بالا و گفت:

- کی گفته من فردا کلاس ندارم؟

- داری ولی ظهر، من کلاس صبحه .

- آهان!

یکهو‌ترین زیر خنده زد که من گفتم:

- چیه چرا می‌خندی؟

- به قیافه دخترای دانشگاه می‌خندم که وقتی فردا من رو ببینن با

امین رفتم دانشگاه، چقدر حرف پشت سرم در میارن و حرص می‌خورن.

هر سه تامون زیر خنده زدیم که من گفتم:

- بس که خوشتیپه! به خودم رفته .

- من کلا خوشتیپم. تو باید از خداتم باشه که شکل منی آقا امیر!

- اِ-اِ-اِ!

- بله!

اترین گفت :

- بسه!

من و امین ساکت شدیم که مامان از توی آشپزخونه با یه لیوان چای  
نبات اومد و گفت:

- بس کنید شما دو تا، نمی‌بینید دخترم حالش خوب نیست؟ (رو به  
اترین ادامه داد) بیا مادر این چایی شیرین رو بخور .

اترین لیوان رو از مامان گرفت و دو قُلپ خورد و گفت:

- ممنون مامان، دستت درد نکنه .

- نوش جونت مادر، همه‌اش رو بخور.

- آقا امین، پاشو یه فکری به حال خودت بکن .

- منظور؟

- الان که بابا اومد، منظورم رو می فهمی .

- آخ-آخ! راست میگی. اصلاً از بابا فراموش کرده بودم، بیاد اترین رو

این جواری ببینه کلک من کنده است .

- خوب دیگه! زدی جیگر گوشه‌ی بابا رو ناکار کردی؛ زنده بمونی

خوبه .

مامان لیوان رو از اترین گرفت و بلند شد که بره توی آشپزخونه توی راه

گفت:

- نگران نباش. تقصیر تو که نبود؛ باباتون هم با من .

امین از روی مبل بلند شد و به سمت مامان رفت و گونه اش رو بوسید و

گفت:

- الهی من قربونت برم مامان! من اگه تو رو نداشتم، باید چی کار

می کردم؟

- خودت رو لوس نکن! بابات اومد خودت رو جلو چشمش نگذار.

- چشم قربونت بشم!

بعد خندید و رفت. ساعت نزدیک نه و نیم بود که بابا اومد، در رو باز کرد و وارد خونه شد. اترین توی اتاقش بود. امین هم داشت برای امتحانش می خونده، بابا بلند سلام کرد و من و مامان جواب دادیم. بابا نگاهی دور تا دور انداخت و بعد گفت:

- این دو تا خرس گنده کجان؟ اصلاً یه لحظه تعجب کردم خونه ساکته!

- پدر من، می تونی خونه رو چشم کنی؟ تازه خونه یه کم رنگ سکوت گرفته .

بابا خندید و رفت توی اتاقش و لباس عوض کرد. بعد از چند دقیقه برگشت و رو مبل دو نفری نشست و به مبل تکیه داد. مامان از آشپزخونه

با چای وارد حال شد و چایی رو روی میز روبه روی بابا گذاشت و خودش روی یه مبل دیگه نشست که بابا گفت:

- امیر جان؟ بابا برو خواهر و برادرت رو صدا کن بیان .

توی دلم گفتم :

- امین خدا به دادت برسه !

از جام بلند شدم و به سمت اتاق امین رفتم. بدون این که در بزنم، وارد اتاق شدم که امین همون جور که روی تخت دراز کشیده بود در حال مثلاً درس خواندن بود گفت:

- آقا جان مثلاً دو دقیقه بزرگ تر باشی، باز هم باید یه دری بزنی؛ بعد وارد اتاق مردم بشی! بابا هم وقتی می خواد وارد اتاق کسی بشه؛ اول در می زنه!

- یه نفس عمیق بکش، بعد هم پاشو گورت رو بکن که بابا اومده سراغ تو و اترین رو می گیره!

عین جن دیده‌ها از جاش بلند شد و گفت:

- بابا اترین رو دید؟! چیزی نگفت؟

- آره دیده. می‌گه برو امین رو بگو بیاد کارش دارم. مامان هم هرچی

گفت بچه رو ولش کن، گفت نه باید ادب بشه. پاشو دیگه!

- داداشی دستم به دامن، یه کاری بکن!

بلند زیر خنده زدم و گفتم:

- اولاً من دامن ندارم؛ دوماً نگران نباش! شوخی کردم؛ بابا هنوز چیزی

نفهمیده .

اخمی کرد و از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد. من هم سریع بیرون

رفتم و روی مبل، کنار بابا نشستم. امین از اتاق بیرون اومد و به بابا سلام

کرد که بابا گفت:

- سلام چه عجب از توی اتاق اومدی بیرون! برو خواهرت رو هم صدا

کن بیاد، الان مامان هم شام رو میاره .

امین یه لحظه رنگش پرید؛ ولی به سمت اتاق اترین رفت. بابا رو به من کرد و گفت:

- این چش بود؟ چرا تا اسم اترین رو آوردم رنگش پرید؟

نیش خندی زدم و رو کردم به سمت آشپزخونه و گفتم:

- هیچی بابا، چیز مهمی نیست. پاشین بریم توی آشپزخونه. فکر کنم مامان غذا رو آماده کرده .

مطمئن هستم فهمید از زیر جواب دادن فرار کردم. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، مامان داشت غذا می کشید که رو به من گفت:

- برو بقیه رو صدا کن بیان؛ غذا بخوریم.

همون موقع بابا گفت:

- لازم نیست من میرم صدا شون می کنم

و به سمت اتاق رفت. رو به مامان کردم و گفتم:

- حالا مامان جان برو درستش کن!

مامان نگاهی به من انداخت که همون لحظه امین از توی اتاق بیرون اومد و اومد توی آشپزخونه و پشت مامان قایم شد. من گفتم:

- چی شده؟

بابا از اتاق اومد بیرون و رو کرد به ما که توی آشپزخونه بودیم. دمپایی که دستش بود رو به سمت من پرت کرد! این قدر عصبانی بود که متوجه نشد من امیر هستم! جاخالی دادم که دمپایی به مامان خورد. دستم رو گذاشتم جلوی دهنم، بابا هم رنگش پرید. امین از پشت مامان در اومد به زور جلوی خنده‌اش رو گرفته بود که مامان از عصبانیت چنان با داد گفت:

- چه تونه شماها؟

اترین که از اتاقش بیرون اومده بود با امین زیر خنده زدن. بابا رو کرد به امین و گفت:

- بله شما که باید هم بخندی، هم به جای تو دمپایی رو سمت امیر پرت کردم. از اون بدتر هم خورد به مامانتون!



ما سه تا که از خنده داشتیم غش می کردیم، مامان هم با این حرف بابا خندید که بابا نفس راحتی کشید. چند دقیقه بعد سر میز نشستیم و غذا خوردیم؛ اما بابا بد جور به امین نگاه می کرد.

\*\*\*

(نفس)

در خونه رو باز کردم، داخل رفتم که صدای شیر آب می اومد. چادر رو روی جا لباسی دم در آویزون کردم و جلوی آشپزخونه رفتم. روی این خم شدم و به مامان خیره شدم. سلام کردم و مامان هم جواب داد. بعد بهم نگاه کرد و گفت:

- چیه زل زدی بهم؟ مگه تا حالا من رو ندیدی؟
- چرا ولی دلم می خواد مامان خوشگلم رو نگاه کنم؛ مشکلی هست؟
- نه، فقط اگه دلت خواست اون چشمهات رو درویش کن و برو لباسهات رو عوض کن!
- دستت درد نکنه مامان دیگه من شدم چشم چرون؟

به حالت قهر سرم رو بر گرداندم و به سمت اتاقم رفتم. لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. یه تاپ طوسی آستین حلقه‌ای پوشیدم با یه شلوار جذب به رنگ سورمه‌ای. روی مبل نشستم. مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و روی مبل نشست. من هم توجهی نکردم که گفت:

- خوب حالا، خانم زود برخورنده! قهر نکن .

از روی مبل بلند شدم و به سمت مامان رفتم و بغلش کردم و گفتم:

- مامان گلم من از دست هرکی که ناراحت بشم از دست شما که ناراحت نمی‌شم.

گونش رو بوسیدم و مامان هم روی مهام رو بوسید. بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. دلم یه خواب راحت بی دقده می‌خواست که بخوابم و دیگه بلند نشم؛ اما نه به خاطر مامان نه! اگه مامان می‌دونست که من همیشه تا توی دهنِ شیر میرم و بر می‌گردم سخته رو می‌زند. به این چیزها فکر می‌کردم که خوابم برد.

با صدای اذان، از خواب بیدار شدم و به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه، وضو گرفتم و بیرون اومدم و آماده‌ی نماز شدم.

نماز که تمام شد؛ کنار سجاده نشستم و دعا کردم که تا چند وقت دیگه با نفاس، نفیسه، مامان، سه تایی با هم دیگه توی این خونه زندگی کنیم. توی همین حال بودم که مامان هم سجاده‌اش رو کنار من پهن کرد و شروع کرد به نماز خواندن. از جام بلند شدم و به اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم. گوشیم رو برداشتم و وارد تلگرام شدم، گشتی زدم ولی چیزی نداشت. خوابم نمی‌برد، دلم می‌خواست کمی گیتار بزنم ولی الان وقتش نبود. به پهلو دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و به گوشه‌ای خیره شدم. نمی‌دونم کی خوابم برد. از خواب بیدار شدم ساعت نه بود. سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان پشت میز نهار خوری نشسته بود و داشت چای می‌خورد. سلام کردم که جواب داد. جلو رفتم و یه تکه نون برداشتم و کمی پنیر روش زدم و خوردم که مامان گفت:

- این قدر پنیر روی اون نون نمال. خنگ میشی ها!
- مادر من... من همیشه همین جوری صبحانه می‌خورم؛ اگه قرار بود خنگ بشم تا حالا شده بودم. ولی می‌بینی که نشدم و این همه مدرک تحصیلی گرفتم.

- من که نمی‌دونم دیگه به تو چی بگم .

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم گونش رو بوسیدم که سری به تأسف  
تکون داد. از خونه بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم که صدایی به  
گوشم رسید:

- نفس جان خاله؟ یه لحظه صبر کن!

ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. نرگس خانم بود. یاد خواستگاری‌ای  
که نفیسه ازش صحبت کرده بود افتادم. دست به سینه جلوی ماشین  
ایستادم که بهم رسید. گفتم:

- سلام نرگس خانم.

- سلام دخترم، درمورد اون موضوع می‌خواستم باهات صحبت کنم.  
خوب، نظرت چیه؟

- ببین نرگس خانم! من شما رو مثل مادر خودم و حاجی رو مثل  
پدرم می‌دونم؛ ولی به نظرم، من مناسب پسر شما نیستم. ما اصلاً به هم  
نمی‌خوریم. نمی‌خواهم ناراحت تون کنم ولی جواب من منفییه .

سرش رو انداخت پایین و کمی مکث کرد که ادامه دادم:

- معذرت می‌خوام!

- نه دخترم، معذرت چرا؟ تو مثل دختر نداشته خودم می‌مونی. یه خواستگاری بود دیگه، جواب رو هم گرفتم؛ ولی خیلی دلم می‌خواست تو عروسم بشی.

لبخندی زدم و رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم:

- نرگس خانم لطفاً من رو مثل دختر خودتون بدونید.

- تو مثل دختر خودم می‌مونی نفس جان. دیگه‌ام این بحث رو پیش نمی‌کشم.

- ممنون!

- راستی مزاحمت نباشم؟

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- مگه مادر آدم مزاحمه؟! من دیگه برم، به حاجی سلام برسونین.

- حتماً!

پیشونیم رو بوسید و رفت. سوار ماشین شدم و به سمت اداره راه افتادم.  
اون روز هم مثل همیشه کلی کار داشتم.

\*\*\*

(همان روز بعد از ظهر)

(نفیسه )

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم درس می خوندم تا برای امتحان آماده باشم. این قدر غرق درس خوندم شده بودم که نفهمیدم کی ساعت شش شد. از جام بلند شدم تا بیرون برم که در اتاق یهو باز شد و دیلا توی چهار چوب در نمایان شد و بهم توپید:

- به ساعت نگاه کن! نمی خوای بری غذا درست کنی؟! الان آرش و

نفاس میان، زود باش دیگه! وایستاده من رو نگاه می کنه. ای بابا!

اومد جلو و دستم رو کشید و بیرون برد. توی آشپزخونه برد و گفت:

- زود باش! مشغول شو، الآن ديگه ميان. مي خوام پيراشگي درست كني.

از آشپزخونه رفت بيرون و من مشغول آماده كردن مواد شدم. ساعت هفت بود، داشتم براي روي غذا سس درست مي كردم كه حواسم نبود و پيراشگي ها توي فر سوخت، سريع در فر رو باز كردم و سيني رو بيرون كشيدم. حواسم نبود كه دست كش ندارم و دستم سوخت و سيني از دستم ول شد و ريخت. ديلا توي آشپزخونه اومد و وقتي اين ها رو ديد عصباني شد و گفت:

- چه غلطي كردي؟! اين جا چرا اين جوري شده؟ غذا رو سوزوندي؟! از قصد اين كار رو كردي كه من رو جلوي بابات كوچيك كني؟  
اومد جلو و يكي زد توي گوشم و گفت:

- گمشو برو! نمي خوام ببينمت، از خونه من برو بيرون!

اشكم در اومد كه يكي ديگه زد و گفت:

- مگه نميگم از خونه من برو گمشو بيرون؟ تا حالا هم كه تحملت

کردم؛ بسه! همین حالا وسایلت رو جمع می‌کنی و میری.

همون جوری که اشک می‌ریختم پله‌ها رو یکی در میون بالا می‌رفتم که به اتاق خودم رسیدم. چمدونم رو از زیر تخت در آوردم و شروع کردم به جمع کردن لوازم ضروریم. از خونه بیرون اومدم، هوا تاریک بود. نمی‌دونستم چی کار کنم. داشتم همون جوری توی خیابون‌ها چرخ می‌زدم که یه ماشین کنارم ایستاد و بوق زد. راننده شیشه رو داد پایین و گفت:

- هی خانوم خوشگله؟ سوار شو!

چادرم رو جمع کردم دماغم رو کشیدم بالا و گفتم:

- لطفاً مزاحم نشید!

سرعتم رو زیاد کردم ولی ماشین رو جلوم نگه داشت و پیاده شد و گفت:

- ناز نکن دیگه، سوار شو! قول میدم بهت بد نگذره.

سرعتم رو زیاد کردم و تا می‌تونستم دویدم که یکهو چادرم از پشت سرم کشیده شد. برگشتم و با زانوم به جای حساسش زدم که خم شد. سریع



از اون جا دور شدم، این قدر دویدم که متوجه نشدم کی اون رو گم کردم.  
همین جور توی خیابون ها راه می رفتم و اشک می ریختم. باید چی کار  
می کردم؟ نگاهی به گوشیم انداختم، ساعت نه و هفده دقیقه بود. سریع  
شماره نفس رو گرفتم؛ بعد از دو تا بوق، برداشت. صداش توی تلفن  
پیچید که می گفت:

- الو نفیسه؟

زبونم بند اومده بود و داشتم اشک می ریختم. با صدایی که به خاطر گریه  
کمی گرفته بود گفتم:

- نفس...خواهری...دیلا...من...

دیگه نتونستم ادامه بدم و گریم اوج گرفت که گفت:

- نفیسه آروم باش! درست به من بگو چی شده، دیلا چی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- دیلا من رو از خونه بیرون کرد. من الان توی خیابون موندم .

عصبانی شد و پشت تلفن فریاد زد:

- چی کار کرد؟! تو الآن کجایی؟! آدرس رو بگو تا پیام دنبالت.

- من توی ایستگاه اتوبوس ایستادم، یه کوچه بالاتر.

- دارم میام همون جا. بایست! مواظب باش.

گوشی رو قطع کرد. ساعت نزدیک نه و نیم بود که یه ماشین کمی عقب تر از ایستگاه توقف کرد. ترسیدم که نکنه مزاحم باشه، از جام بلند شدم که صدای نفس رو شنیدم:

- نفیسه، منم.

دویدم به سمتش و بغلش کردم و زدم زیر گریه که گفت:

- آروم باش عزیزم! چیزی نیست، بیا سوار ماشین شو.

سوار ماشین شدیم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم. نفس این قدر عصبانی بود که سرعت نفس کشیدن هاش تند شده بود. چیزی نگفت و راه افتاد. من هم چشم هام رو بستم اما نخوابیدم. با حس این که ماشین ایستاد، چشم هام رو باز کردم. در ماشین باز شد و نفس پیاده شد و بعد از

چند دقیقه برگشت و گفت:

- بیا این آبمیوه و کیک رو بخور .

- نمی‌خوام!

- خواهر من بخور، لج نکن. زود باش.

به زور آبمیوه و کیک رو بخوردم داد و بعد گفت:

- خوب، حالا توضیح بده بینم چی شده؟

همه چی رو با سانسور، براش تعریف کردم که دستش رو آورد جلو روی

گونه‌ام گذاشت. اخماش رفت توی هم و گفت:

- دست هم روت بلند کرده؟

دستم رو گذاشتم روی گونم و سرم رو انداختم پایین که داد زد و گفت:

- گفتم دست روت بلند کرده؟! پس اون نفاس و آرش توی اون خونه

چی کاره هستن؟

- اونا خونه نبودن، من و دیلا تنها بودیم .

نفس وقتی عصبانی می شد؛ خیلی ترسناک می شد! حتی من که خواهرش هستم هم موقعی که عصبانی می شد ازش می ترسیدم. زیر لب داشت به دیلا بد و بی راه می گفت. رو به من کرد و با صدایی که به خاطر عصبانیت کمی خش داشت گفت:

- الان می ریم خونه خودمون و دیگه نمیگذارم برگردی توی اون خونه، پیش اون زنیکه. از این به بعد پیش من و مامان زندگی می کنی!

- اما نفاس و آرمان چی؟ تازه اگه بابا بفهمه من، تو و مامان رو پیدا کردم ممکنه...

- هیس! دیگه چیزی نگو همین که گفتم. باشه؟

- ....

- نفیسه باشه؟

- باشه

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. من همینجور که چشم‌هام بسته بود به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

(نفس)

از ماشین پیاده شدم و به سمت در نفیسه رفتم. در رو باز کردم، خواب بود. صداش زدم:

- نفیسه؟

- ...

- خواهری؟

- هوم.

- هوم چیه؟ پاشو رسیدیم.

- کجا؟

- چشم‌ها رو باز کن ببین.

لای چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهی به دور و بر انداخت. وقتی ویندوزش

درست بالا اومد؛ نشست و گفت :

- این جا که...

پوزخندی زدم و پریدم وسط حرفش و گفتم:

- آره خونه مامانه. نگران نباش هیچی نمیشه !

دستش رو گرفت به در ماشین که یهو اخماش رفت توی هم که گفتم:

- چی شد؟

- هیچی؟

دستش رو گرفتم و آوردم جلو که دیدیم دستش بدجوری سوخته. اخمام

توی هم رفت که سرش رو پایین انداخت. این قدر عصبانی بودم که فقط

می‌خواستم عصبانیت رو سر یک نفر خالی کنم. نفس عمیقی کشیدم،

بی‌خیال شدم و با هم به طرف خونه رفتی. در رو باز کردم، با هم توی

حیاط رفتیم. رو به نفیسه کردم و گفتم:

- همین جا صبر کن. باید مامان رو آماده کنم.

سرش رو تکون داد. وارد خونه شدم. مامان روی مبل نشسته بود، سلام

کردم مامان از جاش بلند شد و گفت:

- سلام عزیزم، امشب زود اومدی! الآن برات غذا میارم.

- مامان یه لحظه صبر کن.

در حالی که می‌خواست بره به سمت آشپزخونه ایستاد و به طرفم برگشت

و سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- یه مهمون داریم!

تعجب کرد. دستم رو به سمت در گرفتم که پشت سرم اومد. وارد حیاط

شدم، نفیسه پشتش به ما بود وقتی صدای در رو شنید برگشت که مامان

چشم‌هاش از تعجب گشاد شد. نفیسه اشکش در اومد و گفت:

- مامان!

مامان هم اشکش در اومد و گفت:

- نفیسه؟

نفیسه قدمی به جلو برداشت و گفت:

- خودمم.

یهو مامان حالش بد شد و نزدیک بود روی زمین بیفته که رفتم جلو و گرفتمش. نفیسه هم خودش رو به مامان رسوند و بغلش کرد که مامانم گفت:

- دختر خوشگلم، نفیسه. می‌دونستم یه روزی پیدات می‌کنم، قربونت برم!

محکم‌تر هم رو در آغوش کشیدن که من برای این که جو عوض بشه گفتم:

- مامان اگه نفیسه دختر خوشگلته، پس من چی؟

یهو صدای خنده هردو بلند شد که مامان رو به من گفت:



- خجالت بکش نفس، از کی تا حالا حسود شدی؟

این دفعه هرسه زیر خنده زدیم که من پاشدم و گفتم:

- اشک و خنده بسه، پاشین بریم تو .

با نفیسه بازوی مامان رو گرفتیم و مامان رو داخل بردیم؛ روی مبل

نشوندیم. چمدون نفیسه رو آوردم و دادم دستش و گفتم :

- خوب خانوم خانوما. برو لباس‌ها رو عوض کن .

مامان رو کرد به من و گفت:

- نفس مامان جان، برو بهش بگو کجا عوض کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- مامان جان خودش بلده، الان بهش بگی برو چایی هم بیار، میره .

مامان با تعجب به من نگاه کرد که خندیدم و گفتم:

- توضیح میدم ( رو کردم به نفیسه و گفتم ) برو دیگه

به سمت اتاقم رفت. من هم همین جور با چادر و لباس هام نشستم روی  
مبل تا نفیسه بیاد. چند دقیقه گذشت تا نفیسه از اتاق بیرون اومد و روی  
مبل نشست. شروع کردم به اسکن کردن لباس هاش، یه لباس آستین  
بلند به رنگ جیگری و یه شلوار سورمه‌ای پرنگ، همون لباس‌هایی که  
برای تولدش براش خریده بودم رو پوشیده بود. از جام بلند شدم و به  
سمت اتاق رفتم. از همون مدل لباس خودم هم داشتم پوشیدم و موهام  
رو مثل نفیسه دم اسبی بستم و پماد سوختگی رو از توی کشو رو  
برداشتم. از اتاق بیرون رفتم که مامان خندید دست به کمر ایستادم و  
گفتم:

- شما به چی می‌خندی؟
- یاد بچگی هاتون افتادم، همیشه لباس هاتون ست بود .
- سرش رو پایین انداخت. کنار نفیسه رفتم، نشستم و دستش رو گرفتم تا  
پماد بزنم. هی دستش رو عقب می‌کشید که گفتم:
- وای نفیسه! یک دقیقه دستت رو یه جا نگه‌دار تا پماد بزنم.
- خوب، می‌سوزه.

مامان سرش رو آورد بالا و وقتی دست نفیسه رو دید گفت:

- نفیسه مادر، دستت چی شده؟

هر دو صورتمون رو به سمت مامان گرفتیم. من زود تر گفتم:

- مامان جان قضیه داره که خودم بعداً برات توضیح میدم.

بلاخره دست نفیسه رو پماد زدم و با باند بستم. رو کردم به مامان که

گفت:

- خوب حالا بگو؟

- چی بگم؟

- بگو چطوری همدیگه رو پیدا کردین؟ کی همدیگه رو پیدا کردین؟

چرا دست نفیسه این جوریه؟ تا الآن نفیسه کجا بوده؟ از...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- اوه! مامان جان یکی-یکی، چه خبر هست؟ اول این که من و نفیسه

از چهارده سالگی همدیگه رو پیدا کردیم. خوب درستش اینه که من

نفیسه رو پیدا کردم، نفیسه خانم تا الآن پیش آرش زندگی می کرده. با نفاس و زن باباش و پسر باباش .

مامان یکهو صورتش نقش ناراحتی گرفت که من گفتم:

- مامان خوبی؟

لبخند کم جونی زد و گفت:

- آره عزیزم، خوبم. نفیسه دستت چرا این جوری شده مادر؟

نفیسه که تا الآن سرش پایین بود، سرش رو بلند کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست.

- مامان شما همین چند روز پیش هم نفیسه رو دیدین.

مامان با بهت و سوالی نگاه کرد که گفتم:

- خوب این نفیسه خانم یه نقشه کشید که من و خودش جاهامون رو

با هم عوض کنیم؛ یعنی من چند وقت خونه آرش بودم و نفیسه هم چند

روزی این جا بود.

- پس بگو چرا گفתי همه جای خونه رو مثل کف دستش بلده!

- بله دیگه.

- پس نفیسه صبح‌ها که از خونه می‌رفت بیرون چی کار می‌کرد؟

- خوب، اون رو نفیسه جان خودت بگو!

نفیسه لبخندی زد و گفت:

- خوب، من دانشجوی دکترا هستم و قراره که دکتر قلب و عروق

باشم.

- قربون دخترای هنرمندم برم که هر کدومشون یه جور باعث افتخار

من شدن!

- چرا شما قربون ما بری؟ ما قربون شما بریم!

هر سه با هم خندیدیم که مامان گفت:

- راستی بینم شام خوردین؟

- نه من شام خوردم، نه نفیسه.
- پس من برم غذا بکشم براتون .
- حالا غذا چی هست؟!
- غذای مورد علاقهات.
- یهو نفیسه لبخندی زد و گفت:
- سبزی پلو با ماهی!
- مامان نگاهی به نفیسه کرد و گفت:
- تو از کجا می‌دونی؟
- مگه میشه غذای مورد علاقه خواهرم رو ندونم؟
- نفیسه مادر غذای مورد علاقه خودت چیه؟
- باقالی پلو با ماهیچه.
- مامان جان، خواهر من خیلی پر اشتها هستن!

نفیسه به بازوم یکی زد که مامان گفت:

- نفس دخترمو اذیت نکن .

- ! مامان یه جوری میگی دخترم، انگار من سر راهی هستم. بعضی

وقت‌ها جدی فکر می‌کنم منو از پرورشگاه آوردین .

- خوب حالا، برای من حسودی هم می‌کنه! تو اگه سر راهی بودی یا

از پرورشگاه اومده بودی چرا این قدر شک نفیسه هستی؟ بیاین غذا تون

رو بخورین حرف بسه .

با نفیسه به سمت میز نهارخوری رفتیم. میز نهارخوری ما شش نفره بود،

دو تا صندلی رو بیرون کشیدیم و پشت میز نشستیم و مامان بشقاب

هارو، روی میز گذاشت و گفت:

- خوب نفیسه خانم؟ بفرمائید بخورین! بینم دست پختم چطوریه .

- مامان این نفیسه پنج روز این جا بود، اندازه یه عمر از غذاهای شما

تعریف کرد .

نفیسه قاشقی رو توی دهانش گذاشت و گفت:

- بس که دست پخت مامانم خوش مزه است.

- اوه، مامانم این‌ها!

هرسه زیر خنده زدیم. تا موقع خواب همین جوری خندیدیم و گفتیم که  
موقع خواب بلند شدم و گفتم:

- خوب دیگه، من برم بخوابم. خیلی امروز خسته شدم. مامان جان،

شما هم پاشو برو بخواب؛ نترس نفیسه فرار نمی‌کنه!

- باشه میرم می‌خوابم؛ شما بفرما.

- خوب خواهر گلم، تخت من دونفره هست. پس امشب برای اولین بار

بعد از سال‌ها کنار هم می‌خوابیم.

نفیسه لبخندی زد و گفت:

- باشه برو بخواب دیگه.

- آره، من رو بیچونین بشینین برای خودتون نقشه بریزین؛ مثل اون



روز برید گردش، پارچه چادری بگیرین، رستوران برید.

مامان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه اون روز نفیسه این جا بود؟

- بله مامان خانوم. اون روز آخرین روزی بود که نفیسه توی این خونه به عنوان نفس حضور داشت .

- قربونت برم مادر. پس بگو چرا این قدر اون روز اصرار می کردی، بریم بیرون برامون خاطره میشه!

دیگه ادامه ندادیم و من به اتاقم رفتم و هنوز سرم رو روی بالش نگذاشته بودم که خوابم برد.

\*\*\*

از خواب بیدار شدم. صدای اذان می اومد. نگاهی به دور و برم انداختم صدای گوشیه نفیسه بود، گوشی رو برداشتم و صدا رو قطع کردم. از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بعد از انجام عملیات مربوطه و وضو گرفتن، بیرون اومدم که دیدم نفیسه هم بیدار شده. به

طرفش رفتم و از پشت سر آروم دست‌هام رو گذاشتم روی شونه‌هاش که  
یکهو برگشت به طرف من و گفت:

- نفس خیلی بی‌شعوری! قلبم ریخت!

خندیدم و گفتم:

- اشکال نداره، تو مگه دکتر قلب و عروق نیستی؟ خودت بلدی

چطوری قلبت رو جمع کنی!

- خیلی بدی!

- خوب، حالا پاشو وضو بگیر. بیا بهت چادر و سجاده بدم.

از روی تخت بلند شد و به سمت دستشویی رفت. یه چادر و سجاده از  
توی کشو برداشتم و روی تخت گذاشتم. از اتاق بیرون رفتم. چادرم رو  
سرم کردم و جانمازم رو پهن کردم و به نماز ایستادم. نمازم که تموم شد،  
از جام بلند شدم. نفیسه از توی اتاق بیرون اومد و گفت:

- قبول باشه.

- قبول حق.

رفت و به نماز ایستاد. توی فکرم گفتم:

- یه دستشویی رفتن و وضو گرفتن که این همه زمان نمی گیره.

به اتاق رفتم و روی تخت نشستم که صفحه گوشی نفیسه روشن و خاموش شد. گوشی رو از روی عسلیه کنار تخت برداشتم. روی صفحه اسم نفاس رو دیدم. پیام رو باز کردم که نوشته بود:

"نفیسه خواهری، لطفاً جواب بده! الان کجایی؟ نگرانتم"

یعنی نفاس داره دنبال نفیسه می گرده؟ حتماً دیلا بهشون نگفته که چی شده و یه ماجرای الکی ساخته و گفته. پیامهای قبلی رو خوندم:

"سلام نفیسه چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ کجایی؟ چرا از موقعی که رفتی دانشگاه، برنگشتی؟"

"نفیسه جواب بده! بابا خیلی عصبانیه! میگه هر جوری شده باید برگردی."

"نفیسه، بابا همین الان از خونه‌ی دوستات میادا! همه رو نگران کردی کجایی؟"

خوب شد که نفیسه ترم اول دانشگاهش تموم شده بود. پس بهتره چند وقت توی خونه بمونه، از آرش بعید نیست که این جا رو هم بلد باشه. پس باید تا می‌تونم خونه باشم. دیگه نمی‌گذارم نفیسه رو توی اون خونه ببرن. باید فردا از این پرونده کناره‌گیری می‌کردم تا بتونم بیشتر حواسم رو به مامان و نفیسه جمع کنم .

\*\*\*

از خونه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. به سمت اداره رفتم، حتماً همه تعجب می‌کردن وقتی من از پرونده کناره‌گیری کنم. تا حالا پرونده‌ای نبوده که من وسطش ول کنم. به اداره رسیدم، ماشین رو پارک کردم و داخل رفتم. به طرف اتاقم رفتم و پشت میزم نشستم. هنوز از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن نبودم. از جام بلند شدم و به طرف اتاق سرهنگ رفتم، در زدم که با اجازه ورودی که داد داخل رفتم. سرهنگ گفت:

- به به! خانم راد منش، چه عجب! یه سری به ماهم زدی، خیلی

درگیر پرونده شدی .

- نه قربان، این چه حرفیه؟ من همیشه به یاد شما هستم .

- بشین .

روی نزدیک‌ترین صندلی به میز سرهنگ نشستم و شروع کردم:

- خوب، قربان من به این خاطر این جا اومدم که بگم

من...من...می‌خوام از این پرونده کناره‌گیری کنم .

توی نگاهش بهت و تعجب رو دیدم. گفت:

- آخه چرا؟ چیزی شده؟

- نه مشکلی "این جا" پیش نیومده. خوب، نمی‌تونم توضیح بدم .

- باشه دیگه اصرار نمی‌کنم؛ اما به صورت دائم کناره‌گیری رو قبول

نمی‌کنم. فقط تا وقتی که مشکل حل بشه .

- ممنون قربان!

- لازم نیست تشکر کنی. منتظر می‌مونم. امروز به همه می‌گم که قراره چند وقت این‌جا نیای .

دوباره تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. از اداره بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. گوشیم رو برداشتم و شماره سحر رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد:

- به! سلام به نفس خانوم، چه عجب یه سری به ما زدی! توی اون

اداره کز کردی که چی؟ یه سری هم به ما فقیر فقرا بزن .

- سحر جان، یه لحظه امون بده تا من هم حرف بزنم!

- خوب، شما بفرما.

- باید ببینمت.

- باز چی شده که یادی از ما کردی؟

- سحر وقت داری یا نه؟

- باشه بابا حرص نخور، آره الان بی‌کارم .

- خوبه. یک ساعت دیگه بیا به این آدرسی که بهت میگم.
- و آدرس رو بهش گفتم. سحر پلیس سایبری بود که با نفس و سارا از کلاس کامپیوتر با هم دوست شدن. ماشین رو نگه داشتم که در سمت شاگرد باز شد و نشست توی ماشین گفتم:
- سلام سحر خانم.
- سلام خانم عنق! خوب کارت رو بگو .
- عجله داری؟
- من نه؛ ولی تو انگار عجله داری.
- از دست تو! خوب ببینم؟ داداشت هنوز توی ثبت احوال کار می‌کنه؟
- آره چطور مگه؟
- از توی کیفم برگه‌ای رو با یک عکس در آوردم و بهش دادم که گفت:
- خوب؟

- می‌خوام با این مشخصات یه شناسنامه برام جور کنه.

نگاهی به برگه انداخت و بعد گفت:

- این‌ها که همه‌اش، همون اطلاعاتی هست که توی شناسنامه خودته.

فقط اسمش فرق می‌کنه که نوشته نفیسه، هم فامیلی، هم تاریخ

تولد، عکس، همه یکی هست.

- یادته بهت گفتم یه خواهر دوقلو دارم؟

- آره یاد...

حرفش رو خورد و چشم‌هاش گشاد شد و گفت:

- این همون خواهرته؟ نفیسه؟

- یه جوری میگی همون خواهرت، انگار من چند تا خواهر دارم! بله

نفیسه، خواهرم.

- باشه من این‌ها رو میدم به داداشم ولی اگه پرسید چرا دوباره و چیز

هایی که من الان پرسیدم چی بهش بگم:



- خانم سایبری شما که باید باهوش باشی چیشد؟ به ما که رسید  
مغزت قفل کرد

یکی زد به بازوم و گفت:

- جایی که کارت گیر باشه، خوب بلدی چی بگی. خانم وکیل!

- اگه بلد نبودم پس چطوری وکالت قبول شدم؟

- از دست تو! باشه اینها با من. تا کی می‌خوای؟

- فردا یا پس فردا.

- خوش اشتها هم هستی! فکر نمی‌کنی سر داداش ما هم شلوغه؟

- سحر جونم!

- کوفت! خوب باشه، خر شدم. کارت تموم شد می‌بینمت.

- بای

- خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و من هم به سمت خونه رفتم. حتماً مامان تعجب می کرد که من این موقع خونه رفتم. توی راه یکهو صدای آلام گوشیم بلند شد، ماشین رو کنار زدم و تلفن رو برداشتم که دیدم آلام مال گوشه نفیسه هست. نفاس باز داره بهش زنگ می زنه. کمی منتظر شدم تا ببینم نفیسه جواب میده یا نه که بعد از پنج تا بوق تماس برقرار شد و نفاس گفت:

- الو نفیسه کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ هر جا رفتی، گفتن ازت خبری ندارن. خوب یه حرفی بزن دیگه!  
صداش از عصبانیت می لرزید. نفیسه گفت:

- نفاس دست از سرم بردار! من دیگه توی اون خونه بر نمی گردم. اون دیلا چه دروغی گفته؟ من اومده بودم خونه. از موقعی که اومده بودم، اصلاً اعصاب نداشت. کلی باهام دعوا کرد، بعد هم گفت از خونه من برو بیرون! من چی کار می کردم؟ نفاس دیگه نه با تو، نه با بابا و نه با هیچ کدومتون کاری ندارم!

گوشی قطع شد. از دست نفاس عصبانی بودم، همه حرفهای دیلا رو باور

کرده بود. ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم. در رو که باز کردم صدای خنده می‌اومد. این مادر و دختر انگار خیلی حرف‌ها داشتن که با هم بززن. چادر رو آویزون کردم و جلو رفتم. هنوز متوجه ورود من نشده بودن، دو تا ضربه به این زدم که به طرف من برگشتن. گفتم:

- سلام به مادر و خواهر گلم .

مامان با چشایی که از تعجب اندازه توپ شده بود گفت:

- سلام. تو چرا این وقت روز خونه‌ای؟ مگه کار نداشتی؟

- سلام خواهری، نمی‌دونی از صبح که بیدار شدم؛ چقدر با مامان

گفتیم و خندیدیم !

- بله منو دست به سر می‌کنید، مادر و دختر با هم گل می‌گید و گل

می‌شنوید، دیگه مامان خانم دختر جدید پیدا کردن؛ ما شدیم سر راهی.

مگه نه مامان؟

- نفس خانم، خجالت بکش. حسودی نکن! خوب حالا بگو ببینم برای

نهار هستی یا نه؟

با لحن لوسی رو به مامان کردم و گفتم:

- اگه مزاحم نیستم با اجازه بزرگ ترها، بله!

مامان رو به نفیسه که از خنده داشت غش می کرد گفت:

- می بینی تورو خدا؟ عین بچه ها می مونه. خجالت هم نمی کشه! پنج تا لیسانس داره، باز هم مثل بچه ها رفتار می کنه. (رو به نفس کرد و گفت) بیا برو لباس ها تو عوض کن .

احترام نظامی گذاشتم و صدام رو کلفت کردم و گفتم:

- چشم قربان!

صدای خنده نفیسه بلند شد. مامان هم کمی از جاش بلند شد که به سرعت به طرف اتاقم رفتم. یه دست لباس مثل همون هایی که نفیسه پوشیده بود به تن کردم و از اتاق بیرون رفتم. مامان توی آشپزخونه بود. با دست به نفیسه اشاره کردم که از جاش بلند بشه، با هم به آشپزخونه رفتیم و دور میز نهارخوری نشستیم. مامان به طرف ما برگشت که من گفتم:

- مامان امشب بریم بیرون؟

مامان گفت:

- کجا؟

دستم رو به سمت نفیسه گرفتم و گفتم:

- نفس نظر تو چیه؟

نفیسه که منظورم رو فهمیده بود، گفت:

- نمی‌دونم، هرچی مامان جونم بگه .

مامان رو به نفیسه گفت:

- شما دو تا اگه فکر کردید می‌تونید من رو گول بزنین، اشتباه کردین.

من بچه‌هام رو خوب می‌شناسم. حتی اگه مثل سیبی باشن که از وسط

به دو نیم شده باشه !

هر دو زیر خنده زدیم که من گفتم:

- آخه چطوری؟ مامان ما که این قدر شکل هم هستیم، لباس‌هامون

هم که شکل همه، پس شما چطوری متوجه میشین که من نفیسه هستم  
یا نفس؟

- یه مادر می‌تونه این کار رو بکنه. از بوی بچه‌اش.

من و نفیسه با چشم‌های گشاد، به مامان نگاه کردیم که مامان زیر خنده  
زد. بعد از نهار جلوی تلویزیون نشستیم. نفیسه چای آورد که من گفتم:

- راستی! یادم رفت بگم، فردا یا پس فردا شناسنامه نفیسه هم میاد.

نفیسه با بهت و تعجب بهم نگاه کرد. مامان ولی انگار انتظارش رو داشت  
که چیزی نگفت ولی نفیسه بعد از کمی سکوت گفت:

- شناسنامه برای چی؟ من که خودم شناسنامه دارم!

کمی از چای‌ام رو نوشیدم و گفتم:

- اون شناسنامه برای نفیسه توفیقی هست؛ ولی این شناسنامه جدید  
به اسم نفیسه رادمنشه.

- اما چرا؟

- چون لازمه، لطفاً دیگه سوالی نپرس.

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. دلم نمی‌خواست هیچ چیزی که من رو یاد آرش بندازه رو ببینم. "توفیقی" از این فامیلی متنفر بودم !

روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو دستم گرفتم و وارد اینستاگرام شدم و نگاهی به پست‌ها انداختم. من چند تا پیج داشتم، با یکی برای نفاس درخواست دادم ولی باز نکرد. همین جوری داشتم پست‌ها رو نگاه می‌کردم که گوشیم زنگ خورد جواب دادم:

- الو؟ سلام.

- سلام نفس. چرا از پرونده کنار کشیدی؟ چیزی شده؟

- نه چیزی نیست، یه کاری دارم که خیلی مهم هست و باید انجامش بدم. برای همین مجبور شدم از پرونده کناره‌گیری کنم، همین.

- بابا همه دارن پشت سرت حرف می‌زنن .

- خوب بززن، تو گوش نکن!

- از دست تو! حالا اون مسئله چی هست که برات پیش اومده و

این قدر مهمه که به خاطرش از پرونده کنار کشیدی؟!!

- نفیسه رو آوردم خونه خودمون.

- شوخی؟ الان پیش مامانته؟

- آره!

- بعداً باید همه چیز رو برام تعریف کنی؛ ولی الان من باید برم.

خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی عسلی گذاشتم؛ یعنی الان توی اداره پشت

سر من چی دارن میگن؟ توی همین فکرها بودم که خوابم برد .

با احساس این که یکی داره روی سرم دست میکشه، از خواب بیدار شدم.

وقتی یه کم موقعیت رو درک کردم؛ یکهو از جا پاشدم و دست کسی رو

که داشت روی سرم دست می کشید گرفتم و به سمتش برگشتم که دیدم



نفیسه گفت:

- آخ! نفس دستم، ول کن شکست!

دستش رو ول کردم که با دست دیگه‌اش مچ دستش رو ماساژ داد و  
گفت:

- دستم رگ به رگ شد. تو چرا این طوری می‌کنی؟

- دیوونه! خوب ترسیدم.

- خوب، بترسی! نباید که دست پیچ بدی.

- خوب حالا، انگار دستش چی شد.

- تو چرا از رو نمیری؟ تو کلاً عکس‌العمل‌هات با همه فرق داره!

- خوب هرکی یه جوری هست دیگه. حالا چی کار داشتی بیدارم  
کردی؟

- مامان گفت بیدارت کنم بریم بیرون. مگه خودت نگفتی؟

- آخ-آخ، یادم رفته بود. پاشو بریم.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ماما روی مبل نشسته بود  
گفتم:

- خوب؟ قراره کجا بریم؟

مامان رو کرد به من و گفت:

- من نمی‌دونم. به انتخاب شما دو تا.

رو به نفیسه کردم و گفتم:

- خوب، کجا بریم؟

- همیشه تو جاهای خوب رو بلدی، نه من. تو بگو.

- خوب، ببینم؟ خرید می‌خواین برید؟

مامان گفت:

- آره مادر، یه سری چیزها می‌خوام برای نفیسه بگیرم.

نفیسه گفت:

- اما من چیزی لازم ندارم.
- چرا مادر، لازم داری. فقط با خودت چند دست لباس و یه چمدون کتاب و دفتر آوردی .
- نفیسه خانم روی حرف مامان حرف نزن! وقتی می‌گه لازمه، یعنی لازمه دیگه.
- باشه، خوب دیگه کجا بریم؟
- خوب، برای خرید یه پاساژ خوب سراغ دارم. بعد از خرید هم میریم یه غذای خوب می‌خوریم. بعد هم یه کم میریم جاهای تفریحی و بعد یه راست میایم خونه چطوره؟
- ما شاء الله! خواهر من فکر همه جاش رو کردی!
- پس چی .
- آماده شدیم. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. توی بازار اون دو نفر

کلی راه رفتن که من بدبخت، پام درد گرفت. دیگه من با این‌ها خرید  
نمیرم. رستوران رفتیم و غذا خوردیم و بعد از یه کم گشتن توی شهر، به  
خونه رفتیم.

\*\*\*

از خونه داشتم بیرون می‌رفتم که گوشیم زنگ خورد. بدون این‌که به  
صفحه گوشی نگاه کنم جواب دادم:

- الو؟

- سلام به نفس خانم. کارت حله .

- سلام، خوبی؟ کی پیام شناسنامه رو بگیرم؟

- هر وقت که دلت خواست.

- نیم ساعت دیگه چطوره؟

- خوبه، بیا در خونه‌ام تا بهت بدم.

- باشه بای.

- خداحافظ.

به در خونه سحر رسیدم که سوار ماشین شد. گفتم:

- سلام مجدد

- همچنین ( شناسنامه رو به سمتم گرفت و گفت ) بفرما! این هم امانتی شما.

شناسنامه رو ازش گرفتم و نگاهی انداختم و گفتم:

- دستت درد نکنه، از طرف من از داداشت هم تشکر کن.

- چشم، امر دیگه؟

- عرضی نیست.

خندید و از ماشین پیاده شد و رفت. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم و

ضبط رو روشن کردم:

"خوبی حالت چطوره بی من

خبر داری ازم بی رحم نه نداری  
خوب خوبِ که حالت خوب  
قلبت میزون می کوبه آرومی  
اصلاً خبر داری چقدر

دلتنگ تم بی معرفت مگه چی می خواستم ازت

جز این که تو باشی فقط  
تو تنهایی دلتنگتم

با آدم ها دلتنگتم  
هر مدلی که فکر کنی

من این روز ها دلتنگتم  
مثل شکنجه است واسم حس

غریبه بودنم با تو

گرفتی چشم زیبا تو

بارون یادم میاره چه آسون

اون شب تو خیابون

حالا خالی شده جامون اصلاً خبر داری چقدر

دلتنگ تم بی معرفت مگه چی می خواستم ازت

جز این که تو باشی فقط تو تنهایی دلتنگتم

با آدم ها دلتنگ تم هر مدلی که فکر کنی

من این روزها دلتنگتم"

(نام آهنگ: دلتنگ تم)(خواننده: آوات)

جلوی در خونه ترمز کردم که دیدم یه ماشین دیگه هم اون جا ایستاد. از ماشین پیاده شدم. اون آقا اومد جلو. خودش بود؛ آرش! تنها اومده بود؛ اما آدرس این جا رو چطوری پیدا کرده بود؟ اومد جلوی من و گفت:

- پس مامان رو پیدا کردی نفیسه خانم!

پوز خندی زدم و گفتم:

- ببخشید ولی من از اول پیش مامانم بودم. اسمم هم نفیسه نیست، نفس هستم.

چشم‌هایش گشاد شد و نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت :

- خیلی شکل هم هستین.

- نباید باشیم؟

- برو بهش بگو بیاد.



- به کی؟
- همونی که خودت می‌دونی.
- دلش نمی‌خواد بیا!
- غلط کرده! همین حالا سوار ماشین میشه و با من میاد.
- من هم می‌گم نمیاد، دوست نداره توی اون خونه زندگی کنه.
- مجبوره، من سرپرستش هستم. پس باید اون جا زندگی کنه.
- من نمی‌گذارم نفیسه با تو بیا.
- باشه، پس همدیگه رو توی دادگاه می‌بینیم .
- باشه. امیدوارم نفاس رو هم اون جا ببینم. نه، راستی نفاس اصلاً نمی‌دونه که یه خواهر دیگه و مادر داره؛ یعنی تو نگذاشتی بدونه.
- دهنتم رو ببند! بزودی احضاریه به دست تو و مادرت می‌رسه. منتظر باش!

- باشه، منتظرم!

و رفت. تقریبا مطمئن بودم که حکم دادگاه به نفع آرش نخواهد بود. می‌خواستم برم توی خونه که صدای گذاشتن آیفون اومد؛ یعنی مامان یا نفیسه حرف‌هامون رو گوش کردن؟ وارد خونه شدم که دیدم مامان روی مبل نشسته و سرش رو بین دست‌هاش گرفته. گفتم:

- سلام.

سرش رو بالا آورد. داشت گریه می‌کرد. جلو رفتم و بغلش کردم که گفت:

- می‌خواد دوباره دخترم رو بگیره.

- نه مامان، نمی‌گذارم این کار رو بکنه.

- اون مار هفت خطه. می‌تونه من مطمئنم!

- نه، من این اجازه رو بهش نمیدم. حالا اشک‌هات رو پاک کن تا

نفیسه نیومده.

صاف نشست و اشک‌هاش رو پاک کرد. توی اتاق رفتم که دیدم نفیسه

روی تخت نشسته و داره کتاب می خونه. بهش گفتم:

- سلام چی کار می کنی؟

- سلام مگه نمی بینی؟ دارم درس می خونم.

- چرا اون رو که می بینم؛ چی میخونی؟

- کتاب درسی.

شناسنامه رو از توی کیفم در آوردم و همین طور که از جلوی تخت رد می شدم؛ به سمتش پرت کردم. کتاب رو کنار گرفت و لبخند زد و گفت:

- گرفتی؟!

- پس چی فکر کردی .

لباس هام رو عوض کردم و نفیسه هم مشغول دید زدن شناسنامه شد.

روی تخت نشستم و گفتم:

- نفیسه؟ می خواستم یه چیزی بهت بگم.

- بگو.

- آرش اومده بود در خونه.

یکهو به سمت من برگشت و با ترس بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

- گفت که می‌خواد تو رو از این خونه ببره؛ ولی من بهش گفتم اجازه نمیدم. گفت شکایت می‌کنه و همه مون می‌دونیم که این کار رو می‌کنه. وقتی شکایت کرد، من وکیل مامان میشم و نمی‌گذارم که تو رو از این خونه ببره؛ ولی تو هم باید بهم کمک کنی. فهمیدی؟

- آره، باید چی کار کنم؟

- هرچی که از کارهای مخفی آرش می‌دونی بگو.

- من چیز زیادی نمی‌دونم؛ یعنی هیچ‌وقت چیزی به من نمی‌گفت، ولی تا حالا چند بار از من و نفاس امضا گرفته که نمی‌دونم برای چی بود.

- غیر از اینا چی؟

- هیچی .

\*\*\*

(روز دادگاه)

از خواب بیدار شدم بعد از خوندن نماز، نگاهی به اطلاعاتی که برای امروز جمع کرده بودم انداختم. موقع نماز همه‌اش دعا کردم که توی این پرونده هم برنده باشم. با مامان و نفیسه به سمت دادگاه رفتیم. ماشین رو پارک کردم. هنوز نوبت ما نبود. مامان و نفیسه روی صندلی نشستند. من هم مدام توی سالن راه می‌رفتم که از دور دیدم آرش با یک مرد دیگه دارن میان به سمت ما جلوی من ایستاد و گفت:

- زود اومدین .

- زیاد هم زود نبود!

- تو برعکس نفیسه، دختر حاضر جوابی هستی .

- شما هم برعکس مامان، خیلی هفت خط هستین .

دندان‌هاش رو به هم فشار داد که اون آقایی که همراهش اومده بود؛ جلو

اومد و گفت:

- سلام من نریمانی هستم، وکیل آقای توفیقی.

- سلام خوشبختم؛ وکیل خانم راد منش هستم.

چشم‌های آرش از بهت و تعجب گشاد شد و گفت:

- چی؟ وکیل؟

- بله.

همون موقع، در اتاق باز شد و اجازه ورود دادند. آقای قاضی وقتی من و

نفیسه رو دید تعجب کرد. سر جامون نشستیم و قاضی شروع کرد:

- با نام و یاد خداوند متعال، جلسه‌ی امروز به تاقیق از متهم، خانم

مرضیه رادمنش هست؛ به اتهام به زور نگاه‌داشتن خانم نفیسه توفیقی در

صورتی که سرپرستی ایشان به عهده‌ی آقای آرش توفیقی هست، با

شکایت آقای آرش توفیقی، سرپرست خانم نفیسه توفیقی. ضمن اعلام

رسمیت جلسه، رعایت نظم و نزاکت و ادب در سخن ضروریست. متهم،

خانم مرضیه راد منش، اوراق هویتی خود را ارائه بدید.

بلند شدم و برگه‌ای رو به قاضی دادم که رو به مامان پرسید:

- نام و نام خانوادگی؟

مامان با صدایی لرزون جواب داد :

- مرضیه رادمنش

- نام پدر؟

- علی.

- سن؟

- چهل و پنج سال.

- شغل؟

- خانه دار.

- تحصیلات؟

- دیپلم.

- سابقه کیفری؟

- هیچ.

- محل سکونت و شماره تماس؟

مامان که جواب داد، قاضی این طور ادامه داد :

- اتهام شما، به زور نگه داشتن خانم نفیسه توفیقی هست، در صورتی

که سرپرست ایشان، آقای آرش توفیقی هستن که با توجه به شکایت

آقای آرش توفیقی و گواهی دادگاه و دیگر محتویات پرونده در مرجعیت

تأیید حاضر هست. خانم راد منش؟ شما چه نسبتی با خانم نفیسه

توفیقی دارید؟

مامان گفت :

- دخترم هست.

قاضی گفت :

- شما در صورتی که چند سال پیش دادگاه سرپرستی دخترتون رو به

آقای توفیقی داده، ایشان رو به خونه خودتون بردین و اجازه برگشت رو



هم به ایشون ندادین.

از جام بلند شدم و گفتم :

- آقای قاضی اعتراض دارم!

قاضی گفت :

- وارده!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- موکل من خانم مرضیه راد منش، به زور خانم توفیقی رو توی

خونه شون نگه نداشتن. بلکه خانم نفیسه توفیقی به اختیار خودشون به

خونه خانوم رادمنش اومدن. از گفته‌های ایشون، خانم دیلا سزاوار، همسر

آقای توفیقی، ایشون رو از خونه بیرون کرده.

آرش از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:

- داری دروغ میگی! دیلا همچین کاری نکرده .

قاضی گفت:

- آقای توفیقی! لطفاً نظم جلسه رو رعایت کنید .

آرش سر جاش نشست که من ادامه دادم:

- خانم نفیسه توفیقی به سن بیست و چهار سالگی رسیدن، پس می‌تونن خودشون انتخاب کنن که می‌خوان پیش آقای توفیقی زندگی کنن یا خانم رادمنش .

\*\*\*

دادگاه دو ساعت طول کشید ولی بالآخره رای دادگاه به نفع ما شد. هرسه خوشحال، داشتیم به طرف ماشین می‌رفتیم که صدایی اومد:

- نفیسه؟

صدای نفاس بود. من برنگشتم ولی مامان و نفیسه برگشتن که نفاس گفت:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی. این خانم کیه؟

مامان با صدایی بغض‌دار گفت:

- نفاس مادر.

با صدایی رسا و عصبانی گفتم:

- نفیسه! برید توی ماشین.

وقتی مکت شون رو دیدم با صدایی بلندتر گفتم:

- مگه نمیگم برید توی ماشین؟

از جلوی من رد شدن و توی ماشین رفتن. به پشت برگشتم که نفاس

چشم‌هایش از بهت و تعجب گشاد شد. گفتم:

- نفیسه دیگه خواهر تو و دختر آرش نیست. پس دور و برش نیا!

می‌خواستم برم که گفت:

- تو کی هستی که همچین حرفی می‌زنی؟

پوز خندی زدم و گفتم:

-من نفس، خواهر نفیسه و دختر همین خانمی که الان دیدی هستم.

تعجب نکن من و نفیسه خواهر های دوقلو هستیم. یادت نمیاد، نه؟ نباید

هم یادت بیاد. بهتره که آرش متوجه نشه من و مامان رو دیدی؛ وگرنه  
خیلی بد میشه.

کارتم رو از توی کیفم در آوردم و رو بهش گرفتم و ادامه دادم:

- اگه می‌خوای همه چیز رو بدونی، باهام تماس بگیر.

"کارت رو گرفت. رفتم و سوار ماشین شدم. ضبط رو روشن کردم:

کاش راه دوری بین ما بود کاش سرنوشت ما جدا بود

از تو فکر من رها بود گه ندیده بودمت ای یار

عشق دیدی خانه ات حرام است عشق هرچه گفته ای سراب است

این چه حق انتخاب است دیگه ندارم خبر از دلدار

تو همانی که رگ خواب مرا میدانی

تو همانی که به درد دل من درمانی

باورت کردم و گفتمی تا ابد میمانی

دیدی آخر که تو رفتی و من این جا ماندم

دیدی آخر که ز پرواز دلت جا ماندم  
تنها یار بی کسی را دیدی تنها ماندم  
دل توبه کردی یا شکستی دل با چه رویی عاشق هستی  
تو امید به هر که بستی رفت و آخرش شدی تنها  
من یک تنه ادامه دادم من بغض آخرین قرارم  
که هنوز در انتظارم بررسی به داد این شب ها  
تو همانی که رگ خواب مرا میدانی  
تو همانی که به درد دل من درمانی  
باورت کردم و گفתי تا ابد میمانی  
دید آخر که تو رفتی و من این جا ماندم  
دیدی آخر که ز پرواز دلت جا ماندم  
تنها یار بی کسی را دیدی تنها ماندم"

(خواننده: رضا بهرام) ( آهنگ: کاش )

به خونه رسیدیم. خوشحال بودم برای این که برنده میدان ما بودیم. هم

مامان و هم نفیسه خوشحال بودن؛ اما نه به اندازه من. مامان لباس هاش رو عوض کرد. من هم چای ریختم، سه نفری نشستیم تا چای بخوریم که مامان گفت:

- نفاس بچهام، برای خودش مردی شده.

نفیسه یه کم از چایی اش رو خورد. گفت:

- کاش می شد نفاس هم بیاد و این جا زندگی کنه.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- سر راهش رو که نگرفتن. خوب اگه بخواد، می تونه بیاد. از اون باباش

دل بکنه.

هر دو یه جوری بهم نگاه کردن که خودم رو زدم به اون راه. از جام بلند شدم و رفتم. توی اتاق روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو دستم گرفتم.

چند تا پیام از دلاوران اومده بود. باز کردم که نوشته بود:

"زنگ زدم جواب ندادی دلم برات تنگ شده یه زنگ بزن"

رفتم به قسمت تماس و شماره ی دلاوران رو گرفتم گوشی رو گرفتم در

گوشم که صداش پیچید:

- سلام نفس خانم چه عجب یادی از ما کردی؟

- سلام ما که همیشه به یاد سارا خانم هستیم

- آره جون خودت!

- ولش کن، اون جا چه خبر؟

- چه خبر می‌خواد باشه؟ همه خبرها ختم میشه به دو نفر!

- کیا؟

- همه میگن یه چیزی بین سرگرد عظیمی و تو هست؛ چون از

موقعی که فهمیده تو از این پرونده کناره گیری کردی کلاً اخلاقش از این رو به اون رو شده. با کوچیک ترین اشتباه، گیر میده. بدبخت عاشق شده.

- هر کی ندونه تو که می‌دونی، بین من و سرگرد عظیمی هیچی

نیست .

- من می‌دونم. بله که می‌دونم، شما از مامان جونت دل نمی‌کنی؛ ولی این بدبخت چه کنه با دلش!
- دیگه حرف زیادی نزن.
- چشم سروان!
- چشمت بی بلا، خبری که گفته بودی این بود؟
- آره فقط می‌خواستم از دلتنگی بچه‌ها و مخصوصاً سرگرد عظیمی بگم.
- خوب امر دیگه؟
- عرضی نیست.
- خداحافظ.
- بای.
- گوشی رو قطع کردم.



\*\*\*

از خواب بیدار شدم. نفیسه هنوز خواب بود. دیشب تا دیر وقت بیدار بود و درس می‌خوند. از اتاق بیرون اومدم. مامان توی آشپزخونه بود. به سمت آشپزخونه رفتم و سلام کردم که مامان جواب داد. روی یکی از صندلی‌ها نشستم، صبحانه روی میز بود. صبحانه‌ام رو که خوردم می‌خواستم سفره رو جمع کنم که مامان گفت:

- جمع نکن الان نفیسه بیدار میشه؛ می‌خواد بخوره.

- چشم!

توی اتاق رفتم تا گوشیم رو بردارم که دیدم داره زنگ می‌خوره. یه شماره ناشناس بود، جواب دادم:

- الو؟

- سلام... من... نفاس هستم .

صداش خیلی گرفته و خش‌دار بود. یه لحظه اصلاً نشناختم.

- سلام خوبی؟

- ممنون... می خواستم... می خواستم ببینمت.

- حتماً، کجا؟

- هر جا تو بگی.

- آدرس رو برات می فرستم. یک ساعت دیگه می بینمت.

- باشه.

- خداحافظ.

بدون این که اجازه حرف زدن بهش بدم تلفن رو قطع کردم. آدرس رو برایش فرستادم، به طرف کمد رفتم و آلبوم رو بیرون کشیدم. عکسی رو که توی هشت سالگی گرفته بودیم رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم.

لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم که مامان گفت:

- کجا؟

- تا جایی میرم، برمی گردم.

- برای ناهار میای؟

- آره.

- خدا به همراهت.

- خداحافظ.

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و راه افتادم. ماشین رو پارک کردم و وارد کافی شاپ شدم از دور نفاس رو دیدم که تاریکترین قسمت کافی شاپ نشسته بود. رفتم به سمت میز و نشستم که سرش رو بالا گرفتم. زیر چشمهاش قرمز بود، فکر کردم شاید دیشب اصلاً نخوابیده. موهاش به هم ریخته بود. من گفتم:

- سلام.

- سلام.

- خوب، پس تصمیم گرفتی حقیقت رو بدونی، چیزی که به آرش نگفتی؟

- نه... تو مگه خواهر من و نفیسه نیستی؟ پس چرا به بابا میگی آرش؟
- چرا خواهر شما هستم ولی... فکر نمی‌کنم دختر آرش هم باشم  
وگرنه چرا من رو داد به مامان که با خودش ببره.
- شاید مجبور بوده.
- خودت هم حرفی رو که می‌زنی؛ باور نداری .
- خوب چه اتفاقی افتاد که مامان و بابا از هم جدا شدن؟
- دقیق نمی‌دونم. مامان هیچی نمیگه ولی می‌دونم چیز مهمی بوده  
که مامان با سه تا بچه حاضر به طلاق شده.
- چرا بابا نمی‌خواست من بدونم مامان و یه خواهر دیگه دارم؟
- چون می‌دونست اگه این موضوع رو بفهمی، میری سراغ مادرت و  
آرش هم این رو نمی‌خواست.
- من و تو چقدر به هم نزدیک بودیم؟
- از نظر من، خیلی. تو با من از نفیسه احساس نزدیکی بیشتری

می کردی. این رو خودت می گفتی؛ چون من بیشتر باهات بودم. برعکس  
نفیسه که دختر نازک نارنجی بود، من نه. من حتی باهات دزد و پلیس  
هم بازی می کردم !

چشم‌هاش از تعجب گشاد شد. لبخند زد و گفت:

- جدی؟!!

- من با تو شوخی دارم؟

- اون موقع‌ها هم باهام اینجوری خشک و بی روح صحبت می کردی؟

- نه

- پس چرا الان...

- چون هنوز باورم نشده که تو همون نفاس هستی که همیشه موقع  
دعوا از من هم کمک می خواست؛ یا همیشه اگه کسی به من یا نفیسه  
زور می گفت یکی می زد توی دهنش. الان یادت نمیاد؛ ولی همیشه بهم  
می گفتی نفس تو مثل یه مرد می مونی، می تونی از خودت مراقبت کنی؛  
اما نفیسه نه. خیلی نازک نارنجیه من و تو باید مواظبش باشیم.

عکس رو از توی کیفم در آوردم و بهش دادم. ازم گرفت و نگاهی انداخت  
از جام بلند شدم و بیرون رفتم. دیگه نتونستم اون جا بمونم. بغض بدی  
توی گلوم بود، هنوز خیلی از کافی شاپ دور نشده بودم که یه پسر جلوم  
سبز شد و گفت:

- کجا خانمی؟

- آقا مزاحم نشو!

- اوه نه! من نمی خواستم مزاحم بشم. فقط می خواستم یه شب خوش  
بگذرونیم!

سرم هنوز پایین بود خواستم از کنارش رد بشم که چادرم رو گرفت و  
گفت:

- چرا فرار می کنی؟ من که کاریت ندارم.

بوی الکل به دماغم خورد، می خواستم بالا بیارم که صدایی از پشت سرم  
اومد:

- دستت رو بکش!

دوباره صدای همون پسر بلند شد:

- آقا مزاحم نشو، چی کارته؟

نفاس دوباره صدایش رو برد بالا و گفت:

- خواهرمه آشغال! مگه با تو نیستم؟ ولش کن!

پسر که ترسید چادر رو ول کرد و رفت. رو کردم به نفاس و گفتم:

- ممنون.

خواستم برم که گفت:

- یادته یه بار یکی از بچه‌های محله جلوت رو گرفته بود و می‌خواست

به خاطر این که بهش فحش دادی بزنت؟ که من سر رسیدم و با هم

گوشمالیون دادیم؟ اسم پسر چی بود؟ آهان فریبرز!

خیلی سریع به سمتش برگشتم که با لب خندون داشت من رو که

چشم‌هام از حدقه بیرون زده بود رو نگاه می‌کرد. من هنوز توی شوک

بودم که گفت:

- عکس کار خودش رو کرد؛ دختر شجاع!

همیشه من رو به این اسم صدا می کرد. دور و برمون هیچ کس نبود. خودم رو توی آغوش برادرانه نفاس انداختم. روی سرم رو بوسه ای زد و گفت:

- ببخشید دختر شجاع که فراموشت کردم.

سرم رو از سینه اش بیرون آوردم و بهش نگاه کردم. داشت گریه می کرد؛ اما من از چشم هام اشک نمی اومد. با انگشت شصت اشک هاش رو پاک کردم و گفتم:

- دردونه مامان؟ حاضری مامان رو ببینی؟

- نمی دونم. الان هیچی نمی دونم. باید برم خونه بابا؟ یا با تو پیام خونه مامان؟

- اون جا خونه خودته. مامان حتی یه اتاق هم از اولین باری که به اون خونه رفتیم برات آماده کرده.

- واقعاً؟



لحنم رو یه کم لوس کردم و گفتم:

- بله، واقعاً! دردونه مامان!

خندید و گفت:

- مامان همه مارو به یک اندازه دوست داره .

- آره، ولی همه می‌دونن که پسرها برای مادر یه حکم دیگه دارن .

زد به خنده که گفتم:

- ماشین که نیوردی؟

- نه!

- پس بیا بریم .

دستش رو کشیدم و همراه خودم به سمت ماشین بردم. سوار شدیم که

گفت:

- بینم دست فرمونت چطوره؟

- اگه بد بود ديگه نمي گذاري رانندگي کنم؟
- معلومه که نمي گذارم!
- ديگه چي؟
- ديگه اين که تو از كي نفيسه رو پيدا کردی؟
- از چهارده سالگي.
- پس چرا سراغ من نيومدی؟
- چون نفيسه نداشت، ولي هميشه از دور نظاره گر شما بودم که مي رفتی دم در دانشگاه، دنبال خواهرتون!
- حسود!
- عمته!
- مثل هميشه، حاضر جواب!
- بله ديگه، دست پرورده شمائييم!

- ای پدر سوخته!

- شما لطف داری.

- راستی؟ هنوز گیتار می‌زنی؟

- آره هر وقت صدای گیتار یا پیانو رو می‌شنوم، یاد تو می‌فتم.

- ولی من حتی موسیقی زدن رو هم فراموش کردم.

- ولی گوش که می‌کنی، وقت که بکنی، توی خونه آهنگ می‌گذاری.

- تو از کجا می‌دونی نفیسه بهت گفته؟

- نه خودم دیدم.

- چی؟

- بعداً برات توضیح میدم؛ الان میریم پیش مامان.

- باش.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. جلوی در خونه ترمز کردم. نفاس

هنوز داشت به این وَر و اون وَر نگاه می کرد؛ رو کرد به من و گفت:

- نه، ترشی نخوری یه چیزی میشی. رانندگیت خوب بود.

- ممنون. اگه دلت خواست پیاده شو!

از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت خونه رفتیم. در رو باز کردم. توی

حیات رو به نفاس کردم و گفتم:

- همین جا صبر کن تا اول به مامان بگم، یهو هل نکنه.

- باشه.

وارد خونه شدم. مامان توی آشپزخونه بود و نفیسه هم جلوی تلویزیون.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- مامان، نفیسه؟ بیاین مهمون داریم.

مامان سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

- کیه؟

- نامحرم نیست.

با اشاره سر به نفاس گفتم که داخل بیاد. جلوی در که رسید، کنار رفتم تا توی خونه بیاد. مامان وقتی نفاس رو دید، چشم‌هاش برق زد. همونجا مثل میخ ایستاد و فقط به نفاس نگاه کرد. نفاس گفت:

- مامان؟!!

مامان هم در جوابش لبخندی زد و گفت:

- جانِ مامان.

نزدیک بود بیفته که رفتم جلو و گرفتمش. نفیسه چنان جیغی زد که گوشام کر شد! نفاس هم هل کرد و اومد بالای سر مامان و بغلش کرد. از جام پا شدم. چادرم رو در آوردم و روی اپن انداختم. در یخچال رو باز کردم و قرص های مامان رو برداشتم؛ از پارچ توی لیوان آب ریختم و رفتم بالای سر مامان با کمک نفیسه و نفاس به خوردش دادیم که چشم‌هاش رو باز کرد نفاس مامان رو بلند کرد و روی مبل سه نفره گذاشت و همونجا روی زمین نشست دست مامان رو توی دستش گرفت و بوسید که من هم رفتم بالای سر مامان و گفتم:

- مامان نگاه کن، دردونه‌ات اومده.

مامان چشم غره‌ای به من رفت که خندیدم. مامان گفت:

- چقدر تو حسودی دختر!

- من حسود نیستم. اصلاً آگه حرف من اشتباهه؛ چرا موقعی که نفیسه

رو دیدی غش نکردی تا شازده اومد غش کردی؟

- نفس الان حوصله ندارم ها!

رو به نفیسه گفتم:

- تو مثلاً قراره دکتر بشی؟ یک نفر جلوت غش کنه کل بیمارستان رو

با جیغ می‌فرستی روی هوا؛ چه برسه به این که خون هم ببینی!

نفیسه دست به کمر ایستاد و گفت:

- ای بابا! تو هم که همه‌اش گیر بده، خوب ترسیدم مامان توریش

بشه.

- نترس، مامان اول من رو زیر خاک می‌کنه، بعد خودش زبونم لال

میره.

مامان نیشگونی از پام گرفت که صورتم توی هم رفت و دستم رو گذاشتم  
جایی که مامان نیشگون گرفت و گفتم:

- آخ مامان این پوسته ها! گوشت نداره درد می گیره.

- تو کی می خوای درست حرف زدن رو یاد بگیری؟

- هر وقت داداشم داماد شد!

نفاس سرش رو به طرف من گرفت و گفت:

- از بچگی هم تا مامان یه چیزی می گفت، می گفتمی هر وقت داداشم

داماد بشه. وقتی من نبودم چه بهانه ای می آوردی؟

مامان و نفیسه چشم هاشون از تعجب گشاد شد که من زیر خنده زدم و

گفتم:

- چه خوب اعلام برگشت حافظه کردی، آفرین!

نفیسه با دهانی باز گفت:

- چی؟

- پیچ-پیچی!

- چطوری حافظه‌اش برگشت؟

- خوب دیگه، خواهرت رو دست کم گرفتی!

مامان روی مبل نشست و گفت:

- خواهر نمونه! اگه دلت خواست برو لباس‌ها رو عوض کن.

- نه، کار دارم. باید تا جایی برم.

هرسه با هم پرسیدن:

- کجا؟

- مامان جان، من کی وقتی جایی رفتم گفتم که دفعه دومم باشه؟ در

ضمن پسر ت گشنه شما نهارتون رو بخورین، من میام.

نفیسه گفت :



- یعنی نه‌ار نمی‌خوری باهامون؟

- من تا حالا زیاد با مامان نه‌ار نخوردم .

به سمت چادرم رفتم و سرم کردم و گفتم:

- چیزی نمی‌خواین؟

- نه مادر، خدا به همراهت .

- خداحافظ

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم. به سمت خونه سحر رفتم .

\*\*\*

(نفیسه)

نفس از خونه رفت. من به سمت آشپزخونه رفتم و در قابلمه رو برداشتم.

چقدر دلم برای زرشک پلو با مرغِ مامان تنگ شده بود! نفاس گفتم:

- خوب پس نفیسه خانم از چهارده سالگی خواهرش رو پیدا کرده

بودن!

آب دهنم رو قورت دادم. حتماً نفس همه چیز رو بهش گفته بود. برگشتم  
به طرفش و گفتم:

- اگه می گفتم تو همه جارو دنبال مامان و نفس می گشتی و بعد بابا  
من رو تنبیه می کرد!

مامان گفت: یعنی می زدت؟

سرم رو انداختم پایین. قبلاً هم مزه کتک های بابا رو چشیده بودم؛ ولی  
نفاس نگذاشت که به من صدمه ای برسه نفاس گفت:

- غذا چیه؟

- زرشک پلو با مرغ.

- به به! دست پخت مامان هم که محشره ولی...

- ولی چی؟

- میگم صبر کنیم نفس هم بیاد با هم بخوریم؟

- خواهر زلیل، مامان نگاه کن! دوباره این دو تا به هم رسیدن، دیگه من بدبخت رو به کشتن میدن!

هر دو زیر خنده زدن. از بچگی این دو تا همیشه من رو محدود می کردن. هر کاری می خواستم بکنم خودشون رو دخالت می دادن. نفاس گفت:

- یک ساعت دیرتر غذا بخوری به جایی بر نمی خوره .

- اگه خورد چی؟ شاید اصلاً نفس تا شب نیومد.

نفاس رو به مامان کرد و گفت:

- یعنی تا حالا شده تا شب خونه نیاد؟

مامان سرش رو انداخت پایین و گفت:

- بچهام از وقتی درسش تموم شد؛ نون آور خونه شد. توی یه شرکت معماری کار پیدا کرد. ما شاء الله درآمدش هم خوبه؛ از بچگی خیلی درس می خونده، تازه چند تا کلاس هم جهشی خونده. بچهام اون قدر کار می کنه تا آب تو دل من تکون نخوره. کارش این قدر زیاده که گاهی برای

نهار و شام هم خونه نمياد؛ تا شب بيرونه .

نفاس سرش رو انداخت پايين . خواهرش مگه چند سالش بود که بايد اين قدر کار مي کرد تا بتونه خرج خودش و مامان رو بده؟ کاش بتواند او هم کمکش کند. نفاس از جاش بلند شد و به سمت ديواري که مدرکهاي نفس روش بود رفت و از مامان پرسيد:

- نفس چند سالشه که اين همه مدرک داره؟

مامان لبخند زد و گفت:

- بچهام همهي درسهاش رو با هم خوندي. بيست و چهار سالشه، سني نداره .

- ما شاء الله خواهرم رو دست من هم زده .

با هم زير خنده زديم. يك ساعت از رفتن نفس مي گذشت که صدای در حياط اومد. من گفتم:

- چه عجب! خانم تشریف آوردن .

نفاس چشم غره ای بهم رفت که نفس توی خونه اومد. به ما نگاه کرد و

گفت:

- سلام، ببخشید دیر اومدم. کار واجب داشتم.

مامان گفت:

- اشکال نداره مادر، الآن غذا رو می کشم با هم بخوریم.

نفس همونطور که چادرش رو در می آورد گفت:

- مگه غذا نخوردید؟

- نخیر داداش تون بدون شما غذا نمی خوره! گفت صبر کنیم تا شما

بیاین .

رو به نفاس گفت:

- من که گفتم ممکنه دیر بیام. چرا نهار نخوردین؟

نفاس گفت:

- دور هم بیشتر می چسبه .

نفس خندید و رو به من گفتم:

- نفیسه؟ یه لحظه بیا تو اتاق.

از جام بلند شدم و به همراهش رفتم. در اتاق رو بستم که نفس به سمت

کمد رفت. دو دست لباس شکل هم از کمد در آورد و گفت:

- قراره بشیم همون دوقلوهای چند سال پیش.

لبخند زدم و لباس رو برداشتم و با هم پوشیدیم. موهامون رو دم اسبی

بستیم و از اتاق بیرون رفتیم که نگاه نفاس و مامان روی ما دوتا ثابت

موند. من به تبعیت از نفس بیخیال رفتم و پشت میز نشستم که نفاس

گفت:

- خیلی به مغزم فشار آوردم؛ ولی بازم نفهمیدم نفس کدومتونه!

همگی زیر خنده زدیم که نفس گفت:

- جانم داداش! بگو؟

نفاس خنده‌اش رو قورت داد و گفت:

- آهان! پس شمایی. می خواستم بپرسم اون روز توی دادگاه چه خبر بود؟

من و مامان سرمون رو انداختیم پایین که نفس گفت:

- چیز خاصی نبود. تا الآن حتماً مدرک های من رو روی دیوار دیدی.

یه بنده خدایی ازش شکایت شده بود، از من خواست که وکیلش بشم.

- پس مامان و نفیسه اون جا چی کار می کردن؟

- مامان و نفیسه رفته بودن با ماشین خرید. من هم گفتم بیان دادگاه

دنبال من تا با هم بریم؛ که تو رو دیدیم. تو اون جا چی کار می کردی؟

- من بابا رو تا اون جا با یه تاکسی تعقیب کردم .

- واسه چی؟

- چون فکر می کردم می دونه نفیسه کجاست و الآن خوشحالم که

دنبالش کردم؛ ولی وقتی تو اون مدلی باهام صحبت کردی، یه لحظه

ترسیدم.

یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

- مگه نفس چطوری باهات صحبت کرد؟

- خیلی عصبانی و خشک!

رو کردم به طرف نفس و گفتم:

- نفاس نمی دونست تو خواهرشی، تو چرا باهات خشک صحبت کردی؟

- عصبانی بودم!

- از چی؟

- شما نمی خواین غذا بخورین؟

دیگه حرفی نزدیم و غدامون رو خوردیم. بعد از غذا، نفاس گفت:

- من دیگه باید برم.

مامان گفت:



- کجا مادر؟

- خونه.

- مگه این جا نمی مونی؟

- نه، هنوز نه. باید برم خونه .

- باشه مادر، هر جور صلاح می دونی.

نفاس رفت ولی چرا نفاس هم مثل من همین جا نمی موند؟ چرا  
برمی گشت به اون خونه؟ و چرا های دیگه که برای هیچ کدوم جوابی  
نداشتم. نفاس که رفت نفس کنارم اومد. روی مبل نشست و گفت:

- نفیسه میگم؟ بعد از این که درست تموم شد می خوام چی کار کنی؟

دستم رو گذاشتم زیر چانه ام و گفتم:

- خوب، باید توی بیمارستان شروع به کار کنم تا موقعی که تخصص

بگیرم. واسه چی پرسیدی؟

- همین جوری.

( نفس )

توی ماشین بودم. دو هفته دیگه کلاس‌های نفیسه شروع می‌شد. نفاس هر روز خونه می‌اومد و می‌رفت. کمی بهش مشکوک شده بودم، بنظرم رسید انگار از چیزی می‌ترسه. توی همین فکرها بودم که در ماشین باز شد. سحر توی ماشین نشست و گفت:

- به سلام عنق خانم! خوبی؟
- سلام خوبم. تو چطوری؟ خانواده خوبن؟
- ممنون از احوال پرسیدن‌های شما! همه خوبن .
- این قدر حرف اضافه نزن، آوردی؟
- هی، ما که همیشه حرف اضافه می‌زنیم. بله آوردم.
- دست کرد توی کیفش و شناسنامه رو بیرون آورد و داد به دستم:
- می‌تونم یه سوال بپرسم؟

- اگه می‌خوای ادا در بیاری؛ نه !
- نه ادا در نمی‌ارم. یه سواله که چند وقته ذهنم رو مشغول کرده.
- بپرس.
- چرا فامیل خواهر و برادرت و خودت رو عوض کردی؟
- دلم نمی‌خواد هیچ اثری از آرش جلوی چشمم باشه!
- خوب، شاید حق داشته باشی. پدرت با تو خوب نبود .
- از اول هم از من خوشش نمی‌اومد؛ چون من هیچ‌وقت جلوش کم نمی‌آوردم ولی نفاس و نفیسه همیشه گوش به فرمانش بودن .
- آهان !
- خوب اگه کاری نداری من برم.
- این همون محترمانه‌ی برو بیرون بود؟
- یه جورهایی!

- بعد من رو بگو که خانم هر وقت کاری داشته باشه؛ گوش به فرمانم .
  - وظیفته!
  - بشکنه این دست که نمک نداره، خداحافظ.
  - خداحافظ. سلام برسون.
- بالآخره شناسنامه نفاس هم آماده شد. به خونه برگشتم و بعد از سلام به مامان و نفیسه، به اتاق رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم و لپ‌تاپ رو از توی کیف برداشتم و روشن کردم
- ایمیل رو چک کردم. پیامی نداشتم. نمی‌دونم چرا؛ ولی شیطنتم گل کرد و توی برنامه‌ای که برای هک ساخته بودم، شماره نفاس رو وارد کردم. به نیم ساعت نکشید که گوشیش رو هک کردم. کسانی که بهش زنگ زده بودن و مخاطب‌هاش رو چک کردم. نرم‌افزار ضبط رو برای گوشیش گذاشتم تا هر وقت کسی به گوشیش زنگ زد بفهمم. سرم به لپ‌تاپ گرم بود که نفیسه یکهو در رو باز کرد و اومد توی اتاق و گفت:
- چی کار می‌کنی؟

بهش نگاه کردم، داشت کشک می خورد. یه تای ابرو بالا انداختم و گفتم:

- اولاً وقتی می خوای وارد جایی بشی که کسی هست، باید در بزنی.

دوماً فضولیش به شما نیومده، سوماً کشک از کجا آوردی؟

- چشم، از این به بعد در می زنم. کشک هم مامان برای کشک

بادمجون داشت کشک می ساپید.

- خوب، کاری داشتی؟

- نه، فقط حوصله ام سر رفته بود گفتم پیام ببینم چه می کنی؟

- پس این رو بگو. راه افتادی برای فضولی! رفتی پیش مامان دیدی

چیزی نسبت نشد، اومدی پیش من .

خندید و کشک رو توی دهنش جا به جا کرد و گفت:

- یه چیزی توی این مایه ها.

به کنار خودم اشاره کردم و گفتم:

- بیا بشین .

ذوق کرد و او مد کنارم نشست. بعضی وقت‌ها درست مثل بچه‌های دو ساله می‌شد. کی می‌تونه فکرش رو بکنه که نفیسه، یه روزی بخواد عروس بشه. لپ‌تاپ رو به دستش دادم و گفتم:

- بیا.

چشم‌هاش گشاد شد. هیچ‌وقت نمی‌گذاشتم کسی دست به لپ‌تاپم بزنه؛ چون توش یه عالم چیز شخصی داشتم. بهم گفتم:

- چی کارش کنم؟

لبخندی زدم و خودم فایلی رو براش باز کردم که ابروهاش بالا پرید و چشم‌هاش درشت شد. گفتم:

- من اصلاً فکر نمی‌کردم تو اهل فیلم دیدن باشی، چه برسه به این که

این همه فیلم سینمایی خارجی و ایرانی داشته باشی!

از حرفش اصلاً خنده‌ام نگرفت؛ ولی مثل همیشه لبخندی زدم و گفتم:

- یعنی من رو یه مجسمه‌ی بی‌احساس فرض کردی دیگه؟

لبش رو گاز گرفت و گفت:

- نه به خدا! منظورم این نبود فق...

- خیلی خوب بابا! سر کارت گذاشتم!

نفس راحتی کشید و گفت:

- حداقل وقتی شوخی می کنی، یه لبخند شیطنت بخشی، چیزی بزن؛

که آدم متوجه بشه داری شوخی می کنی!

- اگه می خواستم بفهمی که دیگه سرکاری نبود؛ می شد شوخی.

یکی زد به بازوم و یکی از فیلمها رو پلی کرد. فیلمش طنز بود. تا آخر

فیلم نفیسه از خنده به خودش پیچید؛ اما من فقط یه لبخند می زدم که

ضایع نشه. فیلم که تموم شد؛ صدای مامان هم بلند شد. از جام بلند

شدم و توی حال رفتم که مامان گفت:

- بیاین نههار! نفیسه رو صدا کن.

- باشه.

برگشتم به اتاق. به سمت تخت رفتم لپ‌تاپ رو از جلوی نفیسه برداشتم  
که سوالی نگام کرد. گفتم:

- مگه گشت نیست؟ پاشو بریم مامان می‌گه غذا حاضره.

از جا بلند شد. من هم لپ‌تاپ رو توی کیفش گذاشتم و از اتاق بیرون  
رفتیم. غدامون که تموم شد؛ ظرف‌هارو با نفیسه شستیم. به اتاق رفتم و  
روی تخت دراز کشیدم. من هم حوصله‌ام سر رفته بود. چند روزی می‌شد  
که اداره نرفته بودم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره ی سارا رو  
گرفتم. دو بوق خورد که جواب داد:

- سلام به جناب سروان رادمنش، خوب هستین؟ چه عجب از ما خبر  
گرفتین! این قدر توی اداره جات خالیه که نگو. دلم برات خیلی تنگ شده!  
کی برمی‌گردی؟ این سرگرد عظیمی دیگه داره دیوانه میشه، ما رو هم  
دیوانه می‌کنه!

خندید که من گفتم:

- یه لحظه زبون به دهن بگیر تا من هم صحبت کنم. اولاً سلام، مگه  
قرار نشد خارج از اداره من رو نفس صدا کنی؟ دوماً، من که همیشه به تو



زنگ می‌زنم. سوماً، می‌دونی که من از بی‌احترامی بدم میاد دیوانه چه  
صیغه ای هست دیگه؟

بلند خندید و گفت:

- این قدر دلم برای عصبانیتت تنگ شده بود. وای! باید بیای اداره رو  
بینی، از وقتی تو رفتی نظم نداره. این عظیمی هم که هم‌هش با بقیه  
سر جنگ داره. هرچی بخوای بهت میدم ولی لطفاً بیا اداره!

- خوب حالا اداره چرا بی‌نظم مگه سرگرد و سرهنگ اونجا نیستن؟

- هستن ولی تو یه چیز دیگه‌ای!

- دروغ که نمیگی؟

- نمی‌دونم.

- خوب حالا شاید اومدم و یه سری زدم. از پرونده چه خبر؟

- هیچی، پیشرفت آن‌چنانی نداشته. فعلاً داریم روی نزدیکی مرجان و

این دختره نوشین کار می‌کنیم. فکر کنم این نوشین هم از تو خوشش

اومده، چون هم‌هش از تو می‌پرسه، میگه کجاست؟ چرا دیگه من

نمی بینمش؟

- دختر خوبیه؛ ولی نمی خواد این رو نشون بده.

- هی، دیگه چه خبر؟

- هیچ!

- خوب اگه هیچ پس چرا نمیای اداره؟

- منظورم از هیچ یعنی این که چیزی نیست که بخوام به تو بگم .

- اوکی، ما رو محرم نمی دونی دیگه. اگه الان سحر بود، سیر تا پیاز رو براش تعریف می کردی.

- بابا تو با سحر چه فرقی برای من دارین؛ که تو همه اش به سحر بدبخت حسودی می کنی؟

- من حسودی نمی کنم؛ ولی تو به اون بیشتر از من اعتماد داری.

- نه خیر! این جور نیست.

- کار نداری؟

- قهری سارا؟!

- آره!

- باشه قهر باش؛ بگذار من برگردم، یه کاری می‌کنم پشیمون بشی.

- می‌خوای توبیخ کنی یا فلک؟

- هیچ کدوم، من روش خاص خودم رو دارم!

- باشه بابا، من غلط کردم. آشتی! ولی الان باید برم مامانم داره صدا می‌کنه.

- باشه برو، خداحافظ.

- بای

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. چشم‌هام رو بستم. هنوز چشم‌هام گرم نشده بود که صدای گوشیم بلند شد. دستم رو دراز کردم گوشی رو برداشتم و نگاهی به صفحه انداختم. آلارم زنگ گوشیه نفاس

بود، روی ضبط زدم و وصل کردم و گوشی رو در گوشم گرفتم. که صدایی پیچید:

- الو؟ سلام.

- سلام نفاس خان، چه خبر؟ به ما زنگ زدی مأموریت جدید داریم؟

- گوش بده ببین چی میگم. رئیس گفته برای کاری به یه دختر

احتیاج داره که از کارهای سیاسی چیزی حالیش بشه. کی رو می‌شناسی؟

- من که الان کسی رو به خاطر نمی‌ارم؛ ولی شاید از اعضای جدید یک

نفر رو پیدا کردم. خبرت می‌کنم.

- باشه منتظرم.

- باشه. سلام مارو هم به رئیس برسون!

تماس قطع شد. یه دختر که از کارهای سیاسی چیزی بدونه واسه‌ی چی

می‌خوان؟ رئیس کیه؟ مأموریت چی؟ نفاس داره چی کار می‌کنه؟ بوی

درد سر می‌اومد. از جام بلند شدم و لپ‌تاپ رو برداشتم. گوشی نفاس رو

کامل هک کردم. چیزی رو که می دیدم باورم نمی شد! نفاس هم مثل  
مرجان اون نرم افزار رو داشت! یعنی نفاس هم یکی از اعضای اون گروهه؟  
یعنی باید برادرم رو دستگیر کنم؟ از جام پا شدم و به سمت کمد  
لباس هام رفتم. لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم که مامان از جاش  
بلند شد و گفت:

- کجا مادر؟

- بیرون، یه کاری پیش اومده بر می گردم .

- باشه مادر خدا به همراهت.

از خونه بیرون رفتم در حیاط رو باز کردم که نفاس رو جلوی در دیدم.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا چیزی نشون ندم. گفتم:

- سلام.

- سلام خواهر گلم. قدم ما سنگین بود که شما داری میری؟

- نه بابا این چه حرفیه؟ بفرما داخل!

توی حیاط اومدم. من هم در رو بستم و با نفاس وارد خونه شدم و بلند

گفتم:

- مامان داداش نفاس اومده.

مامان در حالی که داشت حرف می‌زد، به سمت ما اومد:

- الهی قربون بچه‌ام بشم. مادر به قربونت بره، بیا که خوش اومدی!

نفاس مامان رو بغل کرد و روی سرش رو بوسه ای زد و گفت:

- سلام شما که این قدر قربون صدقه من برین، این دو تا حق دارن

حسودی کنن!

هنوز فکرم درگیر چیزهایی که شنیده بودم بود. مامان گفت:

- نفس مادر؟ مگه بیرون نمی‌رفتی؟

- چرا ولی ولش کن. داداشم اومده بده تنه‌اش بگذارم. کارم رو

می‌گذارم برای یه وقت دیگه.

نفاس گفت:

- اگه واجبه مزاحمت نباشم.

- اين چه حرفيه مي زني؟ كارم زياد واجب نبود. برو بشين يه چايي  
برات بريزم .

- دستت درد نكنه خواهر گلم. راستي؟ نفيسه كجاست؟

- پشت سر مامان رو نگاه كني، خانم خوش خواب رو مي بيني!

به طرف مبل سه نفره نگاه كرد كه نفيسه روش خوابيده بود. به

آشپزخونه رفتم و چاي دم كردم .

نفاس تا شام بود و بعد رفت. امروز نشد به اداره برم. وقتي كه نفاس رفت

به اتاقم رفتم و خوابيدم. اما همهاش ذهنم پيش اتفاقات امروز بود.

\*\*\*

ساعت هشت صبح از خواب بيدار شدم و از خونه بيرون زدم. به سمت

اداره رفتم. تصميم گرفتم روي اين مسئله بيشتر تحقيق كنم ولي قبلش

بايد دوباره به اين پرونده برگردم. تنها كسي كه درمورد زندگي من

مي دونست سرهنگ بود. وارد اداره شدم كه چند نفر با تعجب نگاهم

کردن، دلاوران داشت از اون قسمت رد می‌شد که نگاهش روی من ثابت  
موند. جلو اومد و احترام گذاشت که من گفتم :

- سلام، سرهنگ هستن؟

- سلام، بله. توی اتاقشون هستن.

سری تکون دادم و به اتاق خودم رفتم. کیفم رو سر جا لباسی آویزون  
کردم و پشت میز نشستم. ضربه‌ای به در خورد. بعد از گفتن بیا تو سارا  
داخل اومد و گفت:

- چی شده قدم رنجه کردید و چشم این بنده‌ی فقیر رو به جمال  
خودتون روشن کردین؟

- حرف اضافه نزن، کار واجب داشتم که اومدم. از فردا هم عضو پرونده  
خواهم بود.

- واقعاً؟ کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم؛ ولی توی همی، چیزی  
شده؟

- چیزی نیست.



- منم باور کردم. ولی باشه می دونم دوست نداری این جور موقع ها  
کسی بهت پیله کنه. منم پا پیچ نمیشم. اگه الان سرگرد عظیمی بفهمه،  
توی دلش عروسی میشه.

- دلاوران!

- چشم قربان! فهمیدم دیگه حرف نمی زنم؛ ولی شما مگه نگفتین  
وقتی تنها بودیم می تونیم با هم دیگه راحت باشیم؟ پس چرا شما من رو  
دلاوران صدا کردین و نگفتین سارا؟

- الان برای من لفظ قلم صحبت نکن. در ضمن الان توی اداره هستیم  
فرقی نمی کنه؛ توی اتاق من، یا توی راهرو .

- بله قربان. پس من مرخص بشم؟

- برو!

برگشت که بره ولی یهو چیزی یادم اومد و گفتم:

- صبر کن!

به سمت برگشت و منتظر ایستاد که ادامه دادم:

- من الآن می‌خوام برم اتاق سرهنگ. وقتی برگشتم، یه گزارش کامل از پیشرفت این چند روز پرونده می‌خوام.

سرش رو به معنی این که فهمیدم تکون داد و از اتاق بیرون رفت. من هم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت اتاق سرهنگ رفتم و در زدم. صدای سرهنگ رو که شنیدم، وارد شدم. چشم‌های سرهنگ درشت شد و گفت:

- سروان رادمنش؟ فکر کردم قرار نیست تا آخر مأموریت شما رو ببینیم!

- ببخشید قربان! مشکلی بود که برطرف شد. امروز اومدم که بگم می‌خوام دوباره مشغول بشم.

- چه عالی! من که از خدومه. این چند وقت شما این‌جا نبودید، نظم همه چی بهم ریخته بود و پرونده پیشرفت آن‌چنانی نداشت. حالا که شما خودتون اومدید، خیالم راحت شد.

- نظر لطف‌تونه قربان!

- شما می‌تونی از همین حالا کارتون رو شروع کنین.

- ممنون!

سری تکون داد که من احترام گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت اتاقم رفتم که وقتی سارا من رو دید پشت سرم اومد. در اتاق رو باز کردم و کنار ایستادم تا سارا وارد بشه. داخل رفت و من هم وارد شدم. پشت میزم نشستم که یه پرونده گذاشت روی میز و گفت:

- گزارش این چند روز .

سری تکون دادم و پرونده رو برداشتم و باز کردم. هنوز شروع نکرده بودم به خوندن که سارا پرسید:

- سرهنگ چی گفت؟

- چی رو؟

- دوباره مأمور این پرونده شدی؟

هیچ وقت عادت نداشتم جلوی کسی غیر خانواده‌ام لبخند بزنم؛ ولی سحر و سارا با بقیه برام فرق داشتن، مثل خواهر بودن. یعنی تنها کسانی هستن که لبخند من رو دیدن. هر کی من رو می‌بینه، فکر می‌کنه یه دختر خشک و بی‌احساسم. با حفظ همون حالت خشک گفتم:

- مگه باید غیر از این می‌شد؟

لبخندی زد و گفت:

- خب پس خدا رو شکر، دیگه اداره دوباره نظم می‌گیره و بعضی‌هام یه کم خوش اخلاق تر میشن.

- دلاوران!

- چشم قربان، چشم! دیگه نمیگم. با اجازه از حضورتون مرخص بشم.

- زود برو، این قدر هم مزه نیرون!

خندید و احترام نظامی گذاشت و رفت. پرونده رو مطالعه کردم و بعد توی کشوی میز گذاشتم. سارا درست می‌گفت، پیشرفت چشم‌گیری نداشته. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دلاوران رو صدا کردم که

اومد. بهش گفتم:

- می خوام برم سراغ ونی که خونه‌ی مرجان سخاوتمند رو زیر نظر گرفته رو ببینم. آماده شو!

سری تکون داد و رفت. می خواستم به سمت اتاقم برم که سرگرد عظیمی از اتاقش بیرون اومد. وقتی من رو دید اول تعجب کرد، من احترام گذاشتم و سلام کردم و بعد به سمت اتاقم رفتم. با دلاوران به سمت خونه‌ی مرجان رفتیم. ماشین رو یه کم جلوتر از ون پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. به سمت ون رفتم و درش رو باز کردم. محمدی و بهروزی به سمت من برگشتن. توی ون رفتم و گفتم:

- به کار تون برسین .

نگاهی به مانیتورها انداختم. هر کدوم یک قسمت از خونه رو نشون می داد. رو به محمدی پرسیدم:

- غیر از خودش، کس دیگه‌ای توی خونه هست؟

- بله، یه کارگر هم هست که شبها توی خونه می‌مونه. اسمش مونس

جاودان هست.

- مونس از کارهای مرجان خبر داره؟

- فکر نمی کنم.

سرم رو تکونی دادم و از ون پیاده شدم. به سمت ماشین خودم رفتم و

سوار شدم که سارا گفت:

- خوب، پسند بود؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- شاید بتونیم از طریق خدمتکارش بیشتر راجبش بدونیم .

- من چی میگم تو چی میگی .

- سارا! صد دفعه گفتم توی عملیات یا اداره با من شوخی نکن!

- چشم قربان!

- میگی چشم ولی کو عمل!

زیر خنده زد. ماشین رو روشن کردم و به سمت اداره راه افتادم. توی مسیر سارا پرسید:

- راستی! سرگرد عظیمی رو دیدی؟

- آره.

- خوب؟ چیزی بهت نگفت یا تو چیزی بهش نگفتی؟

- نه، من رو که دید تعجب کرد. من هم مثل همیشه سلام و احترام گذاشتم. همین.

- بابا اون بدبخت چه گناهی کرده عاشق تو شده؟

- چرا حرفی رو که هنوز مطمئن نیستی؛ می‌زنی؟

- مطمئن؟ همه‌ی بچه‌های اداره دیگه فهمیدن.

- اون‌ها هم اشتباه می‌کنن. هنوز که خودش چیزی به من نگفته.

- به خاطر این که از تو می‌ترسه.

- مگه من ازدهای دو سرم؟

خندید وبا من و من گفت:

- نه...نیستی...ولی...یه کاری می کنی که آدم می ترسه بهت نزدیک بشه.

- نترکی از خنده!

خنده اش رو خورد و گفت:

- نگران نباش، منی که هر روز می خندم از خنده نمی ترکم؛ ولی تویی که حتی یک ذره نمی خندی، مثل من این جورى بخندی مطمئن باش می ترکی!

چشم غره ای بهش رفتم و دیگه چیزی نگفتم تا به اداره رسیدیم. داشتم می رفتم به سمت اتاقم که یک نفر از پشت سر سلام کرد، برگشتم به طرفش که دیدم سرگرد عظیمی هست. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- سلام.



نمی‌دونم چرا؛ ولی دیگه دلم نمی‌خواست ببینمش. آدمی نبودم که حرف مردم برام مهم باشه. سرگرد گفت:

- خوب شد که برگشتین، بدون شما پرونده پیشرفت آن چنانی نداشت.

چی می‌شنیدم؟ سرگرد عظیمی مغرور که به زور با کسی یک یا دو کلمه صحبت می‌کرد؛ از برگشتن من ابراز خوشحالی می‌کرد؟ جل‌الخالق! مگه میشه؟ مگه داریم؟ یه چیزیش بود! شاید هم این برادر دو قلوش بود که به جای خودش اداره اومده بود؟

- ممنون!

دیگه صبر نکردم چیزی بگه و به اتاقم رفتم. پشت میزم نشستم و پرونده رو یه بار دیگه مطالعه کردم. نگاهی به ساعت انداختم، هشت بود. کاری نداشتم. از اداره بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم که یه صدایی از پشت صدام زد:

- خانم رادمنش؟

برگشتم و نگاه کردم محسن بود گفتم:

- بله؟

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-می خواستم یک لحظه باهاتون صحبت کنم!

-ببخشید، من الآن باید برم خونه؛ باشه برای یک وقت دیگه!

خواستم به سمت ماشین برم که گفت:

-شما از من بدتون میاد؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

-من برای چی باید از شما بدم بیاد یا خوشم بیاد؟

-راستش، من... من... می خواستم از شما خواستگاری کنم

گوش هام از چیزهایی که می شنید مطمئن نبود. محسن؟ به من علاقه مند

بود؟ خدایا، امروز فکر کنم روز ناباوری هاست؛ اون از عظیمی، این از

محسن! دیگه اون جا نمودم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم. از

ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم که نفیسه گفت:

-سلام به آبجی گلم!

چادرم رو به جالباسی آویزون کردم و گفتم:

-سلام، چته؟ چرا این قدر خوش حال هستی؟

-حدس بزن!

از کنارش رد شدم و به آشپزخونه رفتم؛ پشت میز نشستم و گفتم:

-نمی دونم نفیسه، خودت بگو!

-آه- آه؛ چه قدر بی حوصله، زدی توی ذوقم.

-میگی یا برم از مامان بپرسم؟

-خیلی خوب بابا؛ قراره اگه توی کنکور قبول شدم، مدرکم رو به نام

نفیسه رادمنش بدن؛ نه نفیسه توفیقی!

-خب، مبارکه.

از جام بلند شدم، به اتاقم رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. روی تخت  
دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

(نفیسه)

نفس به اتاقش رفت. تا حالا این جور ندیده بودمش؛ خیلی عجیب بود!  
بی حوصله؛ همیشه روی لبش خنده بود. توی همین فکرها بودم که مامان  
صدام کرد:

-نفیسه؟

به طرف مامان برگشتم و گفتم:

-جانم؟

-نفس اومد؟

-آره مامان، رفت توی اتاقش.

سری تکون داد، سر جاش نشست و گفت:

-فردا شب دعوتیم خونه‌ی نرگس خانم؛ بهش گفتم تو رو پیدا کردم،

می‌خواد ببینت!

توی دلم گفتم:

-نه که تا حالا ندیده؟ می‌ترسم اگه ببینه بخواد دوباره ازم خواستگاری  
کنه.

مامان ادامه داد:

-برو به نفس بگو و ببین اگه برای فردا شب کاری نداره، زنگ بزنم بگم  
می‌ریم!

-چشم.

به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. روی تخت دراز کشیده بود و خواب  
بود. از اتاق بیرون اومدم که مامان پرسید:

-چی گفت؟

-خواب بود.

-پس ولش کن، بگذار بچه‌ام بخوابه؛ برای شام بیدارش می‌کنیم.

\*\*\*

ساعت نزدیک ده بود که به طرف اتاق نفس رفتم و روی تخت نشستم.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-نفس، خواهی؛ بیدار شو!

تکونی خورد، چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

-ساعت چنده؟

-نزدیک ده؛ پاشو، ماما داره غذا می‌کشه.

از روی تخت بلند شد و کمی چشم‌هاش رو مالید. از روی تخت بلند

شدم، به سمت در اتاق رفتم و گفتم:

-دست و صورتت رو بشور و بیا!

سری تکون داد و من هم به سمت آشپزخونه رفتم که ماما گفت:

-بیدار شد؟

-آره، رفت دست و صورتش رو بشوره!

سری تکون داد و مشغول غذا کشیدن شد. نفس اومد و شروع به غذا خوردن کردیم که مامان گفت:

-راستی نفس، نرگس خانم برای فردا شام دعوت کرده خونه شون؛ فردا کاری نداری؟

-مامان، من فردا خیلی کار دارم. چند روز شرکت نبودم و کارها یکم به هم ریخته؛ شاید فردا دیر بیام، شما و نفیسه برین!

-بده مادر، میگن حتماً دخترشون از ما خوشش نیاد.

-باشه، سعی می کنم فردا شب زود بیام.

-پس مادر، فردا ساعت شش یا هفت این جا باش!

-چشم، حالا ببینم چی میشه.

دیگه حرفی نزدن و مشغول غذا خوردن شدیم. داشتم ظرفها رو جمع

می کردم و از مامان پرسیدم:

-مامان فردا شب نفاس هم میاد؟

-آره مادر، بهش زنگ زدم و گفت میاد.

خوبه، اگه نفاس بیاد خیالم راحت تر هست؛ ولی وقتی من و نفاس رو با هم ببینم، قیافه هاشون خنده دار میشه. همین جور که داشتم فکر می کردم، نفاس پرسید:

-به چی فکر می کنی؟

به طرفش برگشتم و اصلاً متوجه نشدم کی توی آشپزخونه اومد. گفتم:  
-هیچی.

-آره جون خودت؛ داشتی به فردا شب فکر می کردی؟

-خب آره، دارم فکر می کنم اگه هر کس دیگه ای جای نرگس خانم بود، حتی بعد از اون ماجرای خواستگاری دیگه توی صورت تو و مامان نگاه هم نمی کرد!



-نرگس خانم همچین آدمی نیست.

-آره، متوجه شدم.

خندید و توی اتاق رفت. ظرف‌ها رو که شستم توی اتاق رفتم. نفس خواب بود. روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستم رو روی سرم گذاشتم؛ ولی اصلاً خوابم نمی‌برد و همه‌اش داشتم به فردا شب فکر می‌کردم. این قدر فکر کردم که خوابم برد.

\*\*\*

(نفس)

از خواب بیدار شدم. ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه بود. نفیسه روی تخت نبود. به طرف دست‌شویی رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه، توی آشپزخونه رفتم. نفیسه داشت صبحانه می‌خورد و آماده بود. پشت صندلی نشستم و گفتم:

-سلام، صبح به خیر!

نفیسه با دهن پر گفت:

-سلام، صبح به خیر.

مامان هم جواب داد و رو به نفیسه گفت:

-با دهن پر صحبت نکن.

-کجا می‌خوای بری که این قدر عجله داری؟

لقمه‌اش رو قورت داد و رو به مامان گفت:

-چشم.

به من رو کرد و گفت:

-مگه یادت رفته؟ امروز ترم آخر دانشگاه شروع میشه.

-خب حالا این قدر عجله لازم نیست؛ خودم می‌رسونمت!

از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و

توی حال رفتم. نفیسه جلوی در وایستاده بود. آماده لبخندی زدم، به

طرفش رفتم و گفتم:

-عجله کار شیطونه؛ اون چادرت رو درست کن بریم!

دستی به چادرش کشید و با خداحافظی از مامان، از خونه بیرون رفتیم.  
سوار ماشین شدیم، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. جلوی دانشگاه  
نگه داشتم که نفیسه گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-قربونت برم، خداحافظ.

-مواظب باش، خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و من هم به سمت اداره رفتم. ماشین رو پارک کردم  
و پیاده شدم. توی اداره رفتم، چند نفر از جا بلند شدن و احترام گذاشتن.  
به طرف اتاقم رفتم و پشت میز نشستم که در اتاق به صدا در اومد. با  
گفتن "بیا تو" در باز شد، سارا داخل اومد و گفت:

-سلام.

-سلام.

-امروز مرجان سخاوتمند با نوشین قرار گذاشت!

-کجا؟

-یک کافی شاپ!

-خوبه، دو نفر رو بزار مراقبشون باشن!

-چشم.

احترام گذاشت و از اتاق بیرون رفت. ساعت یازده و بیست و سه دقیقه بود که از اتاق بیرون رفتم و نیازی رو صدا کردم. اومد، احترام گذاشت و گفت:

-بله قربان؟

-می‌خوام برم خونگی مرجان سخاوتمند و با خدمتکارش صحبت کنم؛ ماشین رو آماده کن!

-چشم قربان.

احترام گذاشت و رفت. نیازی ماشین رو نگه داشت، بهم خبر داده بودن که امروز خدمتکار مرجان سخاوتمند قراره به خرید بره. از دور داشتم خونه رو دیدم می‌زدم که از خونه بیرون اومد. نزدیک دوراهی خیابون،

جلوش رفتم و گفتم:

-خانم مونس جاودان؟

به طرفم برگشت و گفت:

-بله، بفرمائید.

-می تونم یک لحظه وقتتون رو بگیرم؟

-ببخشید، ولی من ال...

-زیاد طول نمی کشه!

سری تکون داد. به ماشین اشاره کردم و به سمت ماشین رفتم. عقب

ماشین نشست، من هم کنارش نشستم و شروع کردم:

-اصلاً نترس؛ ما یکم به کمک تو احتیاج داریم!

-چه کمکی؟ اصلاً من شما رو نمی شناسم.

-من پلیسم. نگران نباش، کار زیادی ازت نمی خوام؛ رئیسست گوشی یا

خط دیگه‌ای غیر اینی که با خودش این‌ور اون‌ور می‌بره داره؟

-بله، یک گوشی دیگه هم داره.

یک برگه از توی کیفم برداشتم و شماره‌ای رو روش نوشتم. برگه رو به دستش دادم و گفتم:

-این شماره‌ی منه؛ می‌خوام با اون گوشی‌ای که میگی به این شماره زنگ بزنی!

شماره رو گرفت و سری به معنای چشم تگون داد. از ماشین پیاده شدیم و رو به مونس گفتم:

-در مورد این ملاقات با هیچکس صحبت نکن؛ خریدت رو بکن و برو خونه. انگار نه انگار!

-چشم.

از ماشین دور شد. سوار ماشین شدم و به سمت اداره رفتیم. ساعت نزدیک هجده بود. چند دقیقه پیش مونس زنگ زد و من شماره رو به بچه‌های سایبری دادیم. داشتم حرف‌هایی رو که امروز بین نوشین و

مرجان زده شده، گوش می‌کردم که گوشی‌ام زنگ خورد. گوشی رو از  
توی کیفم برداشتم و جواب دادم:

-الو؟

-الو، سلام مادر!

-سلام مامان جان؛ بله، کاری داشتی؟

-دختر، کجایی؟ ما منتظریم.

-واسه‌ی چی؟

-وا، نفس دعوت هستیم خونه‌ی نرگس خانم!

-آخ- آخ؛ یادم رفته بود.

-پس خوب شد زود زنگ زدم، زود بیا دیگه!

-چشم، خداحافظ.

-خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و کامپیوتر رو خاموش کردم. از اداره خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم. در خونه رو باز کردم که مامان و نفیسه به سمتم هجوم آوردن و گفتن:

-چه عجب، زود باش برو آماده شو؛ دیر شد.

به سمت اتاق هولم دادن. نفاس هم روی مبل نشسته بود و داشت ریز-ریز می خندید. سر جام ایستادم که مامان و نفیسه هم دست به کمر ایستادن و من گفتم:

-مامان جان، نفیسه جان، یک لحظه اجازه بدید من از راه برسم؛ بعد من رو هول بدید توی اتاق. دیر که نشده، ساعت هنوز هجده و نیم هست!

به نفاس رو کردم و گفتم:

-نترکی از خنده.

صدای خنده اش بلند شد که مامان گفت:

-خب، سخنرانی تون هم تموم شد؛ بفرما آماده شو.

نگاهی به سر تا پای نفیسه انداختم و توی اتاق رفتم. یک مانتوی



سرمه‌ای با شال هم‌رنگش و شلوار مشکی پوشیدم. چادرم رو سرم کردم و بیرون رفتم. هر سه از روی مبل بلند شدن و نگاهی بهم انداختم که نفاس گفت:

-خوب مامان جان، دوقلوهای افسانه‌ای هم آماده شدن؛ بریم؟  
مامان و نفاس خندیدن. من و نفیسه چشم غره‌ای به نفاس رفتیم که گفت:

-من غلط کردم حرف زدم؛ مادموازل‌ها، بریم!

-مامان، نفیسه؛ بیان بریم و گرنه این آقا می‌خواد تا فردا صبح فقط سر به سر من و نفیسه بگذاره.

هر سه زیر خنده زدن.

\*\*\*

روی مبل کنار نفاس نشسته بودم و همه‌اش سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس می‌کردم. نرگس خانم از آشپزخونه اومد و چایی رو چرخوند. نشست و گفت:

-بفرمائید، از خودتون پذیرایی کنید!

سرم رو بالا گرفتم که نگاه فرزاد، پسر نرگس خانم رو غافلگیر کردم.

سرش رو پایین گرفت و مامان گفت:

-نرگس جان، دستت درد نکنه؛ ما که با شما این حرف‌ها رو نداریم!

نرگس خانم لبخندی زد و گفت:

-مرضیه خانم معرفی نمی‌کنی؟

مامان دستش رو به طرف نفاس گرفت و گفت:

-نفاس، پسر بزرگم!

نگاهی به نفاس که با غیظ داشت به فرزاد نگاه می‌کرد، کردم. مامان به

طرف نفیسه اشاره کرد و گفت:

-دخترم نفیسه، خواهر دوقلوی نفس!

نرگس خانم لبخندی زد و گفت:

-ماشاءالله، چه قدر خانم؛ هر دو تا دخترت مثل هم گل هستن. آقا پسر

هم که ماشاءالله شاخ شمشادی هست برای خودش!

همین موقع صدای باز و بسته شدن در اومد که نرگس خانم گفت:

-حتماً حاج آقا است.

حاج آقا داخل اومد که ما به احترامشون بلند شدیم. حاج آقا گفت:

-بفرمائید بشینید؛ بفرمائید!

حاج آقا رفت و بالای خونه نشست. ما هم نشستیم که نفاس دست من رو

گرفت. نگاهی بهش انداختم که با نگاهش بهم فهموند ساکت باش، من

هم چیزی نگفتم. نرگس خانم اشاره‌ای به نفاس و نفیسه کرد و گفت:

-حاج آقا ایشون پسر مرضیه خانم و ایشون هم دخترشون نفیسه هست!

حاج آقا سری تکون داد و گفت:

-خوش اومدید؛ شرمنده، من یکم دیر اومدم.

مامان گفت:

-نه حاج آقا، این چه حرفیه؟ شما ما رو ببخشید که مزاحم شدیم.

حاج آقا تسبیح توی دستش رو چرخوند و گفت:

-این چه حرفیه؟ شما مراحمید!

به نفاس رو کرد و گفت:

-ماشاءالله، چه شاخ شمشادی؛ پسر، اسمت چیه؟

نفاس، نفس عمیقی کشید و رو به حاج آقا گفت:

-نفاس هستم.

-آقا نفاس، مرضیه خانم نگفته بودن همچین پسری دارن!

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-حاج آقا، از خدا که پنهون نیست؛ از شما چه پنهون؟ نفیسه دخترم و

نفاس پیش من زندگی نمی کردن!

حاج آقا سری تکون داد و چیزی نگفت. مامان قبلاً قضیه رو برای نرگس

خانم توضیح داده بود. فرزند بلند شد، با اجازه‌های گفت و توی اتاق رفت.

یکم که حرف زدن و میوه و شیرینی خوردن، گوشه من زنگ خورد.  
گوشه‌ام رو از توی کیفم برداشتم و نگاهی به صفحه انداختم. شماره‌ی  
سارا بود؛ از جمع اجازه گرفتم و توی حیاط رفتم. تماس رو وصل کردم  
که صدای سارا پیچید:

-چرا این قدر دیر جواب دادی؟ نگران شدم.

-اولاً سلام. دوماً؛ جایی هستم که نمی‌تونستم زود جواب بدم. خب، حالا  
کارت رو بگو.

-کجا؟

-خونه‌ی همسایه‌مون.

-آهان، پس وقت نداری!

-برای تو چرا؛ کارت رو بگو.

-ببین، برام خواستگار اومده.

-خب مبارکه؛ به من چه ربطی داره؟

-مثل همیشه چیزی بگو تا ردش کنم.

-این یکی دیگه چه مشکلی داره؟

-متأسفانه هیچی؛ ولی من نمی‌خوامش!

-خب بگو ازش خوشم نمیاد.

-آره بدو که بابای من هم قبول کرد!

-میگم یه زنگ به سحر بزن.

-واسه‌ی چی؟

-برای این که جد و آباد پسره رو در بیاره.

خندید و گفت:

-دمت گرم، خوب گفتی؛ برو، مزاحمت نمیشم. برم پیش سحر خودم!

-ا-ا-ا؛ از کی تا حالا؟

-میگم تو کاری نداری؟

-حرف رو عوض نکن؛ الان باید برم، ولی حساب تو رو دارم!

-چشم، بای.

-خداحافظ!

برگشتم توی خونه برم که دیدم فرزاد داره از خونه بیرون میاد. سرم رو

پایین انداختم و به سمت در رفتم که صداش متوقفم کرد:

-یعنی این قدر ازم بدت میاد که حتی نگاهم هم نمی کنی؟

-من از شما بدم نمیاد.

-پس چرا خواستگاری من رو رد کردی؟

-هر کی خواستگاری کسی رو رد کنه یعنی ازش بدش میاد؟ نه من و

شما به درد هم نمی خوریم.

-چرا؟

-مثلا گذشته ی من!

دیگه حرفی نزدَم و داخل رفتم. سر جای قبلی ام نشستم و گفتم:

-معذرت می‌خوام، خیلی طول کشید.

مامان گفت:

-کی بود مادر؟

-دوستم.

سری تکون داد و دوباره مشغول حرف زدن با نرگس خانم شد. بعد از خوردن شام به خونه‌ی خودمون رفتیم. دم در، نفیسه و مامان داخل رفتن که نفاس دست من رو کشید تا صبر کنم. وقتی اون‌ها توی خونه رفتن، به طرفش برگشتم و گفتم:

-بله؟

-ببینم، این پسر حاجی چرا همه‌اش به تو زل می‌زد؟

لبخندی زدم و گفتم:

-قضیه‌ش طولانی هست.



-کوتاهش کن!

-خواستگارم بوده.

-این طور که معلومه هنوز هم هست!

-مهم نیست.

-توی حیاط داشت در مورد چی باهات صحبت می کرد؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

-کجا دیدی؟

-اون جوری نگاه نکن. داشتم می رفتم توی آشپزخونه که دیدم تو سرت

پایین بود و ندیدی چه طوری داشت دنبال چشمهات می گشت!

اخم هام رو غلیظ تر کردم و گفتم:

-می پرسید چرا بهش جواب رد دادم.

-خوب؟

-لازمه این رو جواب بدم؟

-آره!

-ولی من از حرف زور خوشم نمیاد.

-حتی اگه من بگم؟

-حتی اگه تو بگی!

همون جا گوشی ام زنگ خورد، از توی کیفم در آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم. سارا بود. نفاس دزدکی داشت نگاه می کرد که گوشی رو کامل به طرفش برگردوندم و بعد جواب دادم:

-الو؟

-الهی من فدای تو و سحر جونم بشم!

-باز که سلام یادت رفت.

-این قدر خوشحالم که سلام یادم رفت؛ سلام.

-علیک خوشحال برای چی؟

-با کمک شما و سحر جونم یارو رو رد کردم رفت.

-واسه‌ی چی من؟

-سحر گفت با استفاده از یک نرم‌افزار که تو بهش دادی، تونسته از یارو چیزی بفهمه!

-اوکی، حالا چی بود؟

-مرتیکه خجالت نمی‌کشه، می‌خواد زن دوم بگیره!

زیر خنده زدم که نفاس یک‌جور عجیبی نگاهم کرد و گفتم:

-چه‌طوری به بابات ثابت کردی؟

-به سختی؛ جونم در اومد.

-خب، مبارک‌ه!

-کوفت، نخند!

-باشه؛ کاری نداری؟

-نه، خداحافظ.

-بای!

گوشی رو قطع کردم که نفاس گفت:

-چی گفت؟

-فضولی؟

-نه، به من چه؟ ولی نگفته بودی دوست هم داری!

-هم دانشگاهی ام بوده.

-از کی؟

-از هجده سالگی!

-آها.

-امر دیگه ای نیست؟

-نه، امر دیگه‌ای نیست؛ فقط مسواک بزن و بعد بخواب.

یکی به بازوش زدم که زیر خنده زد و گفت:

-من دیگه برم؛ کاری نداری؟

-نه، خداحافظ.

-خداحافظ.

رفت، من هم توی خونه رفتم. به اتاق نفیسه رفتم، روی تخت نشسته بود

و وقتی من رو دید، گفت:

-چی می‌گفتید خواهر و برادر؟

-فضولی؟

-رفت؟

-آره.

دیگه چیزی نپرسید، دراز کشید و خوابید. من هم کنارش دراز کشیدم و

خوابیدم.

\*\*\*

داشتم پیام‌ها و تماس‌هایی رو که با اون یکی گوشی مرجان برقرار شده بود، نگاه می‌کردم که در به صدا در اومد. با گفتن "بیا تو" سارا داخل اومد و احترام گذاشت که من خیلی سریع گفتم:

-کسی دیگه غیر تو توی اداره نیست که این گزارش‌ها رو برای من بیاره؟ به هر دلیلی میای این‌جا تا سر حرف رو باز کنی، کار که نداری انجام بدی.

-یه وقت نفس نکشی؟ خوب بذار من هم حرف بزنم. اولاً این که کلاً به همه گفتم هر چی قرار هست به اتاق شما بیاد فقط من باید بیارم. ثانیاً، حالا یکم درد و دل کنم یا شوخی چی میشه؟

-از دست تو!

خندید و برگه رو روی میز گذاشت که گفتم:

-خب؟

-برای فردا توی خونه‌ی مرجان مهمونی هست و فکر کنم نوشین هم دعوت باشه؛ این لیست کسانی هست که مرجان بهشون زنگ زده. البته تا الان!

-باید سعی کنیم همه‌ی کسانی رو که توی مهمونی هستن، شناسایی کنیم.

-بله قربان!

احترام گذاشت و بیرون رفت. من هم نگاهی به برگه انداختم و بعد سراغ کامپیوتر رفتم. شروع به نوشتن گزارش کردم و چون با رایانه خیلی تند تایپ می‌کردم، زود تموم شد. نوشته‌هام رو یک‌بار مرور کردم و بعد پرینت گرفتم. برگه‌ها رو لای پرونده گذاشتم و توی کشوی میز قرار دادم. به سمت اتاق اطلاعات رفتم و جلوی نمایشگر بزرگ ایستادم. محسن پشت میز کامپیوتری که به نمایشگر بزرگ وصل بود، نشسته بود. بلند شد و با اکراه احترام گذاشت؛ توی دلم گفتم:

«چی می‌شد به پلیس زن هم مثل پلیس مرد احترام می‌گذاشتن؟»

-مهمون های مرجان چند نفر شدن تا الآن؟

روی صفحه کلید یه چیزهایی تایپ کرد و بعد رو به من گفتم:

-تا الآن تقریباً سی و چهار نفر!

-همه شون رو شناسایی کردید؟

-همه شون رو نه، چند نفرشون رو هنوز شناسایی نکردیم!

سری تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم. به سمت اتاق سرگرد عظیمی رفتم و در زدم که بعد از گفتن "بیا تو" وارد شدم. احترام گذاشتم و بعد از آزاد دادن، گفتم:

-برای فردا دو یا سه نفر رو بگذارم تا از دور مواظب خونهی مرجان سخاوتمند باشن؟

-فکر می کنید با اون همه دوربین و میکروفن توی خونه لازمه؟

-نمی دونم، شاید!

-برای احتیاط دو نفر رو بگذار تا از دور مراقب خونه باشن.



احترام گذاشتم، از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق دلاوران و نیازی رفتم. وارد که شدم هر دو به احترامم بلند شدن و من گفتم:

-سروان دلاوران، دو نفر رو برای فردا شب بفرست که دور و بر خونهی مرجان سخاوتمند کشیک بدن!

-بله قربان.

به سمت اتاق خودم رفتم و با پرونده خودم رو سرگرم کردم. وقتی پرونده رو مطالعه کردم، نگاهی به ساعت انداختم. نه شب بود، وسایلم رو جمع کردم و میز رو مرتب کردم. از اتاق بیرون رفتم و داشتم به طرف در خروجی می رفتم که سرگرد عظیمی رو دیدم؛ بدون این که توجه‌ای بهش بکنم از اداره خارج شدم و به ماشین رسیدم. سوار شدم و به سمت خونه راه افتادم. ساعت نه و چهل و پنج دقیقه به خونه رسیدم، در رو که باز کردم مامان روی کاناپه نشسته بود. سلام کردم که از جاش بلند شد و گفت:

-ببخشید، کارم طول کشید؛ نفیسه کجاست؟

-نفیسه توی اتاقشه و خودش رو با درسش مشغول کرده؛ چشم بچهام

درد می‌گیره ان قدر توی کتاب و دفتره!

چادرم رو سر جالباسی آویزون کردم و همین‌طور که وارد آشپزخونه می‌شدم، گفتم:

-نترس مامان، یکم درس خوندن کسی رو نکشته!

-اااا، بگو دور از جون!

-خب دور از جون؛ راستی، غذا خوردید؟

-آره، ما خوردیم. برای تو توی مایکروفر گذاشتم.

-شما چرا نخوابیدی؟

-منتظر تو بودم.

-خب حالا که اومدم، از چشم‌هات خستگی می‌باره؛ برو بخواب!

-باشه، پس غذات رو بخوری.

-چشم.

مامان توی اتاقش رفت و من هم غذام رو از توی مایکروفر برداشتم. شروع به خوردن کردم؛ زیاد گرسنه‌ام نبود. غذام که تموم شد، ظرف‌ها رو شستم و به اتاقم رفتم. نفیسه روی تخت درحالی که کتاب روی صورتش بود، خوابیده بود. لباس‌هام رو عوض کردم کتاب رو از روی صورتش برداشتم. کنارش دراز کشیدم و خوابم برد.

\*\*\*

(نفیسه)

از خواب بیدار شدم. ساعت هفت بود. سریع به سمت دستشویی رفتم و بعد از انجام کارهای مربوطه، بیرون اومدم. نفس سر جاش نبود. لباس پوشیدم، کوله‌ام رو به همراه چادرم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. مامان و نفس داشتن صبحانه می‌خوردن. بلند سلام دادم که نفس جواب داد و مامان گفت:

-سلام، بیا به چیزی بخور؛ میری سر جلسه‌ی امتحان مغزت کار کنه!

نفس هم لقمه‌ای به سمتم گرفت و گفت:

-بیا بخور که تا به چیزی نخوردی، مامان نمی‌گذاره پات رو از این خونه

بگذاری بیرون.

لبخندی زدم و به سمت میز رفتم. همیشه اصلاً کسی برایش اهمیت نداشت که من سر میز باشم یا نه؛ ولی این جا تازه دارم مزه‌ی داشتن خانواده و مهم بودن رو می‌چشم. روی صندلی نشستم، لقمه رو از نفس گرفتم و با دهن پر گفتم:

-من که هیچوقت روی حرف مامان جونم حرف نمی‌زنم!

نفس لقمه‌اش رو خورد و گفت:

-اولاً با دهن پر صحبت نکن خانم دکتر؛ ثانیاً این قدر برای مامان من پاچه‌خواری نکن.

زیر خنده زدم و گفتم:

-چیه؟ حسودیت میشه؟

-اگه من تو رو بردم دانشگاه، حالا ببین.

اخم کردم و رو به مامان معترضانه گفتم:

-مامان این دختر لوس و حسودت رو نگاه!

مامان زیر خنده زد و بعد گفت:

-بسه دیگه شما دو تا هم! تازه اون یکی تون نیست؛ وگرنه دیگه واویلا

بود. نفس مادر، تو هم زود صبحانه‌ات رو بخور و این نفیسه رو برسون!

نفس دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت:

-چشم مادر، چشم؛ من کی روی حرف شما حرف زدم که این دفعه‌ی

دومم باشه؟

مامان هم لبخندی زد و گفت:

-برای نهار که می‌ای؟

نفس نگاهی به ساعت انداخت و بعد گفت:

-نمی‌دونم، کارم زیاده و فکر نکنم پیام؛ ولی شب سعی می‌کنم زودتر

پیام.

مامان سرش رو پایین انداخت و دیگه هیچی نگفت. نفس من رو به

دانشگاه رسوند و رفت. همون موقع یکی به پشتم زد، برگشتم و دیدم که  
سما گفت:

-میگم نفیسه تو این سرویس‌های شخصی رو از کجا میاری؟ به ما هم  
بگو خب!

-سما تو کی می‌خوای سلام کردن یاد بگیری؟

خندید و گفت:

-اثر هم‌نشینی با این نگار خر هست.

پس کله‌اش زدم و گفتم:

-صد دفعه بهت گفتم پشت سرش صحبت نکن!

با هم وارد دانشگاه شدیم و به سمت یکی از نیمکت‌ها راه افتادیم. سما  
گفت:

-خب حالا، چشم. نگفتی این سرویس جدید کیه؟

-سرویس جدید چیه بابا؟

- پس کیه؟

همون موقع نگار از دور بدو- بدوکنان به سمت مون اومد. وقتی بهمون رسید، دستش رو روی شونه‌ی من گذاشت و گفت:  
-سلام.

من و سما هر دو با هم سلام دادیم که من گفتم:  
-سلام، چرا بدو- بدو می‌کنی؟

سما دستش رو روی شونه‌ی من گذاشت و گفت:  
-چیه؟ نکنه باز خبری آوردی نگار خانم؟

نفسش که سر جاش اومد، صاف ایستاد و گفت:  
-خبر، اون هم چه خبری!

من و سما نگاهی به هم انداختیم که سما گفت:  
-چی شده؟

نگار دست ما رو گرفت و به سمت نیمکت کشید. وقتی نشستیم، گفت:

-بگین دیروز بعد از این که از دانشگاه رفتیم، چی شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بگو دیگه؛ چرا آدا در میاری؟

-خب بابا، دیروز این پسره مجتبی رسولی، بعد از دانشگاه جلوی من رو

گرفت.

سما وسط حرفش پرید و گفت:

-خب چی شد؟ چی گفت؟ خواستگاری کرد؟

نگار ریز خندید و گفت:

-هیچی دیگه، اومد و گفت میشه یک لحظه وقتتون رو بگیرم؟ من هم

مثل خانمها جواب دادم بفرمائید که گفت در مورد یک امر خیر هست.

من هم سعی کردم عادی رفتار کنم که گفت: اگه میشه با دوستتون

نفیسه خانم صحبت کنید که برای خواستگاری مزاحمشون بشیم!



من که خودم از تعجب دهنم باز مونده بود. سما زیر خنده زد، نگار هم  
روش رو به اون طرف کرد و گفت:

-خدا شانس بده!

سما خنده‌اش رو قورت داد و گفت:

-چی میگی تو؟ از این هنگ کردن نفیسه معلومه جواب نه هست.

نگار به طرفم برگشت و گفت:

-نفیسه جوابت چیه؟ چی بهش بگم؟ الان معلوم نیست شاید هم همین  
دور و برها داره ما رو نگاه می‌کنه.

-من قصد ازدواج ندارم، تمام!

جوری که من گفتم دیگه سما و نگار چیزی برای گفتن نداشتن. نگار  
پرسید:

-راستی قبل از این که من پیام در چه مورد حرف می‌زدید؟

سما گفت:

-آهان؛ خوب شد گفتمی. در مورد سرویس جدید نفیسه خانم!

نگار هم خندید و گفت:

-نفیسه، واقعاً این سرویس‌ها رو از کجا میاری؟

-قول می‌دید هیچکس نفهمه؟

سما گفت:

-اوه- اوه؛ قضیه جدی شد. قول می‌دیم!

به نگار رو کردم که گفت:

-باشه، قول می‌دیم؛ بگو دیگه.

-خواهرم بود!

جفتشون با قیافه‌ی بهت‌زده نگاه کردن و سما گفت:

-خواهرت؟ مگه خواهر داشتی؟ من فکر می‌کردم همین یه داداش رو

داری.

گوشی‌ام رو از توی کیفم درآوردم و یکی از عکس‌های خودم با نفس رو پلی کردم. بهشون نشون دادم و گفتم:

-این هم عکسش.

نگاهی به عکس انداختن و نگار گفت:

-این که تو هستی!

-نفس خواهر دوقلوی منه و دو دقیقه از من بزرگ‌تره.

سما گفت:

-نفس؟ از کی تا حالا؟ پس چرا ما این خواهرتون رو ندیده بودیم؟

-خب، ما یه چند سالی رو از هم دور زندگی می‌کردیم.

نگار پرسید:

-چند سال؟

-شونزده سال!

بهت زده بهم نگاه کردن و گفتن:

-یعنی تو از هشت سالگی خواهرت رو ندیدی؟

-داستانش خیلی مفصله.

کل داستان رو براشون گفتم. هر دوشون هنوز متعجب بودن. نگاهی به

ساعت گوشی ام انداختم، مثل جن زده‌ها از جام بلند شدم و رو گفتم:

-پاشید. پنج دقیقه‌ی دیگه کلاسمون شروع میشه!

هر دو از جا بلند شدن و خودمون قبل از استاد به کلاس رسیدیم. کلاس

که تموم شد، داشتم وسایلم رو جمع می‌کردم که سما پیشم اومد و

گفت:

-اون جا رو ببین.

به سمتی که اشاره می‌کرد، نگاه کردم. الهام داشت سعی می‌کرد امین رو

راضی کنه تا توی درس بهش کمک کنه. حواسم پرتشون بود که با نگاه

امین عظیمی غافلگیر شدم. خودم رو مشغول جمع کردن وسایلم کردم؛

ولی صداشون رو می‌شنیدم.

امین: خانم نیک‌جو، من امروز نمی‌تونم؛ چرا از کس دیگه‌ای رو نمی‌خواید تا بهتون کمک کنه؟

الهام: آقای عظیمی، آخه شما توی کلاس از همه درستون بهتره. امروز اگه وقت ندارید، باشه؛ برای فردا چه‌طوره؟ خوبه؟

امین: خانم نیک‌جو، معذرت می‌خوام؛ ولی نمیشه!

از جلوی الهام رد شد و رفت. نمی‌دونم چرا از این رفتارش خوشحال شدم. سما کنار گوشم گفت:

-خوب سنگ رو یخش کرد.

کوله‌ام رو روی شونه‌ام انداختم و گفتم:

-بیا بریم، توی کار دیگران هم دخالت نکن.

هر سه با هم از کلاس بیرون اومدیم و دیدیم جلوی در کلاس چند تا از بچه‌ها الهام رو دوره کردن. دیگه کل بچه‌های دانشکده متوجه شده بودن که الهام عاشق عظیمی شده. الهام یک دختر بی‌حجاب بود؛ ولی سعی می‌کرد توی دانشگاه کمی رعایت کنه. پسرهای زیادی دنبالش بودن؛ ولی اون به عظیمی گیر داده! اما امین هم بهش محل نمیده و همین هم

باعث شده که همه‌ی بچه‌های دانشگاه به الهام کمک کنن. توی فکر بودم  
که نگار به شونه‌ام زد و گفت:

-به چی فکر می‌کنی؟

-به این که چرا آقای عظیمی به الهام که دختر خوشگل و پولداری هست  
محل نمی‌گذاره.

سما گفت:

-خب شاید دلش پیش یکی دیگه گیر هست!

-شاید.

نگار گفت:

-میگم بد نیست ما رو با خواهرت آشنا کنی.

-آره، همون طور که با داداشم آشناتون کردم!

سما گفت:

-اون دفعه که بد ما رو پیچوندی.

-ببینم، تا حالا چیزی به اسم غیرت به گوشتون خورده؟

نگار جواب داد:

-خورده، ولی تا اون جا که به ما گفتن مال پسرهاست!

-خب اشتباه گفتن. یک دختر هم می تونه غیرت داشته باشه؛ پس لطفاً

چشمهاتون رو درویش کنید.

سما گفت:

-میگم نگار، یادت باشه شماره ی این داداشش رو گیر بیاریم. بی شعور

خیلی جیگر بود، مخش رو بزنییم!

نگار گفت:

-ما یه آشنا داریم توی کار هک گوشی و این جور چیزهاست؛ می خوای

بهش بگم؟

به بازوی هر دو زدم و گفتم:

-واقعاً که!

هر دو زیر خنده زدن.

\*\*\*

(نفس)

توی اتاق نشسته بودم و داشتم فیلم‌های دیشب توی مهمونی رو نگاه می‌کردم. مرجان با خیلی از مهمون‌ها صمیمی بود؛ ولی یک نفر بود که همه سعی داشتن بهش نزدیک بشن، اسمش آرین بود و زیاد جوون به نظر نمی‌اومد. لهجه هم داشت، پس ایرانی نبود؛ ولی پسر خیلی خوشتیپی بود. همه‌ی دخترها سعی داشتن بهش نزدیک بشن. نوشین هم توی مهمونی بود و خیلی از مردها، از جوون تا پیر روش زوم بودن؛ ولی تنها با این پسر آرین صحبت کرد. کارم که تموم شد یک گزارش هم نوشتم و پرینت گرفتم. با گزارش به اتاق سرگرد عظیمی رفتم و در زدم. بعد از گفتن "بیا تو" وارد شدم و احترام گذاشتم. بعد از این که سرگرد آزاد داد، پوشه‌ی گزارش رو دادم و گفتم:

-گزارش مهمونی مرجان سخاوتمند.



سری تکون داد، پرونده رو برداشت و نگاهی انداخت. من هم از اتاق بیرون اومدم. این آدم زورش میاد یک کلمه صحبت کنه؛ اون وقت بقیه میگن عاشق من شده. هنوز که هنوز هست گنده دماغ و اخمو هست. من حداقلی تو صورتت نشون نمیدم؛ ولی این همه‌اش اخم می‌کنه. اصلاً آدم بعضی وقت‌ها می‌ترسه بهش نزدیک بشه. پشت میزم نشسته بودم که آلام گوشی‌ام به صدا در اومد. از گوشی نفاس بود. هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و دکمه‌ی وصل رو لمس کردم که صدا پخش شد:

-سلام آقا نفاس.

-سلام، چی کار کردی؟

-سفارش آماده هست.

-خب؟

-دختره تازه وارد هست. اسمش نوشین هست و مرجان میگه برای کار ما مناسبه و خیلی بدرد می‌خوره. از کارهای سیاسی هم چیزهایی سرش میشه!

-خوبه، شماره‌اش رو بده به رئیس.

-چرا من؟

-برای این که من یه چند وقتی قراره نباشم.

-باشه، کار نداری؟

-خداحافظ؛ تا اطلاع ثانوی بهم زنگ نزن.

-چشم.

تماس قطع شد. باورم نمیشه نفاس عضو همین بانندی هست که من مأمور دستگیری اون هستم. این امکان نداره. یعنی آرش هم از این موضوع خبر داره؟ خیلی گیج بودم و اصلاً متوجهی صدای در نشدم. وقتی به خودم اومدم که سارا یه مشت آب روی صورتم ریخت. پلک زدم و بهش نگاه کردم که می‌گفت:

-نفس، نفس خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ چیزی شده؟ دقم دادی. یه حرفی

بزن!

-خوبم.

یک نفس راحت کشید. لیوان رو روی میز گذاشت و گفت:

-چت شد یکهو؟ از صبح که خوب بودی.

حالم رو درک نمی‌کردم و هنوز توی شوک بودم. از جام بلند شدم، در اتاق رو بستم و سر جام نشستم. باید در این مورد با یکی حرف می‌زدم؛ ولی توی اداره نمی‌شد. به سارا رو کردم و گفتم:

-وقت داری یکم با هم صحبت کنیم؟

انگار به عمق فاجعه پی برد که گفت:

-حتماً، بگو.

-این جا همیشه، بریم یه جای دیگه!

مشکوک نگاهم کرد، بعد سری تکون داد و از اتاق خارج شد. من هم وسایلم رو جمع کردم و از اداره خارج شدیم.

\*\*\*

توی کافی شاپ نشسته بودیم و منتظر سحر بودیم. تقریباً پنج دقیقه می شد که رسیده بودیم. سحر که اومد سفارش دادیم و هر دو به من نگاه کردن که گفتم:

-الآن خیلی احتیاج دارم با یکی صحبت کنم، وگرنه مزاحمتون نمی شدم.

سحر: دیوونه، مزاحم چیه؟ ما دوست هستیم و توی مشکلات باید هوای هم رو داشته باشیم.

سارا: سحر درست میگه؛ بگو ببینم، چی شده؟

-خب راستش، هر دوتون می دونید که من خواهر و برادرم رو پیدا کردم.

سحر: خب؟

-یه چند باری رفتار مشکوک از نفاس دیدم، برای همین گوشیاش رو هک کردم. امروز وقتی یکی از تماس هاش رو گوش کردم باورتون نمیشه چی شنیدم!

سارا: چیه؟ با دوست دخترش داشت صحبت می کرد؟

سحر: سارا!

سارا: باشه ببخشید، شوخی بی جا بود.

گوشی‌ام رو از توی کیفم در آوردم و اون تماس رو پخش کردم. دوتاشون روی میز خم شدن تا صدا رو واضح بشنون. وقتی تموم شد، هر دوشون بهت‌زده به من نگاه کردن و من هم سرم رو پایین انداختم.

سارا: باورم نمیشه، یعنی داداش تو...

سحر: حالا می‌خوای چی کار کنی؟

-نمی‌دونم.

سارا: بالأخره که باید دستگیر بشه.

من و سحر بهش نگاه کردیم که سرش رو پایین انداخت. درست می‌گفت؛ نفاس داره کارهای خطرناکی انجام میده.

سحر: می‌تونیم ازش کمک بگیریم توی این پرونده؟

-به نظرت کمکمون می‌کنه؟

سارا: یعنی به خواهرش کمک نمی‌کنه؟

-نمی‌دونم.

سارا دستم رو گرفت. اون لحظه دلم می‌خواست با تمام وجودم گریه کنم؛

اما اشکم در نمی‌اومد. خیلی وقت بود که دیگه اشکم در نمی‌اومد. من

تموم اشک‌هام رو همون موقع که مامان و آرش از هم جدا شدن ریختم.

من همون موقعی که از خواهر و برادرم جدا شدن اشک ریختم و به

خودم قول دادم دیگه هیچ‌وقت گریه نکنم؛ گریه فقط مال آدم‌های

ضعیف هست! کمی با سارا و سحر صحبت کردم و بعد به خونه

رسوندمشون. خودم هم خونه رفتم. حال و حوصله‌ی هیچی رو نداشتم.

بع خونه که رسیدم، نفاس هم اون‌جا بود. یک سلام سر-سری به همه

دادم و توی اتاقم رفتم. مامان برای ناهار صدام کرد؛ ولی اشتها کور شده

بود و هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت. روی تختم دراز کشیده بودم که

صدای در اومد. با گفتن "بیا تو" نفاس داخل اومد و روی تخت نشست.

به‌هم خیره شد، من هم محل ندادم و چشم‌هام رو بستم که گفت:

-چیزی شده؟

-آره.

-نمی‌خوای به من بگی؟

-نه.

-حتماً چیزه مهمی هست که اشتها نداری!

-خیلی.

کنارم دراز کشید و گفت:

-یادته بچه که بودیم همیشه بزرگ‌ترین رازها رو به من می‌گفتی؟

-آره.

-خب پس الان چرا فرق کرده؟

-خیلی چیزها از اون زمان تا حالا فرق کرده، تو هم اون موقع‌ها همه‌ی

رازها رو به من می‌گفتی. الان هم میگی؟

-آره، چون می‌دونم آدم راز نگه‌داری هستی.

چشم‌هام رو باز کردم، به سمتش چرخیدم و گفتم:

-خب؟

-چی خب؟

-رازی که الآن من منتظر شنیدنش هستم.

خندید، اون هم به طرف من چرخید و گفت:

-می‌دونی، من الآن هشت سال هست که پلیس شدم.

از چیزی که می‌شنیدم باورم نمی‌شد. یعنی نفاس داشت دستم

می‌انداخت؟ توی چشم‌هاش دقیق شدم. به ظاهر دروغ نمی‌گفت. گفتم:

-داری باهام شوخی می‌کنی؟

-نه، چرا شوخی؟ من، نفاس توفیقی، سرگرد دو پلیس مبارزه با مواد

مخدر هستم!

دیگه داشتم شاخ در می‌آوردم. نفاس یک قاچاقچی بود یا پلیس؟

نمی‌دونم چرا، ولی یکهو از دهنم در اومد:



-و در حال انجام عملیات.

با تعجب بهم نگاه کرد و زود گفت:

-تو... تو از کجا می‌دونی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آقا پلیسه، مواظب باش. گوشیت خیلی راحت هک میشه!

بهت و تعجب رو داشتم توی صورتش می‌دیدم. روی تخت نشست و گوشیش رو از توی جیبش در آورد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و بعد گفت:

-اصلاً متوجه نشدم کی این نرم‌افزار خاموش شد. دختر خوب، نگفتی

یک وقت همکارهام متوجه بشن میان دنبالت؟!!

-امکان نداره متوجه بشن.

-اون وقت چرا؟

-چون من توی کارم وارد هستم و نرم‌افزاری که باهاش گوشیت رو هک

کردم، فقط وقتی مورد تعقیب قرار می‌گیره که من خودم این عملیات رو  
روش وارد کنم.

-نه بابا؟ مخ رایانه‌ای تو!

به این حرفش خندیدم و از جام بلند شدم. نمی‌دونم چرا، ولی یه حسی  
به‌هم می‌گفت که من چیزی در مورد شغلم بهش نگم. ازش پرسیدم:

-می‌تونم بپرسم این پرونده‌ای که داری روش کار می‌کنی، چیه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-می‌دونم که از بابا بدت میاد. این چیزها رو به نفیسه نگفتم؛ چون دلم  
نمی‌خواست که ذهنیتش در مورد بابا بد بشه. راستش من یک نفوذی  
هستم که قراره خودم رو توی یک باند به بالاترین سطح برسونم و رئیس  
اون باند رو دستگیر کنم. بابا یکی از اصلی‌ترین عضوهای این باند هست و  
خیلی وقت هم هست که توی کار خلاف سابقه داره؛ فکر کنم که طلاق  
مامان هم به خاطر همین باشه!

از این که می‌شنیدم نفاس یک قاچاقچی نیست خیلی خوشحال بودم؛ ولی

نمی‌دونم چرا وقتی گفت که آرش یک قاچاقچی سابقه دار هست، یک لحظه ناراحت شدم. من که از آرش دل خوشی ندارم؛ پس چرا باید برایش ناراحت باشم؟

-چه طوری آرش متوجه نشده پسرش پلیسه؟ در ضمن، تو مگه نمیگی هشت ساله پلیس هستی؟ پس چرا این قدر دیر متوجهی کارهای آرش شدی؟!

-خب، بابا رو نمی‌دونم؛ ولی من این قدر درگیر کارهای خودم بودم که حواسم به دور و برم نبود!  
-آهان.

-خب حالا، اگه فضولی تون تموم شد، بیا برو نهار بخور که مامان نگران شده نکنه دخترش مریض شده باشه!

سری تکون دادم؛ ولی اصلاً حواسم به نفاس نبود. داشتم فکر می‌کردم چرا باید یک پرونده دست دو تا اداره باشه، حتماً سرهنگ از این موضوع خبر داره. توی همین فکر ها بودم که با تکون‌های نفاس به خودم اومدم و

گفتم:

-هان؟

-هان چیه دختر؟ کجایی؟ میگم بیا برو نهار بخور.

-جایی نیستم. باشه، میرم می خورم؛ فقط یک سؤال!

-چی؟

-تو می تونستی زودتر، یعنی از هجده سالگی پلیس بشی؛ اما چرا این قدر

دیر؟

-خب راستش، بابا خیلی اصرار داشت که من مدیریت بخونم؛ برای

همین من هم برای این که بابا بی خیالم بشه، مدیریت خوندم و بعدش

رفتم سراغ پلیسی!

-آهان.

-خب، حالا اگه سؤالات تموم شد؛ پاشو.

از روی تخت بلند شدم و با هم از اتاق رفتیم بیرون که مامان و نفیسه از

روی صندلی‌های توی آشپزخونه بلند شدن و مامان گفت:

-چه عجب از اون اتاق اومدی بیرون! از موقعی که اومدی، رفتی توی همون اتاق و بیرون نمی‌اومدی. گفتم بچه‌ام چش شده!

-ببخشید، یکم حالم خوب نبود؛ الان خوبِ خوبم!

\*\*\*

با سارا و سحر در مورد قضیه‌ی نفاس صحبت کردم. دو تاشون نزدیک بود فکشون زمین بیافته. بعد هم کلی من رو مسخره کردن که: خواهر و برادر مثل هم بودن، الان هم که دو تاشون پلیس شدن واویلا! دیگه چی بشه؟ داشتم به طرف اتاق سرهنگ می‌رفتم که سارا جلوم سبز شد و گفت:

-داری میری از سرهنگ سؤال کنی؟

-اگه شما اجازه بدید، بله!

از سر راهم کنار رفت و من هم به راهم ادامه دادم. وارد اتاق سرهنگ که شدم، احترام گذاشتم و گفتم:

-سلام-

-سلام؛ خب، کاری داشتی؟

-بخشید بد موقع مزاحم شدم؛ ولی یک سؤال داشتم-

-پرس-

-غیر از اداره‌ی ما اداره‌ی دیگه‌ای هم دنبال پرونده مرگانیچ هست؟

-واسه‌ی چی می‌پرسی؟

-خب، چیزه...

-آهان؛ فهمیدم. نمی‌توننی بگی. خب، ما تازه فهمیدیم که توی این اداره نفوذی داریم؛ برای همین سعی کردیم چیزهای مهم رو توی اداره پخش نکنیم و برای همین از یک اداره‌ی دیگه یک نفر رو به عنوان نفوذی به گروه مرگانیچ فرستادیم. قرار بود کسی از این موضوع خبر دار نشه؛ ولی فردای اون روزی که تو مرخصی گرفتی، نمی‌دونم چه‌طوری، ولی عظیمی متوجه‌ی این موضوع شده بود و من هم براش توضیح دادم. ازت می‌خوام چیزی در این مورد به کسی نگی!

-چشم؛ ولی شما می‌دونید که اون کسی که برای نفوذی فرستاده شده  
کی هست؟

-نه. مگه تو می‌دونی؟

-خب آره!

با بهت و تعجب بهم نگاه کرد که سرم رو انداختم پایین. گفت:

-نمی‌دونم چه طوری فهمیدی؛ ولی ازت می‌خوام که به هیچکس نگی!  
چون این جوری هم برای اون نفر در دسر درست می‌کنی و هم برای  
خودت!

-بله قربان.

احترام گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. یک جورهایی خیالم از بابت این که  
همه چیز رو به سرهنگ گفتم، راحت شد. به اتاقم رفتم و پشت میزم  
نشستم. همون موقع سحر زنگ زد و گوشی‌ام رو جواب دادم:

-الو، سلام.

-سلام خانم عنق، بگو ببینم چه کردی؟

-هیچی. همه چیز رو به سرهنگ گفتم و یه چیزهایی رو هم سرهنگ بهم گفت.

همه چیز رو براش گفتم و بعد از یک مکالمه‌ی طولانی، گوشی رو قطع کردم. بعد از انجام یک سری کارها به خونه رفتم. بعد از خواستگاری محسن دیگه توی اداره با هم چشم توی چشم نشدیم؛ خب درستش این هست که من سعی می‌کنم زیاد طرفش نرم. به خونه که رسیدم سلام بلندی دادم. مامان از توی آشپرخونه جواب داد و نفیسه هم درحالی که روی مبل نشسته بود و داشت درس می‌خوند، جواب داد. این روزها نفاس کمتر به خونه‌مون می‌اومد. فکر کنم سرش خیلی شلوغ باشه؛ خب بالأخره من هم پلیس هستم و مشغله‌ی کاری‌اش رو درک می‌کنم. لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. باید هر چه زودتر این مأموریت رو تموم کنیم نفاس تا حالا چند ماهه که به صورت نفوذی داره کار می‌کنه و تا الآن هم فکر می‌کنم دیر شده باشه. گوشی‌ام زنگ خورد و نگاهی به شماره انداختم. نفاس بود. تماس رو وصل کردم:



-سلام.

-سلام آجی خانم؛ خوبی؟

-بله خوبم. کار داشتی زنگ زدی؟

-نه، کار خاصی نداشتم؛ نفیسه خوبه؟ مامان خوبه؟

-آره، هر دو خوبن؛ ولی تو یکم مشکوک می‌زنی!

-تو چرا به همه چی مشکوکی؟

-نمی‌دونم.

-بابا تو دیگه از پلیس‌ها هم شکاک‌تری!

-تو شکاک نیستی؟

-نه به اندازه‌ی تو!

-آهان؛ یعنی اگر من الآن بگم نگران یه چیزی شدی و به خاطر همون

زنگ زدی؛ یعنی خیلی شکاکم؟

-چه قدر تو باهوشی!

-نگران واسه ی چی؟

-در همین حد بگم مواظب نفیسه باش.

-چیزی شده؟

-دیگه بیشتر از این نمی تونم چیزی بگم.

-باشه، دیگه نمی پرسم!

-ممنون، کار نداری؟

-من از اول هم کار نداشتم.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. یعنی چی شده که نفاس نگران نفیسه شده؟ یعنی آرش می خواد کاری بکنه؟ امیدوارم که اتفاق بدی نیفته. به نفیسه نمی تونم مستقیم بگم مراقب خودش باشه؛ چون اون وقت ممکنه هم خودش و هم مامان نگران بشن. از اتاق بیرون رفتم و کنار نفیسه نشستم.

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. من بهش توجه نکردم و با کنترل روی  
فلش زدم. همیشه یک فلش رو که توش آهنگ داشته باشه، به تلویزیون  
می‌زنم. روی پخش زدم:

جونم واسه‌ی چشم‌هات، واسه‌ی عطر نفس‌هات  
جونم واسه‌ی لب‌خندی که می‌شینه روی لب‌هات  
توی این خونه یکی هست که همیشه چشم به راهته  
اونی که هر دقیقه عاشق شیطونی‌هاته  
توی این خونه یکی هست که بهونه‌ات رو می‌گیره  
اونی که حاضره لب تر کنی برات بمیره  
توی این خونه یکی هست که یه عمر عاشقی کرده  
با این حال و هوا یه عمر یه که زندگی کرده  
جونم واسه‌ی چشم‌هات، واسه‌ی عطر نفس‌هات  
جونم واسه‌ی لب‌خندی که می‌شینه روی لب‌هات  
آره راست راستی دیوونتم من، این حسم رو مدیونتم

به تو بد جوری وابسته‌ام عزیزم

به تو بدجوری وابسته‌هم و دلم رو به دلت بستم

همه‌ی زندگی‌ام رو به پات می‌ریزم

جونم واسه‌ی چشم‌هات، واسه‌ی عطر نفس‌هات

جونم واسه‌ی لب‌خندی که می‌شینه روی لب‌هات

توی این خونه یکی هست که همیشه چشم به راهته

اونی که هر دقیقه عاشق شیطونی‌هاته

توی این خونه یکی هست که بهونه‌ات رو می‌گیره

اونی که حاضره لب تر کنی برات بمیره

توی این خونه یکی هست که یه عمر عاشقی کرده

با این حال و هوا عمریه که زندگی کرده

آره راست راستی دیوونتم من، این حسم رو مدیونتم

به تو بدجوری وابسته‌ام عزیزم

به تو بدجوری وابسته‌ام و دلم رو به دلت بستم

همه‌ی زندگی‌ام رو به پات می‌ریزم

جونم واسه‌ی چشم‌هات واسه‌ی عطر نفس‌هات

جونم واسه‌ی لب‌خندی که می‌شینه روی لب‌هات

توی فکر بودم و اصلاً متوجه نشدم کی آهنگ تموم شد. همه‌اش به

همون حرف نفاس که می‌گفت مواظب باش فکر می‌کردم. نفیسه گفت:

-نفس؟

-بله؟

-میشه من رو فردا ببری خونه‌ی سما؟

-چه ساعتی؟

-بعد دانشگاه.

-تا کی هستی؟

-دانشگاه ساعت دو تموم میشه، بعد فکر کنم تا ساعت شش یا پنج

برمی‌گرده.

-از مامان اجازه بگیر!

-اگه مامان اجازه بده می‌بری؟

-آره.

از روی مبل بلند شد، به سمت آشپزخونه رفت و مشغول صحبت کردن با مامان شد. گوشی‌ام رو دستم گرفتم و توی پیام شما به علت تخطی از قوانین برای مدیریت ارسال شد (N.a25)!رفتم. یک پیام از یک فرد ناشناس برام اومده بود، اسمش رو فداکار زده بود. پیامش رو باز کردم و نوشته بود:

"سلام، محسن هستم. می‌خواستم بهتون زنگ بزنم؛ ولی گفتم شاید موقعیتتون مناسب نباشه. برای همین پیام دادم که بپرسم نظرتون در مورد اون پیشنهاد من چیه؟"

این هم الان وقت گیر آورده؛ من عمراً با این برج زهرمار ازدواج کنم. توی همین فکرها بودم که نفیسه جلوم ظاهر شد و گفت:

-نفس، مامان اجازه داد.

-خب باشه!

جلو اومد، گونه‌ام رو بوسید و من هم یک لبخند زدم.

\*\*\*

توی این چند وقت این قدر اطلاعات در مورد این باند جمع کردیم که میتونیم وارد فاز عملیاتی بشیم. امروز خبر رسید که قراره یک محموله بزرگ چند روز دیگه وارد ایران بشه، برای همین باید چند وقت دیگه صبر کنیم. امیدوارم هر چه زودتر زمان دقیق رسیدن محموله رو بفهمیم. این وسط نوشین هم خیلی تا به حال بهمون کمک کرده. هر هفته یکی از اعضای باند یکدمهمونی می‌ده و همه‌ی اعضا رو دعوت می‌کنه. بیشترشون رو شناسایی کردیم، حتی توی بعضی از این مهمونی‌ها نفاس و آرش هم بودن و وقتی که می‌خواستیم نفاس رو شناسایی کنیم، چیزی در مورد پلیسی نبود. انگار فکر همه جاش رو کرده بودن و این طوری بهتر بود. اگه یک وقت یه جاسوس بفهمه که نفاس پلیس هست؛ ممکنه براش خطرناک باشه. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک دو بود. وسایلم رو جمع کردم، از اداره خارج شدم و به سمت دانشگاه نفیسه راه افتادم. جلوی در دانشگاه رسیدم. نفیسه زود جلو اومد و با دوست‌هاش، توی ماشین

نشستن. نفیسه گفت:

-سلام آجی، ممنون اومدی!

-خواهش.

به عقب ماشین برگشتم و رو به نگار و سما گفتم:

-سلام.

دوتاشون از تعجب دهنشون باز مونده بود؛ آخه مگه تا حالا دوقلو ندیدن؟

تعجب نداره. سما گفت:

-سلام، من سما هستم؛ دوست نفیسه و این هم نگار!

-بله، می شناسم.

نگار گفت:

-میگم نفیسه، از ما همه چی رو به خواهرت گفتی و دیگه لازم نیست ما

خودمون رو معرفی کنیم.



زودتر از این که نفیسه جواب بده، گفتم:

-همون طور که میاد پیش شما از من میگه، خبرهای شما رو هم به من  
میده!

هر چهار نفر خندیدیم. ماشین رو روشن کردم، آدرس رو از سما گرفتم و  
به سمت خونه شون راه افتادم. جلوی در خونه، رو به نفیسه گفتم:

-هر وقت کارت تموم شد، زنگ بزن، میام دنبالت.

-باشه، خداحافظ!

-خداحافظ.

نگار و سما هم خداحافظی کردن، من هم ماشین رو روشن کردم و راه  
افتادم.

\*\*\*

(نفیسه)

سما کلید انداخت، در رو باز کرد و داخل رفتیم. سما تک فرزند بود و پدر

و مادرش امروز به خونه‌ی مادر بزرگش که مریضه رفته بودن و فردا بر می‌گردن. سما برای این که تنها نباشه گفت که من و نگار پیشش بیایم. چادر رو از روی سرم برداشتم، روی مبل نشستم و رو به سما گفتم:

-خوب شما که مهمون دعوت کردی، بدو پذیرایی هم بکن!

نگار هم روی مبل نشست. خندید و گفت:

-راست می‌گه. بدو دیگه، وایستاده ما دو تا رو نگاه می‌کنه!

سما دستش رو به کمرش زد و گفت:

-چشم مادمازل. منتظر بودم امر کنید؛ پاشید خودتون رو جمع کنید. مهمون؟ شما دو تا مهمون هستید؟ چیزی می‌خواید گم شید از توی یخچال بردارید!

-نه بابا؟ نه - نه. چه قدر تو بی ادبی!

سما گفت:

-خانم با ادب، قرار بود بیاید این جا که من تنها نباشم؛ نیومدید که

مفت خوری!

نگار گفت:

-وای - وای! یعنی دیگه ما شدیم مفت خور؟ دست شما درد نکنه.

-سر شما درد نکنه!

-بسه بابا، فهمیدیم به عمرت دست به سیاه و سفید نزدی!

سما گفت:

-آفرین گلم. حالا هم پاشید حوصله‌ام سر رفته!

نگار: چه کنیم؟ پاشیم برای خانم قر بدیم؟

من و سما خندیدم که سما گفت:

-نه خیر! پاشید یه چیزی بخوریم، بعد بازی کنیم.

بعد از تعویض لباس‌ها من سما از بیرون غذا سفارش داد. برای خودش

پیتزا، برای نگار سوسیس و برای من هم سیب زمینی سرخ‌شده!

بعد از خوردن غذا من توی حیاط رفتیم. حیاطشون خیلی بزرگ بود و دو

طرفش باغچه داشت. یک تور والیبال هم قسمتی از حیاط رو گرفته بود.

سما با توپ والیبال اومد و گفت:

-خب، من تکی؛ شما دو تا با هم!

-این جووری که منصفانه نیست!

سما: شماها دو نفری هم نمی‌تونید من رو شکست بدید.

نگار: شتر در خواب بیند پنبه دانه!

-تو و نگار با هم بازی کنید، من هم میشم داور؛ هر کی برد، بعد با من

بازی می‌کنه. قبول؟

سما: من حرفی ندارم.

نگار: قبول!

هر کدام یک طرف تور ایستادن و سما شروع به سرویس زدن کرد. یک

ساعتی بازی کردن که سما برنده شد و رو به نگار گفت:

-خانم شتر، برو بخواب تا پنبه دانه ببینی!

بعد زیر خنده زد و نگار هم زیر لب غر- غری کرد که من متوجه نشدم. من هم بلند شدم و با سما بازی کردم؛ زیاد والیبال بلد نبودم به خاطر همین هم باختم. تا چشم به هم زدیم، ساعت پنج شد. لباس پوشیدم و به نفس زنگ زدم تا به دنبالم بیاد. نگار از مامان و باباش اجازه گرفته بود تا امشب پیش سما بخوابه. بعد از زنگ زدن به نفس، از خونه بیرون رفتم و دم در منتظر بودم که یک ماشین جلوم ترمز زد. صدای جیغ لاستیک‌های ماشین هوا رفت. من ترسیدم و دو قدم عقب رفتم که دو نفر از ماشین پیاده شدن و به طرفم اومدن. می‌خواستم فرار کنم که یکی از اون‌ها به سرعت من رو گرفت، دستمالی رو جلوی دهنم گذاشت و دیگه چیزی متوجه نشدم. از اداره خارج شدم تا به دنبال نفیسه برم. جلوی در خونه‌ی سما که رسیدم، از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم.

-کیه؟

-نفس هستم، بگید نفیسه بیاد پایین.

-نفیسه که چند دقیقه پیش اومد پایین، باید جلوی در باشه!

احساس کردم چیزی در درونم ریخت. گفتم:

-نفیسه دم در نیست؛ چرا زود اومده پایین؟!-

عصبانی بودم و فکر کنم اون‌ها هم این موضوع رو فهمیدن که دم در اومدن و با ترس بهم نگاه کردن. گوشی‌ام رو از توی کیفم درآوردم و شماره‌ی نفیسه رو گرفتم. یک بوق، دو بوق، سه بوق! نه خیر، گوشی رو بر نمی‌داره. به سما و نگار رو کردم و گفتم:

-بهش زنگ بزنید، شاید جواب بده.

نگار: شاید رفته سر کوچه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-اگه سر کوچه بود که من می‌دیدمش!

اون‌ها هم مشغول شماره گرفتن میشن که من یادم اومد. حرف نفاس که می‌گفت: حواست به مامان و نفیسه باشه. من احمق چی کار کردم؟ از دست خودم عصبانی بودم که این‌طور بی‌احتیاطی کردم. راستی، من گوشیه نفیسه رو قبلاً هک کردم؛ پس شاید الان بتونم ردیابی‌اش کنم. سریع وارد نرم‌افزار هک میشم و شماره‌ی نفیسه رو وارد می‌کنم. محلی

که گوشی بود رو نمایش داد. لبخندی زدم و رفتم تا سوار ماشین بشم.

نگار: خبری شد به ما هم بگید.

سری تکون میدم و سوار ماشین میشم.

جایی که نشون می‌داد، خیلی از خونه‌ی سما دور بود. به خیابون رسیدم.

دقیقاً جایی بودم که گوشی نشون می‌داد. از ماشین پیاده شدم. دور تا دور هیچ خبری از خونه یا محل سکونت نبود. به سمت سطل زباله‌ای که کنار خیابون گذاشته شده بود، رفتم و نگاهی انداختم. چیزی معلوم نبود. شماره‌ی نفیسه رو گرفتم که صدای زنگ گوشی‌اش از توی سطل زباله اومد. دست بردم و گوشی‌اش رو برداشتم، حالا دیگه مطمئن بودم که آدم‌ربایی صورت گرفته. گوشی نفیسه رو توی کیفم گذاشتم و سوار ماشین شدم. شماره‌ی سارا رو گرفتم که بعد از بوق دوم برداشت. سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و گفتم:

-سارا کجایی؟

-سلام، اداره. چیزی شده؟

-ببین، یه آدرس برات می فرستم، می خوام ببینی اون دور و بر دوربینی  
چیزی هست یا نه!

-باشه، ولی خب بگو چی شده.

-خواهرم رو جلوی در خونه ی یکی از دوست هاش دزدیدن!

-مگه میشه؟ توی روز روشن آدم ربایی؟ وای!

-گوشیش رو چند کیلومتر اون ورتر توی یک سطل زباله پیدا کردم. لطفاً  
زودتر یه کاری بکن.

-باشه - باشه، آرام باش؛ تو برو خونه. من سعی می کنم یه کاری بکنم!

-ممنون.

گوشی رو قطع کردم و مسیر خونه رو طی کردم.

وارد خونه که شدم صدایی مردونه به گوشم خورد. صدای نفاس بود. وارد  
خونه میشم که هر دوشون تا من رو می بینن از جا بلند میشن. مامان به  
طرفم میاد و میگه:



-نفس خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

زبونم بند اومده بود. نمی دونستم چه طوری باید این موضوع رو برای مامان که قلبش مشکل داره بگم؛ یا اگه نفاس می فهمید دیگه هیچ وقت بهم اعتماد نمی کرد.

نفاس به طرفم میاد؟ هر دو شونه هام رو می گیره و میگه:

-نفس، چیزی شده؟ نفیسه کو؟

من رو به طرف مبل می بره، کمکم می کنه تا بشینم و رو به مامان میگه:

-مامان، بی زحمت براش آب قند بیار.

مامان سری تکون میده و به آشپزخونه میره. نفاس به من نگاه می کنه که میگم:

-نفیسه... نفیسه... رو...

دوباره سکوت می کنم. گفتن اون کلمه برام خیلی سخت بود. نفاس

دستش رو روی گونه ام می گذاره و میگه:

-نفیسه چی؟ درست حرف بزن بینم.

-نفیسه رو دزدیدن!

خودم رو خلاص کردم. به آنی نفاس میگه:

-چی؟ کی؟ کجا؟

وحشت و استرس رو از صداش می شد فهمید. همون موقع مامان از آشپزخونه اومد و لیوان رو به طرفم گرفت. نفاس لیوان رو از مامان گرفت و به خوردم داد. یک قولوپ خوردم، صورتم رو کنار کشیدم و گفتم:

-دم در خونه‌ی دوستش!

نفاس لیوان رو روی میز می گذاره، بلند میشه و شروع به راه رفتن توی خونه می کنه. مامان میگه:

-چی شده؟ به من هم بگید. دم در خونه دوستش چیه؟

نفاس گفت:

-مامان نگران نشو؛ خب؟ یه مشکلی پیش اومده.

-چی؟ بگو دیگه، دقم دادی!

-نفیسه رو دم در خونهی دوستش دزدیدن!

به آنی رنگ مامان می پره که من ترسیده زود چادرم رو در میارم و به سمت یخچال میرم. قرص های مامان رو به همراه یک لیوان آب بر می دارم. قرص های مامان رو که بهش دادم، مامان به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

-بچه ام، نفیسه ام دوباره از پیشم رفت!

و زیر گریه زد که گفتم:

-مامان، این چه حرفی هست؟ به خدا همه چی درست میشه، نفیسه پیدا میشه!

مامان فقط گریه می کرد و من هم کلافه بودم. همون موقع گوشی ام زنگ خورد. خیلی زود برداشتم و وقتی دیدم سارا هست، به سمت اتاق رفتم. در رو بستم و جواب دادم:

-بگو سارا.

-توی کوچه هیچ دوربینی نیست؛ ولی یک بی‌ام‌وی سفید با سرعت زیاد وارد اون کوچه میشه و بعد از هفت دقیقه میاد بیرون. فاصله‌ی زمانی رفت و برگشتشون خیلی کم هست. پلاک ماشین رو چک کردم، مال فردی به نام سیاوش رستگاری هست و فکر کنم ماشین دزدی هست!

-برو و بین صاحب خود ماشین چی می‌گه!

-چشم.

گوشی رو قطع می‌کنم. کاش حداقل می‌تونستم گریه کنم و خودم رو مثل مامان خالی کنم؛ اما حتی یک قطره اشک هم نمیاد. از اتاق بیرون رفتم. نفاس کلافه روی مبل نشسته بود و مامان هم هنوز داشت گریه می‌کرد. رفتم و روی اون مبلی که نفاس روش نشسته بود، نشستم که مامان گفت:

-چرا نشستید؟ پاشید به پلیس خبر بدید!

نفاس گفت:

-مامان جان چشم، شما فقط آروم باش. برات خوب نیست!

-من به پلیس خبر دادم.

نفاس: خب؟ چی گفتن؟

-چی باید می گفتن؟ گفتن پیگیری می کنن!

نفاس کلافه دستی به موهاش کشید و به پشتی مبل تکیه داد که مامان  
یکهو از جاش بلند شد و گفت:

-کار خودشه، مطمئنم!

می دونستم مامان کی رو میگه. من هم باور داشتم که کار، کار خودش  
هست؛ ولی برای چی؟ چرا باید دختر خودش رو بدزده؟ اصلاً با نفیسه  
چی کار داره؟ برای این که مامان بیشتر از این نگران نشه، گفتم:

-مام...

مامان وسط حرفم پرید و گفت:

-نفس، پاشو بریم پیش پلیس و بگیم کار آرش هست!

نفاس گفت:

-مامان جان، آخه با کدوم مدرک؟

-شما دو تا خودتون هم می‌دونید کار خودشه!

-مامان جان، به فرض هم کار آرش باشه. ما باید یه مدرکی داشته باشیم تا به پلیس بدیم؛ وگرنه پلیس بی‌دلیل نمی‌تونه به آرش اتهام آدم‌ربایی بزنه.

مامان دوباره روی مبل می‌نشینه. من سرم رو توی دست‌هام می‌گیرم و سرم رو پایین می‌اندازم. امیدوارم اتفاقی برای نفیسه نیوفته. اگه چیزی‌اش بشه، هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشم!

\*\*\*

(نفیسه)

چشم‌هام رو آرام باز کردم. دور تا دورم تاریک بود. سعی کردم دست‌هام رو تکون بدم؛ ولی بسته شده بود. تازه ویندوزم بالا اومده بود. صحنه‌ی دزدیده شدنم یادم اومد. دست و پاهام به صندلی بسته شده بود و چادرم سرم نبود؛ خیلی ترسیدم و یکهو داد زدم:

-کمک! کمکم کنید!

این قدر به داد زدن ادامه دادم و وقتی که دیگه خسته شده بودم، یکهو صدای باز شدن در اومد و نور کمی توی چشمهام خورد. چشمهام رو بستم و وقتی به نور عادت کردم، به اون سمت نگاه کردم که یک نفر داخل اومد. قیافه‌اش معلوم نبود. گفت:

-چییه؟ داد و هوار راه انداختی!

-تو کی هستی؟

-این دیگه به تو ربطی نداره؛ به من دستور دادن که تو رو بیارم این جا که آوردم!

-کی دستور داده؟

-دیگه نمی‌تونم اسمش رو بگم. حیف که دست و بالم رو بسته!!  
انگار یک سطل آب یخ روم خالی کردن. خدایا خودت از این جا نجاتم بده.  
اشکم ریخت. باورم نمی‌شد به این جا رسیده باشم. نفس تو رو خدا دنبالم  
بیا!

(نفس)

وارد اداره شدم. از دیروز تا الآن اصلاً نخوابیده بودم. دنبال سارا گشتم تا  
بالآخره پیداش کردم. توی اتاقم رفتیم. روی صندلی، روبه روی سارا  
نشستم و گفتم:

-خب، چی کار کردی؟

-نفس، آرام باش؛ پیدا میشه. قشنگ معلومه از دیشب نخوابیدی. زیر  
چشم‌هات گود افتاده!

-من خوبم. بگو ببینم، چی کار کردی؟

-از دست تو! رفتم پیش همون یارو صاحب ماشین، گفت ماشینش رو  
همون روز جلوی پاساژ دزدیدن و به پلیس هم گزارش داده. استعلام  
گرفتم. درست می‌گفت؛ پلیس دنبال دزد ماشین می‌گرده!

پوفی می‌کشم و به پشتی صندلی تکیه میدم که سارا می‌پرسه:



-میگم، به کسی شک نداری؟

-تنها کسی که می‌تونه این کار رو کرده باشه، خود آرش هست!

-مدرکی هم داری؟

-من حتی نمی‌دونم چرا این کار رو کرده؛ مدرک از کجا بیارم؟

-میگم چرا داداشت کاری نمی‌کنه؟

-صد در صد، تا الآن مشغول شده؛ ولی نمی‌دونم می‌خواد چی کار کنه.

امیدوارم بتونه نفیسه رو پیدا کنه!

-ولی ما هم نمی‌تونیم بیکار بشینیم.

-قرار هم نیست بیکار باشیم. ما همه‌ی اعضای باند رو زیر نظر داریم و

می‌تونیم از طریق اون‌ها بفهمیم.

سارا از جاش بلند شد و به سمتم اومد. دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و

گفت:

-حتماً می‌تونیم؛ ولی تو باید مثل همیشه باشی!

بعد از اتاق بیرون رفت. نه، نمی‌تونستم مثل همیشه باشم. خواهرم، کسی که برای این که کنارش باشم سختی‌ها کشیدم رو دزدیدنش. اون وقت انتظار دارن که آروم باشم و مثل همیشه با آرامش همه کار بکنم.

واقعاً خانواده‌هایی که بچه‌هاشون به واسطه‌ی این آدم‌های پست کشته میشن، چی می‌کشن؟ تا ساعت نه سعی کردم خودم رو مشغول کنم. از جام بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم. تا نزدیک ماشین رفتم که صدایی از پشت اومد. برگشتم که دیدم محسن هست. این هم از این روزم، کامل شد. جلو اومد و با سر پایین گفت:

-نمی‌خواستم مزاحم بشم، ولی اومدم تا شماره‌ی خونه‌تون رو بگیرم تا مادرم با مادرتون تماس بگیره.

-نه، من قصد ازدواج ندارم!

به ضرب سرش رو بالا آورد و گفت:

-می‌دونم. من اولاً رفتار خیلی خوبی با شما نداشتم؛ ولی نمی‌دونم

چی شد که به شما علاقمند شدم. لطفاً باز هم فکر کنید.

-اول این که من اصلاً از رفتار قبل شما چیزی به دل نگرفتم و دوم، من الان توی وضعیتی نیستم که بتونم تصمیمی برای ازدواج بگیرم!

-پس بعداً میتونید؟

سرم رو پایین می اندازم که محسن هم توی این حال و احوال میره. این هم وقت گیر آورده. سوار ماشین شدم و مسیر خونه رو طی کردم. وارد خونه که شدم، صدای گریه مامان می اومد. زود وارد خونه شدم و به سمت مبل رفتم. چادر رو از روی سرم برداشتم و کنار مامان نشستم که نگاهش بهم افتاد. بغلش کردم، سرم رو روی سرش گذاشتم و گفتم:

-مامان جان، چرا گریه می کنی؟ به خدا نفیسه بر می گرده. پلیس ها الان دنبالش هستن!

-مادر نیستی بفهمی من چی می کشم!

درست می گفت. مسلماً مامان الان یک درد خیلی بزرگ رو می کشه؛ اما باید تحمل کنه تا نفیسه برگرده.

-مامان، شما اون همه سال صبر کردی و نتیجه صبوری ات رو هم دیدی.

باز هم سعی کن با صبر و دعا کردن و توکل به خدا، خودت رو آرام کنی  
تا دخترت برگرده!

تا چند دقیقه همون طور توی بغلم بود که بعد سرش رو بلند کرد. اشکش  
بند اومده بود. لبخندی زدم که گفت:

-غذا خوردی؟

اصلاً میل به غذا نداشتم. در ضمن، تا وقتی نفیسه پیداش نشه، نمی‌تونم  
دست به غذا بزنم. معلوم نیست نفیسه خوب غذا می‌خوره. جای خوابش  
چه‌طوری هست؟

-بله، خوردم. شما چی؟

-میل ندارم، من میرم بخوابم.

بلند شد بره که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد. به سمت میز تلفن رفتم  
و گوشی رو برداشتم:

-الو؟

-منزل خانم رادمنش؟

-بله، بفرمائید.

-خواهت پیش ماست!

-خب چی می‌خوای؟

-صبر داشته باش. ما دنبال یک پوشه‌ی سبز هستیم که دست خواهرت هست. اون هیچی به ما نمیگه و میگه من اصلاً همچین پوشه‌ای رو ندیدم. به نفع خودت و خواهرت هست که اون پوشه رو بدی؛ وگرنه تضمین نمی‌کنم خواهرت زنده بمونه!

گوشی قطع شد. پوشه‌ی سبز؟ چرا باید دست نفیسه باشه؟ اصلاً این آدم از طرف کی می‌تونه باشه؟ صداش برام آشنا بود. قبلاً جایی این صدا رو شنیدم، ولی یادم نمیاد کجا! گوشی رو گذاشتم و به طرف مامان برگشتم که سر جاش ایستاده بود و داشت به من نگاه می‌کرد. پرسید:

-کی بود نفس؟

به مامان خیره شدم. نمی‌تونستم بهش بگم کی بود؛ برای همین گفتم:

-دوستم بود!

سری تکون داد و به طرف اتاقش رفت. نمی‌تونستم به نفاس زنگ بزنم؛ چون معلوم نبود جواب بده یا نه. برای همین به طرف اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. باید کاری می‌کردم، باید اون پوشه رو پیدا می‌کردم؛ یعنی توی اون پوشه چیه که به خاطرش حاضرن آدم بکشن؟ گوشی‌ام رو برداشتم، توی پیام‌رسان رفتم و به نفاس پیام دادم:

(بههم زنگ بزن، کار واجب دارم.)

بلند شدم و بعد از تعویض لباس، روی تخت نشستم و شماره‌ی سارا رو گرفتم:

-الو؟

-سلام.

-سلام، خوبی؟

-آره سارا. ببین، می‌خوام شماره‌ی خونه‌ی ما رو ردیابی کنی!

-واسه‌ی چی؟

-همین چند دقیقه‌ی پیش یک نفر زنگ زد و گفت نفیسه پیش اون‌ها

هست.

-خب، بعد چی گفت؟ نگفت چی می‌خواد؟ اصلاً چرا نفیسه رو گرفتن؟

-گفت باید یک پوشه‌ی سبز رنگ رو بهش بدیم که نفیسه انگار می‌دونه

اون کجاست.

-توی اون پوشه چی هست؟

-نمی‌دونم. به خدا دارم دیوونه میشم!

-آروم باش، خب؟ من پیگیری می‌کنم همین الان.

-ممنون.

گوشی رو قطع کردم و گیتارم رو برداشتم. خیلی وقت هست که گیتار

نزدم. کمی بهش دست کشیدم و بعد شروع کردم:

من رو ببر از این کابوس تا رویا، چه قدر دلم شکست؛ افسوس از دنیا

خودت من رو نگه دار، هوا کمه، تو و این راه ناهموار

نمی‌دونی چه قدر خستم از تکرار، خودت من رو نگه دار

خودت من رو نگه دار، بدحالم بی تو؛ صد سال هم بی تو بمونم، اسم تو  
یادم نمیره که نمیره

سرگردون موندم، برگردون عشق رو؛ بگذار پیام تو آغوشت  
نگذار دلم بگیره! دلت دریاست که قلبم زیر و رو شد از این ساحل تموم  
من شروع شد

تو رو جون این عشق که بینمونه، بگو ماهم کجای آسمونه  
بدحالم بی تو؟ صد سال هم بی تو بمونم اسم تو یادم نمیره که نمیره  
سرگردون موندم؛ برگردون عشق رو! بگذار پیام تو آغوشت، نگذار دلم  
بگیره!

(خواننده: گرشا رضایی / آهنگ: مثل ماه)

آهنگ که تموم شد، گیتار رو کنار تخت گذاشتم و می خواستم روی تخت  
دراز بکشم که گوشی ام زنگ خورد. نگاه کردم. نفاس بود. سریع گوشی رو  
وصل کردم که صداش پیچید:

-الو نفس، چیزی شده؟



-سلام.

-سلام. خب، اتفاقی افتاده که گفتی بهت زنگ بزدم؟

-خب... راستش... چیزه...

-چرا من و من می کنی؟ بگو دیگه، نصف عمر شدم!

-یک ساعت پیش، یک نفر زنگ زد و گفت که نفیسه پیش اون هاست و گفت باید یک پوشه‌ی سبز که دست نفیسه هست رو بهشون بدیم؛ وگرنه نفیسه رو زنده نمی گذارن!

-پوشه‌ی سبز؟

-آره.

صدای پوف کلافه‌ای که کشید رو فهمیدم. یعنی ممکنه اون پوشه‌ی سبز پیش نفاس باشه؟

-الو نفاس، هستی؟

-آره. چیز دیگه‌ای نگفتن؟

-نه، میگم نفاس...

-بله!

-اون پوشه پیش تو هست؟ درسته؟

-مامان که چیزی متوجه نشد؟

-نه، نگذاشتم بفهمه. جواب من رو بده!

-آره، پیش منه؛ جون خواهرم به خاطر من به خطر افتاده!

با فریاد داشت این‌ها رو می‌گفت؛ ولی نمی‌دونم چرا من اصلاً نترسیدم. شاید چون بار اولم نیست که صدایی به این بلندی می‌شنوم. این درست نبود که نفاس بخواد خودش رو مقصر بدونه؛ چون اصلاً تقصیر اون نبوده. اون به خاطر شغلش مجبور بوده که اون پوشه رو برداره. به احتمال زیاد اون پوشه توی خونه‌ی آرش بوده که الان فکر می‌کنن نفیسه اون رو برداشته.

-نفاس، حالا می‌خوای چی کار کنی؟ نه می‌توننی اون پوشه رو بهشون بدی و نه می‌توننی باهاشون مخالفت کنی؛ چون در اون صورت بلایی سر

نفیسه میارن!

-خودم می‌دونم؛ نه می‌تونم زیر وظیفه‌ام بزنم و نه می‌تونم بی‌خیال

خواهرم بشم!

-کاری نداری؟

-آگه دوباره زنگ زدن، بهم خبر بده.

-باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتم.

\*\*\*

(نفیسه)

اون مرد همه‌اش میاد و در مورد یک پوشه صحبت می‌کنه. تنها چیزی هم که برای خوردن بهم میدن آب و نونه؛ اون هم برای این که از گشنگی نمیرم. از یک طرف حسی بهم میگه: (این آدم‌ها رو بابا فرستاده) و از یک طرف هم دلم میگه: (بابا همچین آدمی نیست که جون دخترش رو به خطر بندازه). دست‌هام به خاطر طناب‌ها درد می‌کرد و کمرم هم به

خاطر این چند وقت خوابیدن روی زمین سفت، واقعاً خورد شده. این‌ها زیاد مهم نیست؛ می‌ترسم این آدم‌ها بلایی سرم بیارن. اگه من رو بکشن، مامان دق می‌کنه! نه، من باید به خاطر مامان، نفس و نفاس و شاید هم بابا، زنده بمونم. در باز شد و همون مرد داخل اومد. روبه‌روم ایستاد. سرم رو پایین انداختم تا اشک‌هام رو نبینه و گفت:

-امیدوارم خواهرت از تو باهوش‌تر باشه و اون پوشه رو بهمون بده!

-من نمی‌دونم اون پوشه‌ی سبزی که شما می‌گید کجاست.

خندید که صداش رو شنیدم. یکهو دو تا پا جلوم دیدم. سرم رو پایین‌تر بردم که دستش رو زیر چونه‌ام و انداخت بلند کرد. صورتش توی اون تاریکی معلوم نبود. چونه‌ام رو فشار داد که گفتم الان هست که بشکنه. گفت:

-فکر کردی من احمقم؟ نه خانوم خانوما! من بلام چه‌طوری تو رو به حرف بیارم. اگه از خواهرت آبی گرم نشد، دیگه باید تو رو توی قبرستون پیدا کنه!

به صورتش تف کردم که یکی توی گوشم زد. شالم از روی سرم افتاد. با

نفرت بهش نگاه کردم که البته فکر نمی‌کنم توی اون تاریکی دیده باشه.  
بلند شد و بیرون رفت. من هم به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

\*\*\*

(نفس)

از نمازخونه‌ی اداره بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم. به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. سه روز هست که نفیسه رو دزدیدن و من نتونستم هیچ کاری بکنم. کاش حداقل می‌دونستم توی اون پوشه چی هست! باید هر چه سریع‌تر کاری کنم تا مأموریت از فاز اطلاعات به فاز عملیاتی بره؛ در اون صورت می‌تونیم خواهرم رو نجات بدیم. ما جای بیشتر مخفیگاه‌ها و کارگاه‌هاشون رو پیدا کردیم. شاید نفیسه توی یکی از اون‌ها باشه! کارم که توی اداره تموم شد، به سمت خونه رفتم. در رو که باز کردم، نفاس و مامان روی مبل نشسته بودن. سلام کردم که هر دو جواب دادن. توی اتاق رفتم، لباس عوض کردم و روی تخت نشستم. حال این‌که بیرون برم رو نداشتم. در باز شد. نفاس داخل اومد و کنارم نشست. گیتار رو از کنار تخت برداشت و گفت:

-یادش به خیر! قبلاًها چه قدر با هم می‌زدیم، مامان و نفیسه گوش می‌دادن و در آخر تشویق‌مون می‌کردن؛ اما بابا هیچ‌وقت حاضر نشد حتی یک لحظه هم پیش ما بشینه و به موسیقی ما گوش کنه!

-کدوم بابا؟ همون کسی که هیچ‌وقت خونه نبود؟ همون کسی که حتی یک‌بار هم حاضر نشد یه بوسه‌ی کوچیک روی سر دخترهاش بزنه؟  
-می‌دونم از بچگی با حسرت‌های زیادی بزرگ شدی!

-نه، نمی‌دونی. وقتی بچه‌ها توی مدرسه میان تعریف می‌کنن که با باباهاشون کجا رفتن، چه حالی به آدم دست می‌ده. وقتی می‌گن با داداششون دعواشون میشه و پدرشون به خاطر اون‌ها داداششون رو کتک می‌زنه!

-یعنی تو حاضر بودی بابا من رو بزنه؟

بهش نگاه کردم که یک لبخند کمرنگ روی صورتش بود؛ اما من اصلاً خنده‌ام نمی‌گرفت. به زمین خیره شدم که صدای گوشی نفاس بلند شد.  
رو به من گفت: - ساکت!

من هم سری تکون دادم که تماس رو وصل کرد. گوش‌هام رو تیز کردم تا بفهمم کیه:

-بگو

- ...

-خب، پدرم چیزی نگفت؟

با ایماح و اشاره به نفاس فهموندم تا روی اسپیکر بگذاره.

-نه آقا، چیزی نگفتن.

-خودت رسیدگی کن و بعد گزارش‌ها رو بهم بده؛ حواست رو جمع کن!

-باشه آقا نفاس.

گوشی رو قطع کرد. این صدا، صدای همون کسی بود که زنگ زد و گفت نفیسه پیش من هست. حالا دیگه مطمئنم کار خود آرش هست. رو به نفاس گفتم:

-خودش بود!

به ضرب به طرفم برگشت و گفت:

-کی؟

-این همون یارویی بود که زنگ زد و گفت نفیسه پیش منه.

نگاهی به من و به گوشه‌اش انداخت و بعد گفت:

-مطمئنی؟

-آره!

این مرده همون کسی بود که یک‌بار وقتی گوشه‌ی نفاس رو ردیابی کردم، داشتن در مورد نوشین حرف می‌زدن. پس بگو چرا صداس برام آشنا بود.

-اگه دوباره زنگ زد، بهم بگو؛ باشه؟

-باشه.

همون موقع گوشه‌ام زنگ خورد، سارا بود. جواب دادم:

-الو، سلام سارا، خوبی؟



-فکر کنم بد موقع زنگ زدم.

-نه بابا، کارت رو بگو.

-باید ببینمت!

-بیا خونه مون.

-مطمئنی؟

-آره بابا، بیا!

-باشه، دو دقیقه دیگه اون جا هستم.

-منتظرم!

گوشی رو قطع کردم که نفاس گفت:

-پس مهمون داریم توی این اوضاع.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-مهمون نداریم؛ به قول مامان صاحب خونه داره میاد!

از روی تخت بلند شدم و توی حال رفتم. به مامان گفتم:

-مامان، سارا زنگ زد و گفت داره میاد این جا.

یک لحظه، صورت مامان رنگ خوشحالی گرفت و گفت:

-قدمش روی چشم!

لبخندی زدم و توی حیاط رفتم که همون موقع زنگ در رو زدن. فکر کنم همین دور و بر بود؛ چون خیلی زود رسید. در رو که باز کردم، خودش و پرهام اومده بودن. بغلش کردم و دو تاشون رو به داخل آوردم. پرهام پسر خواهر سارا هست که هشت سالشه. وارد خونه که شدیم، سارا بلند سلام داد. همیشه سر حال و خنده رو! مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و سلام داد. همدیگه رو بغل کردن رو به سارا گفتم:

-خوب کردی این آقا پرهام خجالتی رو هم با خودت آوردی!

-دیگه ایشون مثل همیشه، هر جا خاله‌اش بره دنبالش میره!

خندیدم، ولی نه از ته دل. خواهر سارا همیشه وقتی می‌خواد جایی بره، پرهام رو دست سارا می‌سپره؛ چون این دو تا خیلی خوب با هم می‌سازن.

نفاس از توی اتاق بیرون اومد و سلام کرد. نگاه سارا به طرفش برگشت و سلام داد. رو به نفاس گفتم

-خب، معرفی می‌کنم؛ دوست من سارا و ایشون هم پسر خواهرشون!  
رو به سارا گفتم:

-داداشم نفاس رو هم که می‌شناسی.

مامان گفت:

-نفس بگذار سارا بیاد بشینه!

دست روی دهنم گذاشتم و گفتم:

-چشم. من دیگه حرفی نمی‌زنم سارا جان؛ بیا برو بشین!

خندید و رفت روی مبل سه نفره نشست، پرهام هم کنارش نشست. من هم اون سمتش نشستم و در گوشش گفتم:

-تو هیچی راجع به دزدیده شدن نفیسه نمی‌دونی؟

سری تکون داد. نفاس روی مبل روبه‌رویی نشست و گفت:

-میگم نفس، تو با اخلاقی که داری من فکر نمی‌کردم حتی یک دوست هم داشته باشی!

چشم غره‌ای بهش رفتم. سارا هم نخودی خندید و بعد گفت:

-اتفاقا ایشون با اون اخلاقشون دو تا دوست که من و سحر باشیم رو هم به زور نگه داشته!

یکی پس کله‌اش زدم و گفتم:

-تو باز حرف زدی؟ تا من باشم دیگه در اون مورد به تو کمک کنم، بشکنه این دست که نمک نداره!

-اوه نه، ببخشید؛ من اشتباه کردم.

نفس شروع به خندیدن کرد که مامان با سینی چای اومد و گفت:

-سارا خانم، خوش اومدی. خیلی وقت بود به ما سر نمی‌زدی؛ سحر هم که ما رو تحویل نمی‌گیره!

-خاله مرضیه، این چه حرفیه؟ ما فقط یکم سرمون شلوغه؛ همین.

-ببینم، هنوز هم به یک خواستگار جواب مثبت ندادی؟

-مادر من، کی میاد این رو بگیره؟

سارا گفت:

-از تو که بهترم. یه عالمه خواستگار دارم؛ ولی خب دیگه هیچ کدوم به

دلم نمی‌شینن!

مامان گفت:

-دختر خوب، از آخر که باید به یکی شون جواب مثبت رو بدی.

-تا ببینیم خدا چی می‌خواد!

کمی حرف زدیم و بعد، من سارا رو توی اتاقم بردم و گفتم:

-چه کردی؟

-شماره‌ی خونه‌تون رو ردیابی می‌کنیم. فقط اگه دوباره زنگ زدن سعی

کن یکم طولش بدی؛ حداقل دو دقیقه صحبت کردنتون زمان ببره!

-باشه.

-و یک چیز دیگه!

-چی؟

-امشب قراره...

-هیچی نگو، تا آخرش رو فهمیدم. از دست تو! به یکی جواب مثبت بده

و خودت رو راحت کن.

-چرا این رو به خودت نمیگی؟

-قضیه‌ی من با تو فرق می‌کنه؛ حالا بگو ببینم، این یکی چی کاره هست؟

-پلیسه و سی سالشه، خیلی خوشتیپه و خانواده‌ی خوبی هم داره؛ تک

فرزند هم هست.

-خب، همه‌اش درست؛ پس خوبه دیگه؟!!

-نفس، تو که می‌دونی من تا از یکی خوشم نیاد حاضر نیستم باهاش

ازدواج کنم؛ در ضمن، باید پلیس هم باشه!

-میگم داداش من هم کیس خوبیه ها!

یکی به سرم زد و گفت:

-چرا تو نمی‌تونی جدی باشی؟

-جدی گفتم.

-نفس، یه فکری برای امشب بکن!

-خیلی خوب؛ بیا بریم حالا.

از اتاق بیرون رفتیم و سارا گفت:

-خب، دیگه ما رفع زحمت کنیم.

مامان گفت:

-کجا مادر؟ برای نهار بودی حالا!

-نه دیگه، باید برم خونهای مامانم؛ دعوام می‌کنه.

-اگه نری خونه، خواستگار امشب هم می‌پره.

-بهتر!

سارا رفت و ما هم دور میز ناهارخوری نشستیم که من به مامان گفتم:

-مامان، میگم حیف این سارا؛ این همه خواستگار داره و به یکی جواب

مثبت نمیده!

نفاس گفت:

-خب، شاید از خواستگاره‌اش کسی مورد پسندش نبوده.

خندیدم. چرا نفاس باید همچین حرفی بزنه؟ نکنه سارا تو گلوش گیر

کرده؟

-خواستگاره‌اش همه تحصیل کرده، خوشتیپ، خانواده‌های عالی!

-چه ربطی داره خواهر من؟ باید دلش رضا بده.

-این هم حرفیه!

وقتی نفاس رفت، مامان توی اتاقش رفت و من هم می‌خواستم برم که



تلفن زنگ خورد:

-الو؟

-خب ببینم، چی کار کردی؟

-من به زمان نیاز دارم تا بتونم اون پوشه رو پیدا کنم.

-زمان؟ زمان زیادی نداری. چهل و هشت ساعت وقت داری تا پیداش

کنی؛ وگرنه باید با خواهرت خداحافظی کنی!

-از کجا بدونم که تا الآن حال خواهرم خوبه؟

-بهتره زودتر اون پوشه رو پیدا کنی!

-می‌خوام باهاش صحبت کنم.

-نمیشه!

-چرا؟ نکنه بلایی سرش آوردید؟

-گفتم نمیشه باهاش صحبت کنی.

-فقط صداش رو بشنوم!

سکوت شد. هیچ صدایی از اون ور خط نمی‌اومد. یکهو صدای نفیسه اومد:

-الو نفس، توروخدا من رو از این جا نجات بده!

-نفیسه؟ حالت خوبه؟ نگران نباش، نجات میدم!

-خب، صدای خواهرت رو هم شنیدی؛ بعد از زمانی که بهت دادم، دوباره

زنگ می‌زنم!

قطع کرد من همون جا روی زمین نشستم که گوشی‌ام زنگ خورد. جواب

دادم:

-بله.

-تماس از یک ویلای بیرون شهر بود!

-ویلا مال کیه؟

-آرش توفیقی!

گوشی رو قطع کردم. باورم نمیشه این آدم اون قدر پست باشه که به

دختر خودش رحم نکنه.

\*\*\*

وارد اتاق سرهنگ شدم و بعد از سلام و احترام، قضیه‌ی خواهرم رو براش گفتم که گفت:

-چرا زودتر؟ چیزی نگفتی خواهرت هم مربوط میشه به این پرونده!

-متأسفم؛ می‌دونم کارم اشتباه بود، ولی از شما می‌خوام که بفهمید توی اون پوشه چیه.

-یک سری اطلاعات مربوط به کارهای بزرگی که این باند انجام میده!

-قربان، من فکر می‌کنم بهتره وارد فاز عملیاتی بشیم.

-درسته؛ ولی ما باید همه رو یک جا دستگیر کنیم!

-قراره فردا توی همون ویلا یک مهمونی بزرگ! گرفته بشه که همه‌ی  
اعضاء هستن. بهترین وقت برای دستگیری شون هست؛ حتی نفر اصلی  
هم قراره بیاد!

-تا فردا اون ویلا رو زیر نظر بگیرید، من هم هماهنگ می‌کنم.

از جام بلند شدم، احترام گذاشتم و بیرون اومدم. به اتاق سرگرد رفتم و ماجرای فاز عملیاتی رو گفتم که گفت همه بچه‌های عملیات رو توی اتاق جلسه جمع کنم.

\*\*\*

سرگرد سر جاش نشسته بود و همه‌ی بچه‌ها هم اومده بودن که سرگرد شروع کرد:

-قراره پس فردا توی ویلای یکی از اعضای باند به نام آرش توفیقی، مهمونی برگزار بشه. پرونده وارد فاز عملیاتی شده و قراره که همه رو توی اون مهمونی دستگیر کنیم!

همون لحظه در اتاق جلسه باز شد و یکی از سربازها داخل اومد. احترام گذاشت و پوشه‌ای رو که توی دستش بود، بالا گرفت و گفت:

-سرهنگ گفتن این پوشه رو بدم به سروان رادمنش!

جلو اومد. پوشه رو بهم داد و بیرون رفت. نگاهی به داخلش انداختم. کپی

از همون برگه‌ها بود. تا اون‌ها بیان متوجه بشن که این برگه‌ها کیپی هست، کار تموم شده. جلسه که تموم شد، همه‌ی کارهای مجوز و غیره رو انجام دادیم. تا ساعت ده کارها رو انجام دادم و کارم که تموم شد، به سمت خونه رفتم. وارد خونه که شدم، هیچ صدایی نمی‌اومد. حتماً مامان خواب بود. دلم یکم درد می‌کرد. به سمت آشپزخونه رفتم و نگاهی انداختم؛ روی گاز قابلمه‌ی غذا خودنمایی می‌کرد. به سمت قابلمه رفتم و نگاهی به داخلش انداختم؛ سبزی پلو بود. کمی برای خودم کشیدم و خوردم. غدام که تموم شد، سری به اتاق مامان زدم. از خواب بودنش که مطمئن شدم، به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. امیدوارم فردا اتفاق بدی نیوفته!

\*\*\*

همه توی ویلا بودن و ما هم بیرون ویلا کشیک می‌دادیم. تا شروع مأموریت باید صبر می‌کردیم تا مهمون اصلی خودش رو نشون بده. قراره که جاسوس‌مون، یعنی نفاس، بهمون خبر بده تا ما وارد خونه بشیم. هنوز هوا روشن بود و تا شب خیلی مونده. باید سعی کنم بفهمم نفیسه کجای اون ویلا هست. سارا کنارم ایستاد و گفت:

-هنوز بیشتر مهمون‌ها نیومدن.

-این جور مهمونی‌ها معمولاً ساعت یازده کامل میشه؛ پس تا زودتر فکر

نمی‌کنم مهمون‌ها بیان!

-پس یعنی، زمان شروع عملیات فوقش بیوفته ساعت پنج صبح!

-درسته.

-تو به مامانت چی گفتی؟

-گفتم میام خونهی شما.

-بیچاره مامانت، توی خونه تنهاست.

-دفعه‌ی اول نیست که تنهات می‌گذارم؛ در ضمن، میره خونهی نرگس

خانم!

-آهان.

\*\*\*

ساعت نزدیک ده بود و بیشتر مهمون‌ها اومده بودن؛ اما هنوز خبری از

اطلاع نفاس برای شروع عملیات نبود. همه بیرون ویلا منتظر و آماده بودن. سرگرد عظیمی همه رو تقسیم کرده بود تا خونه رو محاصره کنن؛ چون مطمئن بودن توی ویلا خانم هم هست، برای همین هم از خانم‌های پلیس خواسته بودن تا آماده باشن.

استرس سر تا پام رو گرفته بود و نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم می‌خواد یو اتفاق بد بیوفته!

\*\*\*

(نفاس)

ساعت از ده گذشته بود و بیشتری‌ها اومده بودن؛ ولی هنوز خبری از فرد اصلی نبود. دیگه حالم داشت به هم می‌خورد. لباس‌هاشون که دیگه چی بگم؟ افتضاح بود! یکی از دخترها که همین چند دقیقه پیش توی بغل یکی دیگه بود، اومد. کنارم نشست و گفت:

-نفاس جون، میای بریم برقصیم؟

با لحن مسخره‌ای گفت که نزدیک بود بالا بیارم. از اون جا بلند شدم و به سمت میز بار رفتم. همون جا ایستادم تا بلکه از دست اون‌ها نفسی بکشم.

باید بابا رو پیدا می‌کردم تا ازش بپرسم این مهمون اصلی کی میاد. به سمت بابا که با دیلا روی مبل نشسته بودن، رفتم. این دیلا هم جزء همین تشکیلات بود. کثیف‌ترین زنی هست که به عمرم دیدم. !

هر دوشون حالشون خوب نبود. کنار بابا رفتم و در گوشش گفتم:

-پس این مهمونتون آرین خان کی می‌خواد بیاد؟

-مگه ساعت چنده؟

-ده و چهل چهار دقیقه!

-هنوز دیر نکرده.

پوف کلافه‌ای کشیدم و روی یک مبل اون طرف‌تر نشستم که سهیل (همون کسی که نفیسه رو دزدیده و توی همون ویلا قایمش کرده) هم

اومد کنارم نشست و گفت:

-آقازاده، چرا خوش نمی‌گذرونی؟ این همه دختر، فقط منتظر یک

نیم‌نگاه از طرف تو هستن!



-دوست ندارم!

-دیگه تو خیلی سخت می گیری.

پوزخندی نثارش کردم.

-امشب این دختره رو خوب تحویل می گیرن!

نگاهی به طرفی که سهیل نشون داد، انداختم. یه دختر اونور بود که ملیکا خیلی دورش می گشت. دختره رو قبلاً دیده بودم. اسمش نوشین بود؛ نسبت به بقیه لباسش پوشیده تر بود، پسرها سعی می کردن زیاد بهش نزدیک نشن.

-فکر کنم لقمه‌ی مهمون اصلی باشه!

-دختره خیلی کم سن و سال به نظر میاد.

!

نگاهی از نفرت به سهیل انداختم. بیچاره اون دختره که نمی دونه بین چه گفتارهایی گیر افتاده.

ساعت از دوازده گذشته بود که اعلام کردن مهمون اصلی داره میاد. نور نورافکن‌ها رو روی پله‌ها انداختن. بالای پله‌ها که یک نفر اون جا بود آرین پایین اومد و از روی فرش قرمز رد شد. با پدرم روبوسی کردن و همدیگه رو بغل کردن. بابا به من اشاره کرد. رفتم کنارش ایستادم که رو به آرین گفتم:

-ایشون پسر من نفاس هست!

رو به من گفتم:

-ایشون هم سرور ما آقا آرین.

آرین: نه بابا آرش لطف داری با آقا نفاس قبلا آشنا شدیم

دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم. بعد در گوش بابا چیزی گفتم که

بابا هم لبخندی زد و رو به اون طرفی که نوشین ایستاده بود، کرد و با

دست نشونش داد. به یه قسمت از ویلا رفتم تا دید بهتری به آرین داشته

باشم و اون هم من رو نبینه.

آرین به یکی از خدمتکارها چیزی گفت و اون خدمتکار به سمت نوشین رفت. دیگه الان وقت شروع عملیات بود، تلفن رو برداشتم و یک شکلک خنده فرستادم که یعنی: شروع عملیات! نگاهی به دور و بر انداختم و دیدم نوشین و آرین غیبتون زده. صدای بلندگو اومد که یک نفر می‌گفت:

-پلیس این جا رو محاصره کرده؛ خودتون رو تسلیم کنید، راه فراری نیست!

اون‌هایی که یک زره حالشون جا اومده بود، سریع بلند شدن و به این‌ور و اون‌ور رفتن تا راه فراری پیدا کنن. من به سمت اتاقی که دیدم اون خدمتکار با نوشین رفتن، رفتم وارد اتاق شدم. دیدم نه خبری از آرین هست و نه از اون خدمتکار؛ نوشین هم وسط اتاق غش کرده. لباس‌هاش سالم بود. پس نتونستن بهش دست بزنن؛ اما روی لب‌هاش و گردنش جای دندون‌گرفتگی بود. از روی زمین بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش. از اتاق بیرون اومدم. همه داشتن فرار می‌کردن، بابا رو دیدم

که داره از یک در مخفی فرار می‌کنه. به سمتش دویدم.

\*\*\*

(نفس)

وقتی خبر شروع عملیات اومد، من و مهدوی داخل ویلا رفتیم تا دنبال نفیسه بگردیم. توی یک زیرزمین رفتیم. مهدوی درش رو که باز کرد، نفیسه رو دیدم که انگار کتک خورده بود. شالش از سرش افتاده بود. مهدوی بیرون رفت و من به سمت نفیسه رفتم. صداش کردم که تکون ریزی خورد. شروع به باز کردن دست و پاهاش کردم که صدای گریه‌اش رو شنیدم:

-نفس، تویی؟ دارم خواب می‌بینم؟ تو این جا چی کار می‌کنی؟ اون یارو چی شد؟

-نفیسه، می‌دونم الان توی شوک هستی؛ ولی باید زودتر از این جا بریم بیرون!

لباس‌هاش رو مرتب کرد و شالش رو هم سرش کرد. با هم بیرون رفتیم و

رو به مهدوی گفتم:

-برش بیرون توی ماشین-

مهدوی به سمتش رفت که نفیسه بازوی من رو سفت گرفت. رو بهش گفتم:

-نفیسه، این آقا پلیس هست و بهت صدمه‌ای نمی‌زنه!

با مهدوی از اون‌جا دور شدن. اسلحه‌ام رو آماده‌ی شلیک کردم و به سمت پشت ویلا رفتم. همین که رسیدم، دیدم دیلا و آرش دارن از اون‌جا فرار می‌کنن. پشت دیوار مخفی شدم. ماشینی اون دور و بر نبود و هر دوشون به سمت جنگل فرار کردن. هنوز دور نشده بودن که نفاس از ویلا بیرون اومد. یک اسلحه هم دستش بود. به سمتی که اون‌ها رفتن، دوید و من هم پشت سرش با فاصله رفتم. یکم جلوتر بابا و دیلا می‌خواستن از هم جدا بشن. سریع با بی‌سیم به بچه‌ها خبر دادم که به پشت ویلا، نزدیک جنگل بیان. از یه جایی به بعد درخت بود و ممکن نبود بتونن ماشین‌ها جلوتر بیان.

نفاس دنبال آرش رفت و من هم پشت سر دیلا رفتم. یکم که دور شدیم،

اسلحه‌ام رو بالا گرفتم و ایست گفتم که دیلا دوید. من هم پشت سرش دویدم؛ ولی خیلی از من دورتر بود. یک شاخه از درخت در حین دویدن کندم و به طرفش پرت کردم که تعادلش به هم خورد و روی زمین افتاد. از روی زمین بلندش کردم و بهش دست‌بند زدم. وقتی نگاهش به صورتم افتاد، با چشم‌های گرد شده گفت:

-نفیسه؟

پوزخندی بهش زدم و به جلو هلش دادم و گفتم:

-نفیسه نه؛ نفس، خواهر نفیسه! فکر کنم آرش بهت گفته بود. معلومه

که گفته، هیچی رو از زنش مخفی نمی‌کنه!

-تو خیلی پستی که حاضری پدرت رو دست‌گیر کنی!

-من پست نیستم؛ پست اون آرش هست که دخترش رو رها کرد!

دیگه حرفی نزد تا به جایی که ماشین‌ها ایستاده بودن، رسیدیم. دیلا رو بهشون تحویل دادم و با یکی دو تا مأمور، دوباره توی جنگل رفتم. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. نگران نفاس بودم. کمی که جلوتر رفتیم، صدای

داد و فریاد می‌اومد. به سمتی که صدا می‌اومد، رفتم. نفاس و آرش رو دیدم که دارن با هم حرف می‌زنن. رو به اون دو تا گفتم:

-همون جا وایستا!

به سمت آرش و نفاس رفتم و اسلحه‌ام رو آماده کردم. اون دو تا هنوز متوجه‌ی من نشده بودن:

-پدر و پسر با هم خلوت کردید!

دو تاشون با چشم‌هایی از حدقه در اومده بهم نگاه کردن. هر دوشون نفس کم آورده بودن و آرش گفت:

-نفیسه؟

آرش عصبانی بود. نفاس متعجب رو به دوتاشون گفتم:

-من نفس هستم آرش. دور تا دور این جنگل مأمور هست و بهتره

خودت رو تسلیم کنی؛ با دو تا مأمور پلیس نمی‌تونی در بیوفتی!

-اون وقت خودت رو با کی دو نفر می‌کنی؟

نزدیک نفاس رفتم و کنارش ایستادم. چشم‌های آرش داشت از حدقه در می‌اومد. گفت:

-از کی تا حالا نفاس پلیس شده؟

نفاس گفت:

-حدود هشت سالی میشه!

-تو به پدر خودت خیانت می‌کنی؟ یعنی الان می‌خوای من رو دست‌گیر کنی؟

آرش اسلحه‌اش رو به سمت نفاس گرفت و نفاس هم همین‌طور.  
می‌خواستن به هم شلیک کنن؛ امکان نداشت بگذارم برادرم آسیب ببینه.  
همین که صدای شلیک گلوله رو شنیدم، جلوی نفاس ایستادم. درد بدی  
رو توی سینه‌ام احساس کردم و دیگه هیچی متوجه نشدم.

\*\*\*

(نفاس)



نفس روی زمین افتاد. هنوز توی شوک بودم: گلوله‌ی من به شکم بابا خورد. از اول هم قصد نداشتم بکشمش. روی زمین نشستم. گلوله‌ی بابا به قلب نفس خورده بود. روی زمین نشستم که دو تا سرباز هم از اون‌ور اومدن. نفس بیهوش شده بود؛ ولی هنوز نفس می‌کشید و نبض داشت. اون دو تا مأمور بابا رو دست‌بند زدن و با خودشون بردن. نفس رو بغل کردم و دویدم تا به جایی که ماشین‌ها بودن، رسیدم. سه تا آمبولانس اون‌جا بود. چند تا از دکترها اومدن و نفس رو با برانکارد توی آمبولانس بردن. همون دوست نفس، سارا نزدیکم اومد و گفت:

-چه اتفاقی افتاد؟

داشت گریه می‌کرد. اون‌موقع به خودم اومدم. میثم به طرفم اومد. بین اون همه پلیس، اون و میلاد تنها کسانی بودن که از اداره خودمون اومده بودن. دو تاشون به طرفم اومدن و گفتن:

-نفاس، چی شد؟

-یه ماشین آماده کنید؛ می‌خوام برم بیمارستان!

دو تاشون سری تکون دادن و رفتن. ماشین که اومد، با سارا، میثم و

می‌لاد سوار شدیم و به سمت همون بیمارستان رفتیم.

\*\*\*

وارد بیمارستان شدم و اسم نفس رو گفتم که گفت توی اتاق عمل هست. به سمت اتاق عمل رفتیم. روی صندلی پشت اتاق عمل نشستیم و نگاهی به دست‌هام که به خاطر خون نفس قرمز شده بود، انداختم. میثم جلوم زانو زد و گفت:

-آروم باش نفاس، حالش خوب میشه!

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا گریه نکنم؛ ولی بغضی توی گلوم بود که داشت خفهام می‌کرد. گفتم:

-اگه بلایی سر خواهرم بیاد چی؟

صدام می‌لرزید. تا حالا یادم نمیاد این جوری شده باشم؛ میثم دستی به شونه‌ام زد و گفت:

-بهتره بری با الکل دست‌هات رو بشوری؛ نگران خواهرت هم نباش، اگه مثل خودت باشه صد تا جون داره!

همون موقع گوشى سارا زنگ خورد و اون هم جواب داد:

-الو؟

- ...

-بله، من بیمارستان هستم؛ ايشون هنوز توى اتاق عمله!

- ...

-چشم.

گوشى رو قطع كرد. از جام بلند شدم و از يك پرستار الكل گرفتم. به سمت دستشويى رفتم و

شروع به شستن دستهام كردم. نگاهى توى آينه انداختم كه متوجه شدم گريه كردم. اگر بلايى سر خواهرم مى اومد، حتماً آرش رو مى كشتم. هر چند كه اون همين الان هم حكمش اعدام هست! از دستشويى كه بيرون اومدم، به سمت در اتاق عمل رفتم؛ هنوز عمل تموم نشده بود. روى صندلى نشستم كه سارا جلو اومد و گفت:

-بههم گفتن انگار وقتى نفيسه رو نجات دادن، به خاطر ضعف حالش بد

شده و الآن توی همین بیمارستان بستری هست!

-کدوم اتاق؟

من رو به طرف اتاق نفیسه راهنمایی کرد. وارد اتاق که شدم، نفیسه روی تخت دراز کشیده بود. دکتر هم بالای سرش بود. دکتر نگاهی به ما انداخت که من گفتم:

-آقای دکتر، حال خواهرم چه طوره؟

-این طور که معلومه به خاطر ضعف زیاد حالش بد شده؛ انگار مدت زیادی رو چیزی نخورده!

دلَم می خواست همون لحظه سهیل رو می دیدم تا خر- خره اش رو می جویدم. می خواستم نزدیک تخت برم که دکتر زود جلو اومد. بیرونم کرد که گفتم:

-می خوام خواهرم رو ببینم!

-نمیشه، الآن باید استراحت کنه.

اون قدر عصبی بودم که شروع به داد و فریاد کردم و گفتم:

-میگم می خوام خواهرم رو ببینم. مگه نمی فهمی؟!!

دکتر سعی کرد من رو دور کنه. سارا جلوم اومد و گفت:

-می دونم خواهرته؛ ولی وقتی دکتر میگه نباید بری داخل، یعنی نباید

بری!

ان قدر با تحکم و عصبانیت گفت که من هم ساکت شدم. دستی به

صورتم کشیدم و گفتم:

-چرا نباید ببینمش؟

دکتر گفت:

-طاعت شنیدنش رو داری؟

من با تعجب و سارا با ترس به دکتر نگاه کرد که دکتر با کلافگی گفت:

-روی بدن خواهرت جای کبودی هست و روی گردنش جای دندون

گرفتگی. ما فکر می کنیم یک نفر بهش دست درازی کرده؛ ولی مطمئن

نیستیم. برای همین یک دکتر ماما (دکتر زنان) خبر کردیم تا بیاد و معاینه‌اش کنه!

خون توی رگ‌هام یخ زد. عصبانی بودم و دلم می‌خواست یکی رو بزنم. با داد و بی‌داد گفتم:

-می‌کشم اون حروم زاده‌ای رو که به خواهر من دست زده باشه؛ کاری می‌کنم تک- تک روزهای عمرش رو آرزوی مرگ کنه!  
چند تا از دکترها اومدن و من رو گرفتن. از عصبانیت زورم زیاد شده بود. یکی شون با یک سرنگ جلو اومد که گفتم:

-اون رو به من نزدیک نکن که این بیمارستان رو روی سرت خراب می‌کنم!

سرنگ رو بهم تزریق کرد و چند ثانیه طول کشید. بعد پلک‌هام سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*

(امیر)

وارد بیمارستان شدم. نمی‌دونم چرا نگران بودم. به سمت پذیرش رفتم و ازش در مورد نفس رادمنش پرسیدم که گفت توی اتاق عمل هست. به سمت اتاق عمل رفتم. دو نفر که لباس پلیس پوشیده بودن با دلاوران جلوی اتاق عمل بودن. جلو رفتم و سلام دادم. یکی از اون دو نفر جلو اومد و احترام گذاشت. دستش رو جلو آورد و گفت:

-من میثم رجبی هستم.

دستش رو به سمت اون مردی که کنارش ایستاده بود گرفت و گفت:  
-ایشون میلاد احمدی هستن.

با اون هم دست دادم و رو به دلاوران پرسیدم:

-حال خانم رادمنش چه‌طوره؟

-کدومشون؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-نفس رادمنش توی اتاق عمله و ما هیچ چیزی در مورد وضعیتش

نمی‌دونیم. نفیسه رادمنش توی بخش مراقبت هست و بیهوشه!

-چند ساعت هست که توی اتاق عمله؟

-حدود دو ساعته.

-اون کسی که سروان رو از توی جنگل آورد بیرون، یکی از اعضای اون

باند بود؛ کجا رفت؟

میثم گفت:

-اون کسی که میگی، نفوذی بود و برادر خانم رادمنش سرگرد نفاس

هست.

با تعجب به میثم نگاه کردم و گفتم:

-اما پس چرا فامیلی‌هاشون با هم فرق داره؟

سارا گفت:

-ماجراش طولانی هست.



سرم رو پایین انداختم. چرا این قدر باید برای نفس استرس داشته باشم؟  
مگه اون چیکاره‌ی منه؟

سارا گفت:

-آقا نفاس اومد.

به طرفی که اشاره می کرد، نگاه کردم. همون پسره میثم جلو رفت و بازوش رو گرفت. انگار کمی گیج می زد. اومد، روی صندلی نشست و گفت:

-نفس چی شد؟

سارا جواب داد:

-هنوز توی اتاق عمل هست.

پوفی کشید و رو به من گفت:

-ببخشید سلام نکردم.

-نه، خواهش می کنم. من سرگرد عظیمی هستم!

-من هم سرگرد توفیقی هستم!

-بله.

با هم دست دادیم که سارا گفت:

-فکر کنم هنوز اثر داروهای بی حس کننده نرفته!

میثم زیر لب خندید. نفاس یک چشم‌غره به دلاوران رفت که اون هم توجه‌ای نکرد و روش رو اون‌ور کرد.

\*\*\*

یک ساعت دیگه هم گذشت که دکتر از اتاق عمل بیرون اومد. همه به سمتش هجوم آوردیم که دلاوران زودتر برسید:

-دکتر حالش چه‌طوره؟

دکتری نگاهی به ما و بعد دلاوران کرد و گفت:

-شما چیکاره‌اش هستی؟

سارا گفت:

-من دوستش هستم.

-از خانواده‌ی درجه یک‌شون کسی رو خبر کردید؟

نفاس گفت:

-من برادرش هستم.

-خوشبختانه گلوله به قلبش نخورده؛ ولی به خاطر رد شدنش از نزدیکی

قلب، شوک زیادی به قلب وارد شده. خداروشکر بیمار حالش خوبه؛ ولی

باید چند روز توی بیمارستان باشه تا چند تا آزمایش ازش بگیریم!

دکتر رفت. خوشحال بودم که نفس طوری‌اش نشده. تا حالا برای

هیچ‌کدوم از همکارهام این‌جوری نشده بودم. انگار جسم به نفس چیز

دیگه‌ای بود.

\*\*\*

(نفاس)

نفس رو به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کردن به من اجازه دادن که برای نیم ساعت ببینمش. وارد اتاق شدم. بیهوش بود. روی صندلی کنار تخت نشستم، دستش رو گرفتم و بوسه‌ای روش زدم. خواهرم به خاطر من الآن روی این تخت دراز کشیده.

-ببخشید خواهری که فراموشت کردم. برای تموم مدتی که پیشت نبودم معذرت می‌خوام؛ از همون موقع که حافظه‌ام رو از دست دادم، هر شب خواب تو رو می‌دیدم، ولی فکر می‌کردم نفیسه هست. برام عجیب بود که چرا باید اون رو توی خواب ببینم. از بابا متنفرم که باعث شد من از تو و مامان فاصله بگیرم! می‌دونم که این همه فاصله جبران ناپذیر هست؛ اما بهت قول میدم که دیگه هیچوقت تنهات نگذارم!

احساس کردم دستش تکون خورد. سرم رو بالا آوردم و نگاهی کردم. انگشتش داشت تکون می‌خورد. چند بار اسمش رو صدا کردم و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد، گفت:

-نفاس؟

-جونم خواهر گلم!

-تو... خوبی؟

-دیوونه، تو الآن باید به فکر خودت باشی نه من!

-من خوبم، به لطف تو.

لبخندی زد و چشم‌هایش رو دوباره بست. دوباره بوسه‌ای روی دستش زد

که دستش رو عقب کشید. گفتم:

-میگم بین همه همکارها محبوب هستی یا این عظیمی با همه فرق

داره؟

با چشم‌هایی درشت بهم نگاه کرد و بعد گفت:

-نگو که الآن بیرون هست.

-دقیقاً!

-دروغ میگی؟

-نه.

-عجیبه. این برای هیچ کدوم از همکارهایش نمی‌اومد بیمارستان!

-شاید خاطر یکی برایش عزیز بوده!

-شاید به خاطر سارا اومده.

نمی‌دونم چرا یکهو عصبی شدم و گفتم:

-غلط کرده!

خندید و بعد گفت:

-یادم باشه به مامان بگم به زودی بریم خواستگاری!

-ای شیطون!

همون موقع دکتر توی اتاق اومد. لبخندی زد و گفت:

-این طور که معلومه، داداشت رو دیدی حالت بهتره خانم رادمنش!

نفس گفت:

-بله.

دکتر بالای سرش اومد. دستگاہا رو چک کرد و گفت:

-خب، انگار حال جسمی هم خوبه.

رو به من گفت:

-نمی‌خوای بری به اون یکی خواهرت سر بزنی؟ همین الان به هوش

اومد.

نفس پرسید:

-نفیسه مگه بیمارستانه؟!

-چیزی نیست؛ به خاطر ضعف شدید آوردنش. حالش از تو خیلی بهتر

هست!

دکتر گفت:

-از اون چیزی که گفته بودم بیشتر پیش خواهرت بودی؛ باید بری

بیرون تا خواهرت هم استراحت کنه.

بوسه‌ای روی پیشونی نفس زدم و از اتاق بیرون اومدم. همه به سمتم

اومدن که میثم پرسید:

-حالش چه‌طوره؟

-دکتر می‌گه هنوز چیزی معلوم نیست؛ ولی به نظر که خوب می‌اومد.

سارا گفت:

-نفیسه به هوش اومده!

-بله، الان می‌رم پیشش.

به سمت اتاق نفیسه رفتم. در رو که باز کردم، سرش به طرف من چرخید. چشم‌هاش پر اشک بود. جلو رفتم و بغلش کردم. بوسه‌ای روی

سرش زدم و گفتم:

-چرا خواهر کوچولوم گریه می‌کنه؟

-تو می‌دونستی؟

-چی رو؟



-این که نفس پلیس هست!

-راستش رو بخوای، نه. من هم نمی‌دونستم. حتی بعد از این که بهش

گفتم من پلیس هستم، باز هم بدجنس زبون باز نکرد.

با چشم‌هایی درشت که از تعجب و بهت پر بود، بهم نگاه کرد و گفت:

-این طور که معلومه خواهر و برادر مثل هم هستین؛ یعنی من این قدر

غریبه بودم؟

-نه خیر! شما غریبه نبودید؛ ولی هر کدوم از ما حتماً دلیلی برای پنهون

کاریمون داریم.

-الآن کجاست؟

سرم رو پایین انداختم که نفیسه با من و من گفت:

-حال... حالش... خوبه؟

بهش زل زدم و سری به معنای آره تکون دادم. انگار خیالش یکم آروم

شد، بعد گفت:

-قرار نیست بیاد و من رو ببینه؟

-فکر کنم تو باید بری اون رو ببینی.

-مگه چی شده؟

کل قضیه رو براش تعریف کردم که گریه‌اش گرفت. می‌خواست از روی تخت بلند بشه که بهش اجازه ندادم و گفتم:

-نفیسه، بهت گفتم فعلاً نمی‌تونی بری ملاقات. دکتر ممنوع کرده!

-نفاس، توروخدا!

-قسم نده. بهت می‌گم همیشه؛ حداقل بگذار یکم رو پا بشی، بعد برو دیدنش. نفس اگه تو رو این‌طوری ببینه، می‌ترسه که نکنه چیزی شده باشه!

خودش رو توی بغلم انداخت و زیر گریه زد که صدای تقه‌ی در رو شنیدم. رومون رو به طرف در برگردوندیم که سارا رو توی آستانه‌ی در دیدیم. گفت:

-نفیسه جون، خوش به حالت همچین برادری داری!

خندیدم که نفیسه هم اشک‌هاش رو پاک کرد و رو به سارا گفت:

-ممنون؛ ولی شما؟

سارا گفت:

-آخ، ببخشید؛ یادم رفت خودم رو معرفی کنم. بنده سارا دلاوران، دوست

صمیمی و همکار خواهر گنده دماغتون هستم!

نفیسه زیر خنده زد. از بچگی هم خیلی راحت میشد خندوندش؛ اما نفس

رو نه. به قول سارا خیلی گنده دماغ هست. نفیسه گفت:

-آهان؛ حالا شناختم. تو همونی هستی که هر کاری می‌کنه که

خواستگاره‌هاش رو رد کنه!

من و سارا زیر خنده زدیم که سارا گفت:

-آره، من همونی هستم که برای رد کردن خواستگاره‌هاش سر دو تا

دوست‌هاش رو می‌بره!

من گفتم:

-بین خانواده‌ات هم به این معروفی؟

-شوهر خواهرم که میگه؛ ولی بقیه رو نمی‌دونم.

خندیدم که همون موقع میثم و میلاد هم اومدن و میثم گفت:

-آقا نفاس، اون موقع پشت اتاق عمل اشکت داشت در می‌اومد و به زور

خودت رو نگه داشته بودی. حالا داری می‌خندی؟

-چشم نداری ببینی؟

-کور بشه چشم حسود!

-مزه نیرون؛ سرگرد عظیمی کو؟

-خیالش که از بابت خواهرت راحت شد، رفت پیش دکتر و گفت بعد

میاد این‌جا تا یک سر به این یکی خواهرت بزنه!

اخم کردم که همه زیر خنده زدن. چند لحظه به شوخی‌های میلاد و

میثم گذشت که عظیمی هم اومد.

(نفیسه)

چشمم که به عظیمی افتاد، نزدیک بود

چشم‌هام از حدقه بیرون بزنه. امین پلیس بود؟

نه، امکان نداره؛ پس چه‌طوری داره برای دکترای می‌خونه؟ عظیمی هم نزدیک بود چشم‌هاش از حدقه بیرون بزنه. تعجب از قیافه‌اش می‌بارید.

سکوت اون قدر ادامه داشت که سارا گفت:

-سرگرد؛ ایشون نفیسه، خواهر دوقلوی نفس خانم هستن. خیلی هم

شبيه هم هستن!

-بله، خیلی.

سارا گفت:

-ببینم نفیسه، تو چرا تعجب کردی از دیدن آقای عظیمی؟

-آخه ایشون خیلی شکل هم دانشگاهی من، امین عظیمی هستن.

امیر گفت:

-فقط شما و خواهرتون دوقلو نیستید، اون کسی که شما می‌گید داداش بنده هست که دکترا می‌خونه. سه دقیقه هم از من کوچک‌تر هست!  
-آهان.

میثم گفت:

-چه قدر دوقلو زیاد شده!

همه زیر خنده زدیم که عظیمی گفت:

-راستی، این هم جواب آزمایش نفیسه خانم؛ دکتر داد.

نفاس برگه رو گرفت و گفت:

-جواب چی بود؟

-خداروشکر منفی بود!

نفاس نفس عمیقی کشید. من هم سرم رو پایین انداختم که میثم گفت:

-میگم نفاس، حالا که هر دو خواهرت رو پیدا کردی هوای من و میلاد  
رو هم داشته باش!

بعد زیر خنده زد. عظیمی داشت چپ-چپ نگاهش می کرد؛ نفاس چشم  
غره‌ای نثار میثم کرد و بعد گفت:

-میگم میثم، اگه حرف نرنی نمیگن لال هستی!

-چرا بابا، یک بار امتحان کردم. همه می گفتن این لال هست. راستی،  
میگم نفیسه خانم از نفس خانم خیلی خجالتی تره؛ نفس خانم برعکس  
پررو هست و این هم برای زن‌های امروزی بهتره!

نفاس برگه رو به سمت میثم پرت کرد که میثم از اتاق بیرون رفت. من  
قبلاً میثم و میلاد رو دیده بودم که نفاس اون‌ها رو به عنوان هم  
دانشگاهی‌هاش معرفی کرده بود؛ ولی نمی دونستم اون‌ها هم پلیس  
هستن. بعد از کمی حرف زدن، میثم و میلاد و عظیمی رفتن و من رو به  
نفاس گفتم:

-راستی، به مامان چی می‌خوای بگی برای نبود نفس؟

سارا گفت:

-نفس دیروز به مامانت گفت که قراره دو روزی بیاد خونهای ما؛ ولی  
دکتر گفته باید یه چند روزی بیمارستان بمونه.

نفاس گفت:

-خب، راستش رو که نمی‌تونیم بگیم.

-نه اصلاً، مامان مشکل قلبی داره و همچین چیزی شوک بزرگی هست  
براش!

-خب، تو فردا مرخصی؛ پس باید یه کاریش بکنیم. همیشه که این

دخترش پیدا بشه و اون یکی ناپدید!

سارا گفت:

-خب می‌گیم با سحر برای یه کاری مجبور شدن برن خارج از شهر!

-خب پس باید با خود سحر هم هماهنگ کنیم که یک وقت مامان زنگ

نزنه بهش.



نفاس گفت:

-ممکنه مامان به گوشی خود نفاس هم زنگ بزنه.

سارا گفت:

-این هم هست!

-تنها راه همینه که حقیقت رو به مامان بگیم؛ دیگه مخفی کاری بیشتر

از این بسه.

گوشی سارا زنگ خورد و از اتاق بیرون رفت که رو به نفاس گفتم:

-دختر خوبی هست.

-خب، که چی؟

-دختر برازنده‌ای هست!

-مبارک مادر و پدرش.

-پس به مامان بگم برای خواستگاری رفتن آماده بشه!

-عجله کن؛ چون فکر نمی‌کنم این دختر توی خونه بمونه.

خندیدم که نفاس شیطونی بهم گفت. همون موقع سارا اومد و گفت:

-ببخشید، تماس ضروری بود.

-نه، خواهش می‌کنم.

-از اداره تماس گرفته بودن تا در مورد پسر دیلا و آرش بگن. این جور که معلومه دیشب دیلا براش پرستار گذاشته بوده؛ ولی پرستاره امروز باید بره. نمی‌دونیم باید چی کار کنیم.

نفاس گفت:

-این هم از سومی‌اش!

-من فکر نمی‌کنم مامان با اومدن یک پسر دیگه توی خونه، ناراحت بشه.

-دیوونه شدی؟ پسر هُووش هست ها!

-می‌دونم؛ ولی مامان همچین کسی نیست تا بچه‌ای رو که این وسط

هیچ تقصیری نداره، آزار بده.

سارا گفت:

-شاید مجبور بشید برای همیشه اون رو پیش خودتون نگه دارید.

-چی؟ منظورت چیه؟

نفاس و سارا سرشون رو پایین انداختن که من گفتم:

-مگه چه بلایی سر دیلا و بابا اومده؟

سارا گفت:

-هنوز هیچی؛ ولی جرمشون اون قدر سنگین هست که اگه حکمشون

اعدام نباشه، میشه حبس ابد!

درسته بابا خیلی بهم بدی کرد؛ اما هر چی بود پدرم بود و نمی‌تونستم

مرگش رو قبول کنم.

\*\*\*

(نفاس)

نفیسه رو مرخص کردن و داشت لباس عوض می کرد. از اتاق که بیرون اومد، نگاهی بهش انداختم که گفت:

-میشه اول بریم نفس رو ببینم؟

-باشه، اما اول باید از دکترش اجازه بگیرم.

سری تگون داد. بعد اجازه گرفتن از دکتر به سمت اتاق نفس رفتیم و وارد اتاق شدیم که نفس چشم‌هاش رو باز کرد. نفیسه جلو رفت. بوسه‌ای روی گوش زد که نفس گفت:

-قربونت برم، دیدی گفتم خودم نجات میدم؟

نفیسه گفت:

-خیلی بی شعوری که چیزی در مورد پلیس بودنت به من نگفتی!

-مگه نفاس گفت که من بگم؟

-نفاس اگه نگفت دلیل داشت؛ در ضمن، من به تو که گفتم. تو چرا

همون جا نگفتی؟

-گفتم بگذارم بعداً سوپرایز بشی.

-چه جور هم سوپرایز شدم، عالی بود! خب من موندم بین این دو تا

پلیس.

-تو می‌تونی توی بیمارستان نیرو انتظامی شروع به کار کنی که بتونی ما

رو هم ببینی!

-یعنی شماها قراره توی هر مأموریت تیر بخورید؟

من و نفس زیر خنده زدیم و بعدش من گفتم:

-مگه تیر خوردن الکی هست؟ من رو که می‌بینی تا حالا فقط سه بار

تیر خوردم.

نفیسه گفت:

-واقعاً؟ دوتاتون باید بشینید و همه چی رو برای من تعریف کنید.

-باشه، چشم؛ ولی الآن نمیشه. الآن باید بریم دنبال آرمان!

نفس پرسید:

-آرش چی شد؟

-توی همین بیمارستان بستری هست؛ عملش خوب بوده!

-آرمان رو می‌خوای چی کار کنی؟

-هنوز نمی‌دونم.

-ببرش خونه، پیش مامان!

نفیسه گفت:

-من هم همین رو گفتم.

-بعد جواب مامان رو شما دو تا می‌دید؟

نفس گفت:

-مامان رو بسپر به من؛ هر چند که می‌دونم همین الان هم مشکلی

نداره!

(نفیسه)

از بیمارستان که خارج شدیم، به سمت خونه رفتیم. چند تا از مأمورهای پلیس اون جا بودن و بعضی‌هاشون با دیدن من احترام نظامی می‌گذاشتن. بعضی‌ها هم با تعجب بهم نگاه می‌کردن و فکر کنم من رو با نفس اشتباه گرفتن. آرمان من رو که دید، به سمتم اومد و توی بغلم پرید. توی بغلم فشارش دادم که گفت:

-آبجی نفیسه، دلم خیلی برات تنگ شده بود؛ چرا من رو تنها گذاشتی و رفتی؟

-ببخشید داداش کوچولو؛ الان اومدم که تو رو با خودم ببرم!

نفاس گفت:

-قراره از این به بعد یک جای دیگه زندگی کنیم.

آرمان پرسید:

-مامان و بابا چی؟

نگاهی به نفاس انداختم و بعد رو به آرمان گفتم:

-مامان و بابا رفتن مسافرت؛ گفتن من و نفاس بیایم و تو رو با خودمون  
ببریم!

-کی میان؟

-نمی‌دونم عزیزم.

با آرمان از خونه بیرون اومدیم و به سمت خونه‌ی مامان رفتیم. وارد خونه  
که شدیم، بلند سلام کردم. آرمان و نفاس داشتن پشت سرم می‌اومدن.  
مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و تا من رو دید، جلو اومد و بغلم کرد.  
بوسه بارونم کرد و گفت:

-الهی قربونت بشم نفیسه‌ی مادر؛ کجا بودی تو؟!!

-من رو دزدیده بودن مامان. اگه من الآن این جا هستم، همه‌اش رو  
مدیون آبجی نفسم!



نگاهی به صورتم انداخت که نفاس از پشت سر گفت:

-مهمون نمی‌خواید؟

-قدم مهمون روی چشم‌هام!

نفاس و آرمان داخل اومدن و چشم مامان که به آرمان افتاد، گفت:

-مهمونمون رو معرفی نمی‌کنی؟

-بچه‌ی نفاس هست!

مامان با تعجب نگاهم کرد که نفاس زیر خنده زد. من هم خنده‌ام گرفت  
و گفتم:

-شوخی کردم. این نفاس زنش کجا بود که بچهاش باشه؟ این آقا آرمان

بچه‌ی دیلا و آرش هست!

مامان ی لحظه سکوت کرد رو به آرمان گفت:

-پس اسم شما آرمان هست آقا کوچولو؟

آرمان با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد "بله" گفت که مامان

دوباره گفت:

-ماشاءالله چه آقا پسری، خجالتی هم که هست.

رو به نفاس گفت:

-نمی‌خواید برید و بشینید؟

من، نفاس و آرمان رفتیم و روی مبل سه نفره نشستیم. مامان هم چند لحظه بعد با سینی چای اومد و روی مبل جلوی ما نشست. نفاس رو به

من گفت:

-نفیسه، میشه آرمان رو ببری توی اتاق تا چمدونش رو بگذاره؟

-باشه.

\*\*\*

(نفاس)

نفیسه که رفت، مامان گفت:

-راستی، برم زنگ بزخم نفس امشب بیاد.

-نفس نمی‌تونه بیاد!

با بهت و تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

-بشینید تا براتون توضیح بدم.

مامان روی مبل نشست و من هم شروع به توضیح دادن کردم. کل ماجرا

رو برایش توضیح دادم که بعد از تموم شدن حرف‌هام گفتم:

-یعنی نفس توی شرکت ساختمون‌سازی کار نمی‌کنه؟

-چرا مامان، هم اون‌جا کار می‌کنه و هم توی اداره‌ی پلیس!

-الآن حالش چه‌طور هست؟

-خوبه مامان، نگران نباش؛ دکترها گفتن خوبه!

همون موقع مامان غش کرد. سریع بلند شدم و بالای سرش رفتم. اسمش

رو چند مرتبه صدا زدم و نفیسه رو صدا کردم. وقتی اومد و مامان رو

اون‌طوری دید، سریع به سمت یخچال رفت. داروهای مامان رو آورد و به

خوردش داد. نفس‌هاش دوباره به حالت اول برگشت. من و نفیسه نفس  
آسوده‌ای کشیدیم که مامان گفت:

-می‌خوام برم بیمارستان.

-نمیش...-

-گفتم می‌خوام برم پیش دخترم!

-باشه، شما برو آماده شو؛ می‌برمتون.

نفیسه به مامان کمک کرد و توی اتاق بردش تا لباس‌هاش رو عوض کنه.  
من هم توی کوچه رفتم تا ماشین رو روشن کنم.

\*\*\*

به بیمارستان رفتیم. مامان از ماشین پیاده شد و داخل رفت. ماشین رو  
پارک کردم و داخل رفتم. مامان جلوی پذیرش رفت و سراغ نفس  
رادمنش رو گرفت. شماره‌ی اتاقش رو که گفتن، به سمت اتاقش رفتیم.  
وارد که شدیم، دکتر بالای سرش بود و گفت:

-الآن وقت ملاقات نیست خانم، بفرمائید بیرون!

مامان گفت:

-می‌خوام دخترم رو ببینم.

-گفتم که؛ الآن وقت ملاقات نیست!

نفس گفت:

-آقای دکتر لطفاً، فقط چند لحظه.

-پوف، باشه؛ ولی از چند لحظه بیشتر نشه!

از اتاق بیرون رفت. مامان به سمت صندلی‌ای که کنار تخت بود رفت و

روش نشست. دست نفس رو توی دستش گرفت و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم اون قدر باهات غریبه باشم که همچین راز

بزرگی رو بهم نگی!

-موقعی که من می‌خواستم بهتون بگم، تازه متوجه شده بودیم که شما

بیماری قلبی داری و دکتر گفته بود استرس براتون بد هست؛ برای همین

چیزی در مورد شغل اصلی‌ام بهتون نگفتم!

-میگم آبجی خانم، دلیل بهتر از این نداشتی؟

-خودت چه دلیلی داشتی که چیزی نگفتی؟

-من توی مأموریت بودم و برای همین نمی‌شد چیزی بگم. اگه هم به تو

گفتم، مطمئن بودم که دهنتم چفت و بست داره!

-میگم داداشی، دلیل بهتر از این نداشتی؟

هر سه زیر خنده زدیم که مامان گفت:

-کی مرخص میشی؟

-راستش رو بخواید، نمی‌دونم؛ از نفاس برسید.

-چهار یا پنج روز دیگه باید مهمون این جا باشی!

مامان گفت:

-من امشب این جا می‌مونم.

-نه خیر، لازم نکرده. شما می‌رید خونه‌ی من؛ دیشب رو که موندم،  
امشب رو هم می‌مونم!

\*\*\*

(نفس)

الآن دو روز هست که از بیمارستان مرخص شدم؛ ولی به جاش توی خونه  
بستری شدم.

مامان و نفیسه همه‌اش دور و بر من می‌چرخن.

روی مبل نشسته بودم و داشتم تلویزیون می‌دیدم. از اداره یک هفته بهم  
مرخصی دادن که فردا تموم میشه و باید به اداره برم. تازه، تا دادگاه آرش  
و بقیه اعضای باند هم چیزی نمونده! نفیسه هم از کلاس‌هاش افتاد و باید  
دوباره امتحان بده؛ ولی معلمش گفته که وقت داره خودش رو آماده کنه.  
آرمان هم قرار شد از این به بعد پیش ما زندگی کنه. نفاس هم قرار شده  
انتقالی بگیره و به اداره‌ی ما بیاد. قرار هست من و نفیسه امشب در مورد  
سارا با مامان صحبت کنیم تا ببینیم نظرش چیه.

تلفن زنگ خورد و آرمان جواب داد:

-الو؟

- ...

-بله، هستن.

- ...

-شما؟

- ...

-چشم.

گوشی رو پایین گرفت و بلند گفت:

-مامان مرضیه؟

-جانم!

-تلفن با شما کار داره.



مامان از اتاق بیرون اومد و تلفن رو از آرمان گرفت. بوسه‌ای روی سر آرمان زد. آرمان اومد و کنار من نشست. دستم رو دور شونه‌اش انداختم و توی گوشش گفتم:

-ووروجک، خوب خودت رو توی دل مامان من جا کردی ها!

ریز خندید و بعد گفت:

-آبجی، فکر کنم من مهره‌ی مار دارم!

خندیدم. راست می‌گفت؛ حرف حساب که جواب نداره. با هم مشغول فیلم دیدن شدیم. البته من به ظاهر داشتم فیلم رو نگاه می‌کردم و همه‌ی حواسم پیش مامان بود. تلفن که قطع شد، رو به مامان سؤالی نگاه کردم که گفت:

-هنوز دو روز نشده از بیمارستان مرخص شدی!

-کی بود؟

-خواستگار!

-کی؟

-گفت مادر همکارت، محسن فداکار هست.

-این بشر چه قدر پررو هست!

زبونم رو به خاطر سوتی‌ای که دادم، گاز گرفتم. مامان با حالت مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-یعنی تو خبر داشتی که قراره زنگ بزنه؟

-من خبر نداشتم قراره تماس بگیره و قرار خواستگاری بگذاره. فقط یه چند باری از من خواستگاری کرد که من هم هر دفعه یه جوری پیچوندمش!

-بالآخره من بهشون گفتم امشب تشریف بیارن.

-مامان! بدون این که از من سؤال بکنی؟

-بله، اومدن یک بار برای همیشه بگو نه و خلاص!

-معلومه که میگم نه؛ پسرهای اخموی عنق!

آرمان و مامان زیر خنده زدن و مامان توی آشپزخونه رفت. من و آرمان هم دوباره مشغول فیلم دیدن شدیم.

\*\*\*

(نفیسه)

داشتم برای نگار و سما، قضیه‌ی دزدیده شدنم و پلیس بودن نفس و نفاس رو می‌گفتم. هر دوشون از تعجب داشتن شاخ در می‌آوردن. من هم خنده‌ام گرفته بود. یک نفر از پشت صدام کرد و وقتی صداش رو شنیدم، احساس کردم چیزی توی دلم تکون خورد. به پشت سرم نگاه کردم که امین رو دیدم از جام بلند شدم که گفت:

-چیزه... ام... می‌خواستم... یک لحظه وقتتون رو بگیرم!

هول شدم. دست‌هام یخ کرده بود و سخت‌ترین کار برام حرف زدن بود. با هر جون‌کندنی بود، بالأخره گفتم:

-بله، حتماً.

-پس میشه بریم اون‌ور؟

با هم به سمتی که امین اشاره کرد رفتیم که گفت:

-می‌دونم که من باید مستقیم برم پیش پدرتون؛ ولی دلم می‌خواست اول نظر خودتون رو بپرسم.

سؤالی نگاهش کردم که گفت:

-با من ازدواج می‌کنید؟

گوش‌هام داشت سوت می‌کشید و احساس می‌کردم اشتباه شنیدم. امین عظیمی بین این همه دختر توی دانشگاه که همه دوست دارن فقط یک پشت چشم امین بهشون نگاه کنه، حالا اومده از من خواستگاری می‌کنه؟ نه، امکان نداره. باورم نمیشه! اگه الهام بفهمه؛ وای!

-خب... من... چیزه...

-همین الان ازتون جواب نمی‌خوام؛ لطفاً فکر کنید.

-من پدر ندارم و شما باید با مادر و برادرم صحبت کنید.

با هزار خونِ دل خوردن این جمله رو گفتم می‌تونستم گونه‌های خودم رو

که قرمز شده بود، حس کنم. امین گفت:

-میشه نگاهم کنی؟ همیشه همه دخترهای دانشگاه بدون هیچ خجالتی بهم زل می‌زنن؛ ولی شما همیشه سرتون پایین هست.

توی چشم‌هاش زل زدم؛ برق خوشحالی رو می‌تونستم ببینم. به هر کسی که دروغ بگم به خودم نمی‌تونم دروغ بگم. من واقعاً عاشق امین بودم؛ از سال اولی که با هم توی یک کلاس افتادیم، ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که اون من رو ببینه یا روزی عاشقم بشه.

-لپ‌هاش مثل لبو قرمز شده، از چی خجالت می‌کشی؟

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت، صورتم رو کشید بالا و گفت:

-اون لب‌ها رو پاره می‌کنی بس که به دندون می‌گیری شون!

دیگه واقعاً بیشتر از حد توانم بود. داشتم نفس کم می‌آوردم که امین گفت:

-نظرم عوض شد؛ همین حالا نظرت رو درباره‌ی ازدواج با من بگو!

یعنی اون لحظه به شدت دلم می‌خواست گریه کنم؛ چرا رو نمی‌دونم. آب  
دهنم رو قورت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌اومد، گفتم:  
-بله.

از اون جا دور شدم. اگه می‌شد می‌دویدم؛ ولی سعی کردم آرام باشم. به  
سمت جایی که سما و نگار هنوز نشسته بودن، رفتم و آرام و ساکت  
کنارشون نشستم که سما گفت:

-نفیسه، خوبی؟

- ...

-نفیسه، با توأم!

-چی؟

نگار گفت:

-خوبی؟

-آره.

سما گفت:

-چرا شدی مثل این عاشق پیشه‌ها که تازه عشقشون اومده ازشون  
خواستگاری کرده؟

با بهت و تعجب بهش نگاه کردم و بعد گفتم:

-از کجا فهمیدی؟

هردوشون با چشم‌هایی درشت بهم نگاه کردن بعد زیر خنده زدن که نگار  
گفت:

-باید از اول تا آخرش رو برامون تعریف کنی، سریع!

همه‌ی حرف‌هایی رو که من و امین با هم زدیم، برایشون تعریف کردم که  
سما گفت:

-این همه دختر خوشگل و شیک توی دانشگاه هست. چرا دست گذاشته  
روی تو؟ شاید کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش هست!

نگار گفت:

-چه کاسه‌ای بابا؟ نفیسه هم چیزی از این دخترهایی که تو میگی کم نداره؛ بلکه می‌تونم بگم، بهتر هم هست. فقط می‌مونه یه سؤال!

-چی؟

-این که امین یک برادر دوقلو داره که همکار خواهر تو توی اداره پلیس هست. تو و امین هم که هم دانشگاهی هستید؛ خب، این وسط یعنی قول‌ها با هم افتادن دیگه. فکر کن عروسی نفیسه و خواهرش توی یک روز؛ وای، چه خوب بشه! دامادها: امیر و امین عظیمی، دوشیزگان: نفیس و نفیسه رادمنش!

هر سه زیر خنده زدیم که من گفتم:

-میگم امین چه طوری می‌خواد با مامان من و نفیس صحبت کنه؟ نه شماره‌ی خونه‌مون رو داره، نه آدرس!

سما گفت:

-خب به داداشش میگه از پرونده‌ی خواهرت در بیاره.



بلند سلام دادم که مامان از توی آشپزخونه جواب داد. به سمت اتاق  
مشترکم با نفس رفتم و در رو باز کردم که دیدم لپتاپ دستش هست و  
روی تخت دراز کشیده. سلام دادم که جواب داد:

-سلام، چته؟ انگار خوشحالی!

-نه، فقط سرِ حال هستم؛ همین.

-آهان.

لباس عوض کردم و روی تخت نشستم. پرسیدم:

-آرمان کو؟

-لالا.

-چه وقتشه آخه؟

-کمبود خواب داشت بچه.

-چه خبر؟

-قراره خواستگار بیاد!

جا خوردم. یعنی امین به این زودی دست به کار شده؟ مگه میشه؟ چرا  
به من چیزی نگفت؟

-برای کی؟

-من.

-اون وقت تو این قدر آرام هستی؟

-چه کنم؟ بلند بشم مثل مامان دور خودم بچرخم؟

خندیدم و گفتم:

-قشنگ جواب معلومه!

-پس چی فکر کردی؟

از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم. مامان یک عالمه میوه چیده  
بود. خواستم یک سیب بردارم که یکی روی دستم زد. گفتم:

-میگم مامان، چه سنگ تموم گذاشتی برای خواستگار آبجی!

-برای تو هم خواستگار بیاد سنگ تموم می‌گذارم.

-پس خوش به حال خواستگار من!

چشم غره‌ای بهم رفت که خندیدم. صدای باز و بسته شدن در اومد. به سمت در رفتم و نفاس بود. جلو رفتم و سلام کردم که به گرمی جواب

داد:

-سلام آبجی خانوم؛ خوشحالی، خبری هست؟ نفس و آرمان کجان؟

-خبر که چه عرض کنم؟ قراره برای آبجی خانم تون خواستگار بیاد.

آرمان خوابه و نفس هم توی اتاقه!

-یعنی به خاطر این که برات خواستگار اومده خوشحالی؟

-کی گفت برای من اومده؟

-اوه، پس برای نفس اومده.

-بله، نفس می‌گفت همکارش هست!

-عظیمی؟

-نه، گفت محسن نمی‌دونم چی - چی -

-فداکار؟

-آره، خودشه!

نفاس روی مبل نشست که مامان با چای از آشپزخونه اومد و رو به من  
گفت:

-بگذار داداشت برسه، بعد خبرها رو بهش بده!

-خودش پرسید.

نفس از اتاق بیرون اومد و سلام کرد کا نفاس جوابش رو داد. نفس روی  
مبل کنار نفاس نشست که نفاس گفت:

-امشب می‌خوای چه کنی؟

-خبرها چه زود می‌رسه!

-بله، کار خبرچین همین هست.

-می‌خوام چه کنم؟ با احترام ازشون پذیرایی می‌کنیم، با احترام حرف‌هاشون رو می‌زنن، با احترام می‌ریم توی اتاق حرف‌هامون رو می‌زنیم...

-با احترام جواب منفی میدی و با احترام هم بیرونشون می‌کنی!

-اوه، شما دو تا چه با احترام- با احترام می‌کنید!

هر دو زیر خنده زدن که تلفن زنگ خورد. نفاس نزدیک تلفن بود و

جواب داد:

-الو؟

- ...

-بله، هستن. شما؟

- ...

-بله، حتماً؛ گوشی.

مامان رو صدا کرد. مامان تلفن رو گرفت و مشغول صحبت شد. همین که صحبت کردنش تموم شد، هر سه به مامان خیره شدیم که مامان گفت:  
-بگذارید صحبت تموم بشه، بعد این جوری به من زل بزنید. خواستگار بود!

نفاس گفت:

-یکی دیگه؟

-این یکی برای هردوشون بود؛ خانواده‌ی عظیمی.

چای توی گلوم پرید و به سرفه افتادم

نفس به پشتم زد و همزمان هم می‌خندید. مامان گفت:

-خجالت بکش دختر، چرا این قدر هول کردی؟

\*\*\*

(امیر)

وارد خونه شدم. بوی قرمه سبزی توی کل خونه پیچیده بود. این چند

روزی که نفس نبود، اداره اصلاً مثل همیشه نیست. شاید هم از نظر من این جور هست! بلند سلام کردم که مثل همیشه اولین نفر آترین جواب داد. روی مبل نشستم که با یک چای جلوم اومد. بوسه‌ای روی گونه‌اش زدم که اومد و کنارم نشست. پرسیدم:

-مامان و امین کجان؟

-توی اتاق امین. نمی‌دونم یک ساعته چی دارن به هم میگن؛ هر چی هست، مادر پسری هست. به من که چیزی نگفتن!

-آخی، تو هم که داری این‌جا از فضولی تلف میشی.

-داداشی، برو بیارشون بیرون؛ دارم دق می‌کنم از فضولی!

مامان گفت:

-لازم نکرده دق کنی. بگذار باباتون بیاد، به همه اعلام می‌کنم.

امین گفت:

-مادر من، فکر کردی این آترین تا اون موقع طاقت میاره؟

-چه خبر هست؟ ما رو هم در جریان بگذارید.

-چشم داداش بزرگه؛ فقط یکم صبر داشته باش تا بابا بیاد.

صدای باز و بسته شدن در اومد که من گفتم:

-این هم بابا!

آترین بلند شد و به استقبال بابا رفت. بابا که لباس عوض کرد، توی آشپزخونه رفت. مامان براش چای ریخت و روی صندلی کنارش نشست.

ما هم روی مبل‌های توی هال نشسته بودیم. خدا می‌دونه آترین از

فضولی داشت ناخن‌هاش رو می‌خورد. بهش گفتم:

-یکم صبر و حوصله کسی رو نکشته آترین خانم!

بابا از توی آشپزخونه اومد و مامان هم پشت سرش. روی مبل دو نفره

نشستن که مامان گفت:

-پس من زنگ می‌زنم برای امشب قرار بگذاریم.

آترین پرسید:



-قرار چی؟

-خواستگاری!

-وای مامان، راست میگی؟ برای کی؟

آترین همچین جیغ زد، امین یک متر بالا پرید. بابا خندید و رو به آترین گفت:

-برای داداش امین.

به امین رو کردم و گفتم:

-حالا این زن داداش ما کی هست؟

-تو نمی‌شناسی؟ اسمش نفیسه هست، نفیسه رادمنش.

-اتفاقاً از تو بهتر می‌شناسم!

همه‌شون با بهت و تعجب بهم نگاه کردن که امین گفت:

-از کجا؟

-چند وقت پیش، چند روز دانشگاه نیومد، درسته؟

-آره.

-می‌دونستی گروگان گرفته بودنش؟

-چی؟

به مامان رو کردم و گفتم:

-مامان جان، شما که زحمت می‌کشی زنگ می‌زنی؛ یه کار دیگه هم

بکن!

-چی؟

-خواستگاری رو بکن دو تا.

همه با هم پرسیدن چی که من خندیدم و گفتم:

-این خانواده دو تا دختر دوقلو دارن. یکی شون هم دانشگاهی امین

هست و اون یکی هم همکار من توی اداره هست. مامان تو که یک بار

نفس رو دیدی!

-حالا یادم اومد چرا این رادمنش برام آشناست. همون دختره که یک بار  
تو رو تا خونه رسوند؛ واقعاً که چه دختر خوب و خوش برخوردی بود!  
آترین گفت:

-وای مامان، پس دو تا خواستگاری افتادیم.  
امین گفت:

-مامان، پاشو زنگ بزن دیگه!

مامان از جاش بلند شد و تلفن رو برداشت. توی اتاق رفت و خدا می‌دونه  
تا بیاد مردم و زنده شدم. وقتی اومد، من و امین هم‌زمان پرسیدیم  
"چی شد" که بابا و مامان و آترین خندیدن. بابا گفت:

-آروم باشید. البته خودم درکتون می‌کنم؛ الان دل تو دلتون نیست!  
مامان گفت:

-گفتن امشب قراره خواستگار بیاد؛ برای همین قرار رو گذاشتن برای  
پس فردا!

من و امین گفتیم:

-خواستگار؟ واسه ی کی؟

-نفس کدومشون هست؟

قلبم ریخت و برای اولین بار ترسیدم. بابا گفت:

-ایشالله هر چی قسمت باشه.

پوف کلافه‌ای کردم و توی اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و گوش‌ام رو روشن کردم. توی گالری رفتم اون عکسی رو که توی یک مأموریت از نفس گرفته بودم، باز کردم. نمی‌دونم چرا این عکس رو نگه داشتم. توی یک تصمیم ناگهانی با نفس تماس گرفتم:

-الو؟

-سلام.

-سلام جناب سرگرد.

-سلام، خوبی؟

-ممنون، خوبم؛ شما خوبید؟

-مرسی. خانواده خوب هستن؟

-بله؛ فکر کنم مادرتون همین چند دقیقه پیش زنگ زدن!

-بله، می‌دونم؛ ولی زنگ زدم تا بپرسم که... که... چیزه...

-می‌خواستی بپرسی خواستگارم که امشب می‌خواد بیاد کیه. درسته؟

-آره.

-دوست صمیمی خودتون، آقا محسن!

باورش برام سخت بود. بهترین دوست خودم، خواستگار دختری بود که من می‌خواستمش. اصلاً این دو تا که با هم اولش دعوا داشتن، چی شد که محسن عاشق نفس شد؟

-شما... شما... جواب شما چیه؟

-مثل بقیه‌ی خواستگارها جوابم منفی هست.

نفس عمیقی کشیدم. خیالم راحت شد؛ ولی یعنی ممکنه که به من هم

جواب منفی بده؟

-فردا قراره بیای اداره؟

-آره، فردا مرخصی ام تموم میشه.

-شنیدم برادرتون قراره بیان به اداره‌ی ما!

-بله، من هم مدت زیادی نیست که متوجه شدم.

-خب، این برای شما هم خوبه.

-اگه بقیه توی اداره متوجه بشن که نفاس داداش من هست؛ حتماً فکر

می‌کنن دیگه چه خبره و توی اداره همه می‌گن یک پارتنی گیر آورده!

-بله، می‌دونم. مخصوصاً بعضی‌ها که با شما رابطه‌ی خوبی هم ندارن!

-می‌گم به این داداشتون بگید برای فردا شب تیپ دخترگش نزنه. همین

جوری هم خواهر من هر وقت که می‌بینتش، نفسش بند میاد!

خندیدم. این جور که معلومه نفیسه عاشق امین هست؛ ولی کاش بدونه

که این امین چه غول بی‌شاخ و دمی هست. از ظاهرش نباید قضاوت

کرد.

-به خواهرتون بگید این امین رو این جوری مغرور و کم حرف نبینه!

-بله، من که می‌دونم؛ ولی کی می‌تونه به این نفیسه حالی کنه؟

-اون وقت شما از کجا می‌دونید؟

-اگه شما می‌فهمیدید که خواهرتون آترین عاشق کسی شده، در

موردش تحقیق نمی‌کردید؟

-چرا خب، آینده‌ی خواهرم برام مهمه!

-خب، اگه نگرانی‌تون برطرف شده دیگه خداحافظی کنیم.

-مزاحمم؟

-من همچین جسارتی نکردم.

-می‌دونم، شوخی کردم!

-اگه الان سارا می‌شنید که شما شوخی کردید، شاخ در می‌آورد.

صدای خنده‌ام بلند شد و گفتم:

-یعنی توی اداره اون قدر خشک برخورد می‌کنم که شوخی کردن هم بهم نمیاد؟

-از نظر سارا نه.

-از نظر شما چی؟

-مهمه؟

-زیاد!

-خب، به نظر من آدم‌هایی مثل شما خشک، توی خونه برعکس هستن؛ همیشه خنده رو!

-دقیقاً همین طوره.

-خب، خداحافظ!

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. دلم می‌خواست یکم بیشتر باهاش صحبت کنم. هر



وقت صداش رو می شنیدم، انگار حس خوبی بهم دست می داد. امیدوارم  
که فردا شب خوب پیش بره؛ دوست ندارم که جلوی این امین ضایع  
باشم.

\*\*\*

(نفس)

وارد اداره شدم که همه بهم احترام گذاشتن. به سمت اتاقم رفتم و همه  
چی درست سر جاش بود. کیفم رو گذاشتم و مشغول شدم. باید کارهای  
این چند وقت عقب افتاده رو انجام می دادم و گزارش ها رو می نوشتم.  
توی اون عملیات، آرین فرار کرد که مأمورهای ما وقتی می خواست از  
کشور خارج بشه، دستگیرش کردن. وقتی مأمورهای ما ویلا رو گشتن و  
نوشین رو بیهوش روی تخت پیدا کردن. به بیمارستان بردنش که  
خداروشکر هیچ صدمه‌ای ندیده بود و نتونستن بهش دست بزنن. همه‌ی  
اعضای باند رو دستگیر کردیم و ازشون بازجویی کردیم. دادگاه هم حکم  
بعضی هاشون رو داده؛ فقط دادگاه دیلا، آرش، سهیل و آرین مونده که  
اون ها هم به زودی انجام میشه. کارم که تموم شد، در باز شد و سارا  
داخل اومد. روبه‌روم ایستاد و گفت:

-چه عجب، ما شما رو توی اداره ملاقات کردیم!

-سارا به خدا دفعه‌ی بعد یک توبیخ برات می‌گذارم ها.

-واسه‌ی چی؟

-در که نزدی، همین جوری سرت رو انداختی پایین و اومدی داخل؛

سلامت رو هم که خوردی. من چه کنم از دست تو؟

-آخ، ببخشید جناب سروان؛ معذرت می‌خوام، دیگه تکرار نمیشه.

-برو خودت رو مسخره کن، پررو!

-نمی‌دونی توی این چند وقت که نبودى به یه بنده خدایی چی گذشت؛

ولی رفتارهای این محسن هم عجیب شده بود. فکر کنم از طرف اون هم

خبری هست. تازه تو که تیر خوردی، وقتی خبردار شد اومد بیمارستان،

ولی تو خواب بودی!

-این همه خبر شده و تو تازه داره میگی؟ توی این یک هفته نمردی

این‌ها رو توی دلت نگه داشتی؟

خندید. روی صندلی نشست و گفت:

-توی این یک هفته که سرکار خانم نبود، همه‌ی کارهاتون به عهده‌ی من بود. اون وقت به جای تشکر هست؟

-نه بابا؟! تشکر می‌خوای یا خبر دست اول؟

-هر دو.

-نمیشه، فقط یکی.

-خبر دسته اول!

-دیشب برام خواستگار اومد.

-شوخی؟ کی بود؟ پسر خوشتیپ بود؟ شغلش چی بود؟

-پسره رو تو می‌شناسی؛ خوشتیپ هم بود، پلیس هم هست، اما

اطلاعاتی!

-جدی؟ نکنه عظیمی رو میگی؟

-خنگ، مگه عظیمی اطلاعاتی هست؟ در ضمن؟ اون که امشب قراره با

برادر دوقلوشون بیاد!

-دارم شاخ در میارم؛ عظیمی امشب قراره بیاد خواستگاری تو؟

-نه، قراره بیاد خواستگاری تو!

-شوخی نکن. اگه عظیمی امشب قراره بیاد؛ پس اون دیشبی کی بود؟

-محسن فداکار!

-وای، خدا؛ امروز شده پر از خبرهای شاخ درآور!

خندیدم که سرش رو انداخت پایین و گفت:

-مردم شانس دارن. پسری که عاشقش هستن میاد خواستگاری شون!

-شما به زودی شانس در خونهات رو می‌زنه!

-نفاس چیزی گفته؟

جلوی در دهنش رو گرفت و خودش هم فهمید سوتی داده. خندیدم و

گفتم:

-چشمم روشن. قبلاً که آقا نفاس بود، حالا شد نفاس.

-نفس تو رو خدا، به خودش چیزی نگی؟

-زن داداش، خودت رو آماده کن؛ ایشالله بعد از اتمام این پرونده، قراره

بیایم خواستگاری.

-راست میگی؟

-چه ذوقی هم می کنه؛ دختره ی پررو! خودت رو جمع کن.

-وای نفس عاشقتم.

-عاشق من یا نفاس؟

جلو اومد و بغلم کرد. بعد جدا شد و گفت:

-عاشق نفاس.

اومدم بزنمش که خندید و بیرون رفت. این دختر حیا نمی دونه چیه.

\*\*\*

کارم که تموم شد، داشتم از اداره خارج می‌شدم که صدایی متوقفم کرد.  
برگشتم که ببینم کیه که دیدم امیر جلو اومد و گفت:

-سلام.

-سلام جناب سرگرد.

-این جا اداره نیست که میگی جناب سرگرد!

-چشم آقای عظیمی.

-نمیشه بگی امیر؟

-باشه آقا امیر.

-امیر خالی!

نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست یه ذره اذیتش کنم. صورت خشکم رو حفظ  
کردم تا خنده‌ام نگیره و گفتم:

-باشه.

-باشه چی؟

-چشم.

-یک بار بگو امیر؛ چیزی ازت کم نمیشه!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خیلی آروم خندیدم که امیر دست به

کمر ایستاد و گفت:

-چه عجب! ما خنده‌ی شما رو هم دیدیم. در ضمن، سر به سر من نگذار؛

یه امیر گفتن این قدر کار داره؟

-نه، ولی من زورم میاد مرد غریبه رو به اسم کوچیک صدا کنم!

-کار خوبی می‌کنی.

-خب، اگه با من کاری ندارید من برم.

-چرا می‌خوای از دست من فرار کنی؟

-خب، شما بگید چی کار کنم.

-با هم بریم یه چیزی هم بخوریم؛ بعد برو خونه‌تون. از دست من هم

راحت میشی!

-خب امشب که اومدید خونه مون با هم صحبت می کنیم؛ دیگه الان من باید برم.

-کلاً راه نداره دیگه؟

-راهش اینه که به نفاس زنگ بزنم د بگم قرار رو کنسل کنه. کادو خریدن باشه برای یک وقت دیگه!

-کادو برای کی؟

-زن داداش آینده ام!

-پس آقا نفاس هم دست به کار شدن.

-خودش که نه، من دست به کار شدم. هم اون سارا رو شوهر بدم و هم داداش خودم رو داماد کنم.

-پس این سارا رو قالب کردی به داداشت!

-آره دیگه، اون ترشیده خانم بالأخره که باید بره خونه ی شوهر؛ حالا



امروز یا فردا.

-خودت می‌دونی الان برای چی وقت رو گرفتم؛ پس راحت‌تر کن دیگه.  
خندیدم و سرم رو پایین انداختم. می‌دونستم برای چی یک ساعته وقت  
من رو گرفته؛ ولی نمی‌دونم چرا امروز به سرم زده بود و دلم می‌خواست  
اذیتش کنم. گفتم:

-نمیشه خودتون یک ذره از غرورتون بزنید و سؤالتون رو بپرسید؟!!

-امشب جوابت چیه؟

-آهان؛ پس غرورتون رو کمی گذاشتید کنار.

شما اول باید یک سری چیزها رو در مورد من بدونید، شاید اون وقت  
نظرتون در مورد من عوض شد!

-چی؟

-امشب بهتون میگم.

به سمت ماشین رفتم، سوار شدم و به سمت جایی که با نفاس قرار

داشتم، رفتم.

\*\*\*

خریدم با نفاس که تموم شد، به سمت خونه رفتیم. وارد خونه که شدم، مامان داشت غذا درست می کرد. نفیسه هم داشت با آرمان بازی می کرد. سلام کردم و به سمت اتاق رفتم. لباس عوض کردم و بیرون اومدم. نفاس هم از توی اتاقش بیرون اومد و روی مبل نشستیم که مامان با سینی

چای اومد و گفت:

-خسته نباشید.

نفاس گفت:

-سلامت باشی!

-دستت درد نکنه مامان جان.

-نوش جان.

-بشین که برات یه خبر خوب دارم.

-خیر باشه ایشالله!

-خیر هست؛ خیلی هم خیر هست!

-بگذار بررسی، بعد شروع کن.

-مامان، قراره برای شازدهات بری خواستگاری.

نفاس گفت:

-خوشم میاد خبرها رو بدون مقدمه چینی و خیلی راحت میگی!

-بله دیگه.

مامان پرسید:

-کی هست این دختری که دل پسر من رو برده؟

-دختر خانوم خوشگل، از هر انگشتش یک هنر می ریزه. فقط یکم

اخلاقش مشکل داره که اون هم با خودم!

نفاس گفت:

-نه که اخلاق خودت خیلی خوبه!

-مامان، نگاهش کن؛ از همین الآن معلومه پسرِت خیلی زن ذلیل هست!

مامان گفت:

-بسه، بگید ببینم کیه.

-غریبه نیست؛ سارا!

-جدی؟ مادر قربونت بشه. من هم خیلی وقت بود که می خواستم در

موردش باهات صحبت کنم؛ ایشالله قسمت هم باشید.

زنگ آیفون به صدا در اومد و من رفتم تا جواب بدم:

-کیه؟

-سلام، سحر هستم؛ بیا دم در، کارت دارم. بدو!

-علیک سلام، چی کار داری؟

-تو بیا.

-باشه، صبر کن!

در رو زدم و چادر رو برداشتم. توی حیاط رفتم که سحر به سمتم اومد  
و خیلی زود گفت:

-زود اون نرم‌افزاری رو که چند وقت پیش درست کردی برای هک کل  
گوشی؛ بهم بده. بدو، کارم گیره!

-معلومه کارت گیر هست که این قدر عجله داری. بیا تو تا بهت بدم تا  
نیای تو نمیدم!

به زور توی خونه بردمش. وارد خونه که شدیم، مامان و نفاس بلند شدن  
و سلام دادن. سحر هم سلام داد که مامان گفت:

-سلام سحر جان، بشین برات چای بیارم.

-نه خاله، مرسی؛ باید زود برم. نفس، زود باش دیگه!

-خب بابا، عجله داره!

توی اتاق رفتم و کلید رو برداشتم. کشوی میز رو باز کردم و فلشی رو که

توش اون نرم افزار رو ریخته بودم، برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. به سحر  
دادم که گفت:

-مرسی، بعد برات میارم.

-نمی‌خواد، باشه مال خودت. من یکی دیگه ازش دارم!

-باشه، دستت درد نکنه؛ خداحافظ خاله، خداحافظ آقا نفاس!

رفت و من هم سر جام نشستم که نفاس گفت:

-چی بود بهش دادی؟ اصلاً کی بود این خانم؟

-فلشی که توش نرم افزار داشت، بهش دادم. این دوستم بود؛ اسمش  
سحر هست. من، سارا و سحر هم دانشگاهی بودیم. سحر عضو نیروی  
سایبری هست!

-راستی، از فردا قراره پیام اداره‌ی شما.

-والله اگه به خاطر من می‌خوای بیای و از اون دو تا شلغم فاصله بگیری،  
من راضی نیستم!

-شلغم کیه؟

-میثم و میلاد.

زیر خنده زد و گفت:

-قشنگ گفتی!

\*\*\*

من و نفیسه چادر سبز گل‌دار سر کرده بودیم و توی آشپزخونه نشسته بودیم که صدای زنگ آیفون بلند شد. نفیسه نگران سریع از جاش پاشد؛

ولی من بی‌خیال روی صندلی نشسته بودم که نفیسه گفت:

-خوش به حالت که این‌قدر بی‌خیال هستی!

-چی کار کنم؟ مثل تو دور خودم بپیچم؟

-نه، راحت باش.

صدای باز شدن در که اومد، بهش گفتم:

-حواست باشه همه چی رو توضیح بدی.

از آشپزخونه بیرون رفتیم و کنار مامان و نفاس، جلوی در ایستادیم. اولین نفر آقا محمود، پدر امیر و بعد مادرش و پشت سر اون‌ها هم خواهرش و خودشون اومدن. یکم تشخیص این‌که کدوم امیر هست و کدوم امین سخت بود؛ ولی از ژست خشکی که امیر همیشه داره، راحت میشه تشخیص داد. امین چشم‌هاش گرد از تعجب گرد شده بود؛ شاید بهش نگفته بودن من و نفیسه دوقلو هستیم. امین گل رو به من داد و رفت نشست. همه که به حال رفتن و نشستن، من و نفیسه دوباره به آشپزخونه برگشتیم که نفیسه گفت:

-تو فهمیدی کدوم امین بود؟

-هنوز هیچی نشده میگی امین؟

-آقا امین.

-اونی که دسته گل رو به من داد، امین بود.

-اون وقت از کجا فهمیدی؟!



-از ژست گرفتنشون. امین وقتی اومد، خنده‌رو بود و خوشحال؛ ولی آقا امیر خیلی آروم و خشک بود.

-میگمک خوب آقا امیر رو می‌شناسی ها!

-هر چی نباشه چند ساله همکار هستیم. الان هم این قدر حرف نزن، چای رو ببر!

-چرا من؟

-تو چایی ببر من بقیه‌ی چیزها رو میارم.

-باشه.

نفیسه چای ریخت و برد. من هم ظرف میوه رو بردم. بشقاب و چاقو از قبل روی میز بود. وقتی پذیرایی تموم شد، می‌خواستیم توی آشپزخونه بریم که مامان رو به نفیسه گفت:

-بیاید بشینید همین جا.

من کنار نفاس و نفیسه هم کنار خواهر امیر نشستم. شروع به صحبت‌های

فرعی کردن تا این که آقا محمود گفت:

-خب دیگه؛ حالا این چهار تا جوون برن حرف‌هاشون رو با هم بزنین؛

البته من نمی‌دونم کدوم با کدوم قراره حرف بزنین!

همه، به غیر از من و امیر خندیدن که مامانِ امیر گفت:

-امین جان، پاشو مادر؛ برو حرف‌هاات رو با نفیسه خانم بزنی. امیر، تو هم

پاشو با نفس خانم صحبت‌هااتون رو بکنید.

با اشاره‌ی مامان، من و نفیسه از جامون بلند شدیم که امیر و امین هم

اومدن. نفیسه به سمت اتاق مامان که روبه‌روی اتاق خودمون بود، رفت.

جلوی در ایستاد و گفت:

-بفرمائید آقا امین.

اون‌ها توی اتاق رفتن و ما هم توی اتاق من رفتیم. به امیر تعارف کردم

که روی تخت بشینه و خودم هم روی صندلی میز تحریر نشستم.

کمی به سکوت گذشت که امیر گفت:

-خب، نمی‌خوای شروع کنی؟

-چرا، فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

-خب، از گذشته‌ات بگو!

-من هشت سالم که بود پدر و مادرم از هم طلاق گرفتن. دلیلش رو اون موقع نمی‌دونستم؛ ولی حالا می‌فهمم که مادرم نمی‌تونست با یک آدم خلافکار زندگی کنه. چند وقت بعد از این که مادرم طلاق گرفت، پدرم من رو بهش داد و نفاس و نفیسه رو نگه داشت. یک سال بعد از اون، بابا و نفاس تصادف کردن و نفاس حافظه‌اش رو از دست داد. وقتی که من چهارده سالم بود، نفیسه رو پیدا کردم و قرار شد که بدون این که مامان و بابا و نفاس متوجه بشن، با هم باشیم. همون موقع بود که فهمیدم بابا چند ماه بعد این که مامان رو طلاق داد، رفته و یک زن دیگه گرفته. شما هم پدرم رو دیدید و هم زنش رو؛ آرش توفیقی و دیلا مشوق!

-آرش، همون عضو باند مرگانیچ هست دیگه؛ عضو دسته اصلی که

دستورات رو از آراین می‌گرفت.

-خودشه!

-چه طوری میشه از همچین پدری این بچه‌ها در بیان؟!!

-بهتون گفته بودم مسئله‌ای هست که باید بدونید.

-من نظرم عوض نمیشه!

-ولی این چیز کمی نیست.

-درسته؛ ولی مال گذشته هست و ما الآن باید در مورد آینده‌مون

صحبت کنیم.

-بفرمائید.

-ببینم تا بعد ازدواج هم قراره من رو با اول شخص جمع صدا کنی؟

-مگه بد هست؟

-خیلی.

-خب، چی کار کنم؟

-چه طوری با داداشت صحبت می کنی؟

-یعنی انظار داری مثل نفاس باهات راحت صحبت کنم؟

-آفرین دختر خوب؛ همین جوری از اول شخص مفرد استفاده کن!

-باشه.

-خب، پس بریم بیرون؟

-من که حرفی برای گفتن ندارم؛ بریم.

-پس پاشو.

از جام بلند شدم و با هم بیرون رفتیم. وارد حال که شدیم؟ همه به ما

نگاه کردن. سرم رو پایین انداختم که آقا محمود پرسید:

-خب، از طرف شما دهنمون رو شیرین کنیم؟

-بله.

همه دست زدن که خواهر امیر بلند شد. شیرینی رو از روی میز برداشت

و تعارف کرد.

من و امیر رفتیم و سر جاهامون نشستیم که خواهر امیر گفت:

-مامان این امین انگار قراره یک ساعت دیگه بیاد بیرون.

بتول گفت:

-آترین جان، مادر؛ صبر داشته باش. حرف یک عمر زندگی هست،

نمی‌تونن سر- سری انجام بدن!

آترین پوفی کشید که همون موقع امین و نفیسه هم بیرون اومدن که

بتول خانم، مامان امیر گفت:

-خب، جواب؟

امین گفت:

-مبارک!

همه خندیدن که آترین گفت:

-فکر کنم جواب بله رو عروس خانم باید بدن.

-ولی من فکر می‌کنم عروس خانم خجالتی‌تر از اونی هستن که بخوان  
جوابشون رو خودشون اعلام کنن.

نفیسه لپ‌هاش قرمز بود و داشت از خجالت آب می‌شد. با هم روی مبل  
نشستن که آقا محمود رو به مامان گفت:

-خب، اگه شما مشکلی نداشته باشید، فردا یک صیغه‌ی محرمیت بین  
این چهار تا جوون بخونیم تا بعد.

مامان گفت:

-این چه حرفی هست حاج آقا؟ نظر ما نظر شماست!

بتول خانم دست توی کیفش کرد، دو تا جعبه رو درآورد و گفت:

-خب، ما دو تا انگشتر هم برای عروس‌های گلم گرفتیم.

بلند شد و یک جعبه رو به من و یکی رو به نفیسه داد. بوسه‌ای روی  
پیشونی هردومون زد و رفت سر جاش نشست. جعبه رو که باز کردم، یک

انگشتر با فیروزه بود. مال نفیسه هم شکل مال من بود؛ هر دو از بتول خانم تشکر کردیم.

\*\*\*

وقتی مهمون‌ها رفتن، چادرم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و روی مبل نشستم که آرمان اومد و خودش رو توی بغلم انداخت. سرش رو روی سینه‌ام گذاشت و چشم‌هایش رو بست. من هم سرم رو روی سرش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم که نفاس گفت:

-نه بابا؟ از کی تا حالا آقا آرمان جا خوش کردی؟!

هر دو خندیدیم که آرمان گفت:

-میگم داداش نفاس، از کی تا حالا حسود شدی؟

نفاس گفت:

-این بچه هم برای من زبون در آورده!

-شما ای‌شالله وقتی پسر دار شدی و زنت هی دور بچه‌اش چرخید،



اون وقت حسودی کردن رو یاد می‌گیری؛ سارا عاشق بچه‌ی پسر هست.

-نه بابا؟ پس چهار تا بچه رو شاخشه!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که زیر خنده زد و من گفتم:

-می‌خوای سارا رو بدبخت کنی؛ چون من می‌دونم تو اهل کمک کردن

توی بچه‌داری نیستی!

-حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا جدی می‌گیری؟

-تو هم زیاد به جواب مثبت سارا دل خوش نکن؛ من این قدر از

اخلاق‌های خوب و بدت گفتم که مثل کف دستش تو رو می‌شناسه!

-نه بابا، چی گفتی؟

-چیزهایی که خیلی روی تصمیمش تأثیر داره.

آرمان گفت:

-بابا، اصلاً من فراموش شدم.

نفیسه گفت:

-این دو تا همین جوری هستن؛ شروع کنن به کل - کل کردن، دیگه اصلاً فضای دور و برشون رو فراموش می کنن!

همه زیر خنده زدیم که مامان برای شام صدامون کرد.

\*\*\*

داشتم کارهای پرونده رو انجام می دادم که تقه‌ای به در خورد. بعد از گفتن بفرمائید امیر داخل اومد و گفت:

-سلام.

از جام بلند شدم و احترام گذاشتم، بعدش نشستم و مشغول کار شدم. امیر هم به دیوار تکیه داد و به من زل زد. توجه‌ای نکردم و مشغول کار شدم. وقتی تایپ تموم شد برگه‌ها رو چاپ کردم؛ بلند شدم و مرتبشون کردم. توی پوشه گذاشتم، توی کشو قرار دادم و به امیر زل زدم که گفت:

-تموم شد؟

-بله.

-خب، پس بریم؟

-کجا؟

-بریم و بگردیم.

-آهان؛ اون وقت واسه ی چی؟

-الآن اون دو تا صددرصد دارن توی خیابون‌ها می چرخن؛ چرا ما نریم؟

-اون دو تا بیکار هستن؛ ولی من هنوز کلی کار دارم. تازه، دو روز دیگه

دادگاه آرش و دیلا هست!

-ول کن؛ کار که همیشه هست.

با تعجب بهش نگاه کردم. این حرف‌ها رو از دهن سرگرد شنیدن، تعجب

داره. گفتم:

-الله اکبر، این حرف رو از کی می شنوم؟

لبخند زد و تکیه از دیوار گرفت. به سمت میز اومد و دست‌هاش رو روی

میز گذاشت. خم شد و گفت:

-از امیری که قراره تازه بشناسی!

تقه‌ای به در خورد و بدون اجازه در باز شد، امیر سریع فاصله گرفت.  
جلوی خودم رو گرفته بودم تا نخندم. اخم‌هام رو توی هم کردم و امیر  
هم اخم کرد. سارا هول شد و با من و من سلام کرد که امیر گفت:

-در می‌زنی، منتظر باش جواب هم بشنوی؛ بعد بیا تو!

سارا با عجز به من نگاه کرد که یعنی کاری بکن. دلم براش سوخت و رو  
به امیر گفتم:

-اشکالی نداره، من خودم گفته بودم بیاد.

بهم نگاهی کرد. پوف کلافه‌ای کشید و از اتاق بیرون رفت. سارا نفسش رو  
بیرون داد و من لبخندی زدم. روی صندلی‌ام نشستم که سارا هم روی  
صندلی نزدیک میز نشست و گفت:

-می‌خواست من رو بخوره. اصلاً چه‌طوری می‌خوای با این زندگی کنی؟

وای، خدا!

-چند بار بهت گفتم وقتی در می‌زنی، صبر کن تا اجازه‌ی ورود بهت بدن.

-خیلی خوب بابا!

-از دست تو!

-خب، بگو ببینم؛ چی کار داشتی؟

-امروز قراره نفاس بیاد اداره. مسئول نشون دادن کل اداره بهش تویی!

-چرا من؟

-چون من میگم.

-کی تشریف میارن؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-نیم ساعت دیگه می‌رسه؛ پاشو.

بلند شد. چادرش رو مرتب کرد و گفت:

-من خوبم؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-هنوز نمی‌خواد بیاد خواستگاری که این‌جوری به خودت می‌رسی؛ بیاد  
خواستگاری چه‌طوری به خودت می‌رسی؟

-ایش، برو بابا.

از اتاق بیرون رفت و من هم دوباره مشغول شدم \*\*\* .

در اتاق به صدا در اومد. بعد از گفتن "بیا تو" سارا و نفاس داخل اومدن.

از جام بلند شدم که سارا گفت:

-این‌جا اتاق سروان رادمنش هست!

-سلام.

نفاس گفت:

-سلام، اتاق خوبی هست.

-بله.

سارا گفت:

-میگم، این دفعه دیگه منتظر شدم تا اجازه‌ی ورود صادر بشه!

-برای اولین بار به حرفم گوش دادی.

نفاس پرسید:

-میگم این جا چرا همه یه جوری به من نگاه می‌کنن؟ انگار تا حالا آدم

ندیدن.

-همه نه؟ بعضی‌ها که تو رو توی مهمونی‌های باند مرگانیچ دیدن.

-همه فکر می‌کنن من یکی از اعضای اون باند هستم و یک خلافکار توی

اداره پلیس چی کار می‌کنه!

-این جا محل کار هست، جای شوخی نیست.

-آخ، بله جناب سروان؛ معذرت!

-دلاوران، نمی‌خواهی بقیه اداره رو به جناب سرگرد نشون بدی؟

-جناب سرگرد، توی اداره از ایشون یک لبخند هم نمی‌بینی؛ خشک و سرد. حالا بعد از این با اخلاق‌هاش توی اداره آشنا میشی. حتی من رو هم به فامیلی صدا می‌زنه توی اداره!

-دلاوران!

-چشم، ما رفتیم.

نفاس خندید و با سارا از اتاق بیرون رفتم. روی صندلی نشستم. گوشی‌ام رو برداشتم و زنگ به نفیسه زنگ زدم:

-جانم آبجی.

-سلام، کجایی؟

-سلام، توی خیابون.

-با کی؟

-کاری داشتی؟



-خودت هم می‌دونی نمی‌تونی من رو بیچونی؛ با آقا امین رفتی بیرون؟

-به خدا چاره‌ی دیگه‌ای برام نگذاشت!

-بله، خوش بگذره.

-تو کجایی؟

-سر کار!

یعنی خدایی با آقا امیر جایی نرفتید؟

-نه خیر، کجا برم با مرد نامحرم؟

-آبجی، از دستم دلخوری؟

-می‌گذاشتی صیغه‌ی محرمیت بین تون خونده بشه، بعد می‌رفتید با هم

بیرون.

-گفتم که، همه‌اش تقصیر امین بود.

صدایی از اون ور گوشی اومد و بعد صدای امین از پشت گوشی که گفت:

-سلام نفس خانم.

-سلام.

-من امروز از نفیسه خواهش کردم تا با هم بریم بیرون. می‌دونم هنوز به هم محرم نیستیم؛ ولی به خدا بهش نزدیک هم نمیشم، حتی در حد گرفتن دستش! فقط می‌خوایم یکم با هم بگردیم و در مورد آینده‌مون صحبت کنیم!

-تموم شد؟

-بله.

-به نفیسه بگید ساعت دوازده خونه باشه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. از جام بلند شدم و پوشه رو از توی کشو برداشتم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق سرگرد عظیمی رفتم. در زدم که بعد از گفتن "بفرمائید" داخل رفتم. احترام گذاشتم که بعد از آزاد دادن، جلو رفتم و پوشه رو روی میز گذاشتم که پوشه رو برداشت و نگاهی به داخلش انداخت. بعد پوشه رو توی کشو گذاشت، از جاش بلند شد و

گفت:

-فکر کنم دیگه کلاً کارهاتون تموم شد.

-بله.

-خوبه، پس می‌تونیم بریم.

-بریم؟ با هم کجا بریم؟

-می‌دونم که ماشین نیوردی؛ پس خودم تا خونه می‌رسونمت!

-اما...

-اما و ولی نداره؛ همین که گفتم.

-باشه، ولی نمی‌خوام کسی توی اداره بدونه که من و شما قراره با هم

ازدواج کنیم.

-چرا؟

-شما برید ماشین رو سر کوچه نگه دارید، من هم میام.

-مگه قرار نشد جمع نبندی؟

-توی اداره نه!

-باشه، پس زود بیا.

احترام نظامی گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. به سمت اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم.

سوار ماشین شدم که امیر راه افتاد. یکم توی سکوت گذشت که امیر گفت:

-خب، نگفتی. چرا نمی‌خوای کسی توی اداره بفهمه ما قراره با هم ازدواج کنیم؟

-اون وقت اگه هر اتفاقی توی اداره بیوفته می‌گن به خاطر این هست که شما هوای من رو داری و پارتی بازی و از این کارها کردم!

-ببینم نفس، من چند نفر هستم؟

-خیلی خوب، چی کار کنم؟ عادت کردم.

-این عادت رو باید بگذاری کنار!

-باشه.

-کلمه‌ی چشم هم که کلاً بلد نیستی؛ من اصلاً تا به حال چشم رو ازت

نشنیدم!

-باشه هم همون معنی رو میده.

-میگم، بریم خرید؟

-خرید؟ الان؟

-آره.

-نمی‌دونم اگه می‌خوای بریم.

-آره یا نه؟

-آره.

-آفرین دختر خوب!

همون موقع گوشى ام زنگ خورد و نفاس بود. جواب دادم:

-جانم؟

-بى بلا، من براى نهار نميام خونه.

-واسه ي چى؟

-من بايد به تو بچه هم جواب پس بدم؟

-بله. گفتم كجا؟

-مى خوام با يك نفر برم بيرون.

-آهان؛ باشه.

گوشى رو قطع كردم. خدا به داد سارا برسه!

امير داشت زير- زيركى بهم نگاه مى كرد كه گفتم:

-نفاس بود؛ خبر داد كه براى نهار نمياد خونه.

-پس كجا ميرى؟

-با یک نفر می‌خواد بره بیرون!

-حتماً اون یک نفر هم دختر هست.

-با اجازه‌ی شما، بله!

-این مدل بله رو باید سر سفره‌ی عقد بگی.

نگاهش کردم و خندیدم. از شیشه به بیرون زل زدم که امیر صدای پخش  
رو زیاد کرد:

یه دفعه اومدی تو دلم یکهو شدی همه کسم نفسم می‌گیره بی تو همه  
جوهره محشری تو

جون من بسته به جون تو آخه این دل رو می‌بری تو

وقتشه همه بدونن عشق اول آخری تو

طاقت دلبری‌هات رو، اون خندیدن‌هات رو، اون چال گونه‌هات رو ندارم،  
ندارم.

لج- لج کردن‌هات رو، دلخور شدن‌هات رو

حتی اون رنگ چشم‌هات رو ندارم - ندارم

تنها - تنها کجا؟ بالا بیا من پشتتم

یکهو نکنی سردی با دلم، بد عاشقتم خوشگلم

نفسم می‌گیره بی‌تو از پیشم اگه بری تو

از جا کنده میشه قلبم، آخه نفس خود منی تو

وقتشه همه بدونن عشق اول آخری تو

طاقت دلبری‌هات رو، اون خندیدن‌هات رو، اون چال گونه‌هات رو، ندارم -

ندارم

لج و لج کردن‌هات رو، دلخور شدن‌هات رو

حتی اون رنگ چشم‌هات ندارم - ندارم

(خواننده: حسین منتظری / آهنگ: محشری تو)

جلوی یک پاساژ نگه داشت و ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده

شدیم. داشتیم توی پاساژ می‌گشتیم که چشمم به یک مانتو به رنگ

سرمه‌ای که آستین‌هاش از آرنج به پایین پفی بود، خورد. بلند بود و

یقه‌اش باز بود؛ اما نه زیاد. روی قسمت چپش گلدوزی شدی بود. خیلی



خوشگل بود. امیر گفت:

-یقه‌اش یکم بازه.

-یقه‌اش میره زیر روسری!

چادرم رو کشید و توی مغازه برد. رو به فروشنده گفت:

-از این مانتو سرمه‌ای برای پرو بدید.

-چه سائیزی؟ و چه رنگی؟

امیر سائیزم رو گفت. تعجب کردم؛ سائیز من رو هم می‌دونست. رنگش رو

هم گفت که همون سرمه‌ای بدن. من هم عاشق رنگ سرمه‌ای بودم.

مانتو رو به دستم داد و گفت:

-برو بیوش!

لباس رو گرفتم و توی اتاق پرو رفتم. تنم کردم و توی آینه نگاهی به

خودم انداختم. شالم رو یکم تنظیم کردم تا یقه‌اش رو بیوشونه؛ به تنم

نشسته بود و خیلی بهم می‌اومد. تقه‌ای به در خورد. در رو باز کردم و

امیر عقب ایستاد. نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد گفت:

-خیلی بهت میاد!

-ممنون.

در رو بستم و مانتو رو در آوردم. از اتاق پرو بیرون اومدم که دیدم  
فروشنده داره با ناز با امیر صحبت می‌کنه. امیر هم اخم کرده بود. خنده‌ام  
گرفته بود؛ اما خودم رو نگه داشتم. مانتو رو به فروشنده دادم که گفت:

-مورد پسند بود عزیزم؟

-بله، قیمت چنده؟

قیمت رو که گفت، می‌خواستم کارتم رو از توی کیفم در بیارم که امیر  
زودتر کارتش رو داد. با اخم بهش نگاه کردم که محل نداد و بعد از  
گرفتن کارت، پلاستیک مانتو رو برداشت و رفت. من هم سریع پشت  
سرش راه افتادم. بدجور اخم کرده بود. خواستم اخم‌هاش رو باز کنم و  
گفتم:

-حالا اون دختره نخوردت که اون جووری اخم‌هات رو کردی توی هم!

اخم‌هاش رو باز کرد. لبخند زد و گفت:

-اگه می‌خورد چی؟

-همکارها دستگیرش می‌کردن!

انتظار چیز دیگه‌ای داشت؛ ولی بد توی ذوقش خورد و گفت:

-تو چی کار می‌کردی؟

-چشم‌هاش رو از کاسه در می‌آوردم!

آروم خندید و گفت:

-هر کی دیگه جای تو بود، اون موقع بلایی سر دختره می‌آورد تا دیگه

بد به نامزدش نگاه نکنه!

-من به نامزدم اعتماد کامل رو دارم و می‌دونم که با چند تا ناز و عشوه

خر نمیشه!

\*\*\*

روی تخت نشستم. به نفیسه که در حال آرایش کردن خودش بود، زل

زدم و گفتم:

-یک ساعته چی به صورتت می‌مالی؟

-مگه نمی‌بینی؟ دارم آرایش می‌کنم.

-اون رو که دارم می‌بینم؛ ولی دیگه داری خیلی غلیظ می‌کنی.

-نفس، یک امروز رو ول کن!

-هر وقت رفتی خونه‌ی شوهرت، هر کاری خواستی بکن؛ اون رژ لب رو

کمرنگ کن. بدو، خط چشمت رو هم کمرنگ کن!

-آه، چه قدر گیر میدی؟ من می‌خوام پررنگ باشه؛ مثل تو خوبه، انگار نه

انگار آرایش کردی.

-تا اون‌ها رو کمرنگ نکنی، نمی‌گذارم از این در بری بیرون!

-دوست ندارم.

از روی تخت بلند شدم و بیرون رفتم. حوصله‌ی جر و بحث با نفیسه رو

نداشتم. مامان و نفاس به مسجد رفته بودن و قرار بود امیر و امین دنبالش

ما بیان. زنگ در که خورد، آیفون رو برداشتم:

-بله؟

-امیرم، در رو بزن.

در رو باز کردم و روی مبل نشستم. نفیسه اومد. بیرون هنوز آرایشش پررنگ بود. امیر و امین اومدن تو که امین با تعجب گفت:

-نفس خانم، چرا نشستی؟ دیر میشه ها!

-من جایی نمیرم که بخواد دیر بشه!

امیر اخم کرد که نفیسه گفت:

-می خوام بیا، می خوام نیا؛ من دست به آرایشم نمی زنم.

-نزن، به درک!

امین پرسید:

-الآن موضوع چیه؟

نفیسه گفت:

-خانم گیر داده که آرایش پرنگ هست، کمرنگ کن!

-دروغ هم نگفتم!

-صورت خودم هست؛ دوست ندارم!

-من هم نمیام.

-به جهنم!

امیر گفت:

-بسه نفیسه خانم؛ نفس راست میگه. آرایشتون پرنگ هست. یکم

کمرنگ کنید.

امین گفت:

-نفیسه، یک لحظه بیا توی اتاق!

توی اتاق رفت و نفیسه هم پشت سرش رفت. امیر اومد و با فاصله کنارم

نشست که گفتم:

-این دختره لجوج رو مگه آقا امین بتونه راضی کنه!

-حق با تو هست؛ ولی تو که باید قلق خواهرت رو بهتر بدونی. پس باید

از راه بهتری برای راضی کردنش وارد بشی!

-پوف.

-می دونستی وقتی عصبانی میشی خیلی ترسناک میشی؟

نگاهش کردم که داشت می خندید. امین از اتاق بیرون اومد و گفت:

-حله. داره کمش می کنه؛ نفس خانم، پاشو دیگه.

از روی مبل بلند شدم و چادرم رو برداشتم سرم کردم که نفیسه از اتاق

بیرون اومد. آرایشش کمرنگ شده بود. از خونه بیرون رفتیم. در رو قفل

کردم و به طرف ماشین رفتم. نفیسه و امین عقب و امیر سمت راننده

نشسته بود. من هم رفتم و روی صندلی شاگرد نشستم. امیر ماشین رو

روشن کرد و راه افتاد. همون موقع گوشی من زنگ خورد و جواب دادم:

-الو؟

-چه طوری خانم عنق؟

-اولاً سلام. دوماً، یک بار دیگه بگی عنق تلافی اش رو سرت در میارم.

سوماً، خوبم؛ تو چه طوری؟

-سلام. ببخشید؛ ولی دروغ نگفتم. عنق هستی دیگه. من هم خوبم؛

کجایی؟

-داریم می ریم مسجد.

-آهان، پس بدموقع مزاحم شدم!

-فکر کنم.

-باشه، فقط می خواستم یه خبر بدم که انگار الان وقتش نیست.

-بگو!

-چند روز دیگه عروسی داداشم بهروز هست؛ زنگ زدم برای کارت

دعوت بیای خونمون. البته باید با آقاتون بیای!



-مگه من هم دعوتتم؟

-دیگه تو و سارا جایگاهتون توی خونه ما خاص هست!

-بله، متوجه شدم. باشه، میام؛ فقط سحر، یه چیزی.

-چی؟

-فکر کنم سارا هم باید با آقاشون بیاد!

-چی؟ راست میگی؟ کی هست؟ من می شناسم؟ بی شعور چرا چیزی به

من نگفت؟ من اون سارا رو آدم می کنم. بگذار فقط ببینمش!

-وقتی دیدی، هر بلایی خواستی سرش بیار. من دیگه باید قطع کنم،

خداحافظ!

-خداحافظ.

گوشی رو توی کیفم گذاشتم که نفیسه پرسید:

-کجا دعوتی؟

-فضولی؟

-آره.

-عروسی!

-عروسی کی؟ فقط تو؟

-حالا بعداً میگم.

-بگو دیگه؛ من تا بعد از فضولی می میرم.

-عروسی بهروز، داداش سحر!

-به سلامتی، اون هم داماد شد.

-بله.

به مسجد رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. داخل رفتیم. مامانم، نفاس، بتول خانم، شوهرش و اترین بلند شدن و سلام دادن. ما هم سلام کردیم. حاج آقا نشست و ما هم نشستیم. مامان بلند شد و دو تا چادر سفید رو که گل های نقره تی داشت، آورد و سر من و نفیسه کرد. یک قرآن به

دست من و یکی هم به نفیسه دادن. قرآن رو باز کردم که سوره‌ی نور اومد.

\*\*\*

صیغه‌ی محرمیت که خونده شد، همه به خرج دامادها به رستوران رفتیم. امیر یک سمتم و سمت دیگه آترین نشسته بود. آترین در گوشم گفت:  
-تو خیلی خوش‌شانس هستی که امیر رو گیر آوردی؛ همه‌ی دخترهای فامیل دنبال امیر هستن، ولی امیر نیم‌نگاهی هم بهشون نمی‌کنه.  
برعکس امین که خودش رو به زور می‌اندازه توی جمع خانوم‌ها!  
بعد ریز خندید؛ ولی من خنده‌ام نگرفت. امیر به پهلو زد و بهش نگاه کردم که با چشم و ابرو بهم فهموند آترین چی میگه. من هم گفتم  
هیچی که آترین گفت:

-داداشی، ازت تعریف کردم.

-چی گفتی؟

-چیزهای خوب!

\*\*\*

وارد اداره شدم و به سمت اتاقم رفتم. امروز دادگاه آرش و دیلا بود و گفته بودن که نفیسه و آرمان هم باید حضور داشته باشن. تموم مدارکی رو که برای دادگاه لازم داشتیم، تحویل داده بودم و یک ساعت دیگه دادگاه شروع می‌شد. داشتم وسایلم رو بر می‌داختم تا برم. نفاس قرار بود با نفیسه و آرمان بیاد. از اتاق بیرون اومدم که امیر هم از اتاقش بیرون اومد. من، امیر، سارا و یک سرباز سوار ماشین اداره شدیم و به سمت دادگاه حرکت کردیم.

\*\*\*

توی سالن دادگاه ایستاده بودم و منتظر نفاس بودم که از دور دیدمش. مامان رو هم با خودشون آورده بودن. جلو که اومدن، سلام کردم و پرسیدم:

-چرا مامان رو آوردی؟

-چی کار می‌کردم؟ توی خونه آروم نمی‌گرفت. من هم برای این که یک

وقت حالش بد نشه، مجبور شدم بیارمش!

همه وارد سالن شدیم. من، نفاس و بقیه پلیس‌ها ایستادیم و بقیه نشستند که دادگاه شروع شد و جرائم خونده شد. نفر اول آرش بود.

-آقای آرش توفیقی؟ شما به قاچاق مواد مخدر، انسان و قتل متهم شدید. خب، حرفی دارید؟

-خیر!

-چرا نفیسه رادمنش رو که دخترتون هست، دزدیدید.

-یه پوشه که توش یه عالمه مدرک بر علیه من و باند بود و در مورد کارهای بعدی که قرار بود انجام بدیم. من خیلی دیر متوجه شدم که پوشه دزدیده شده و چون نفیسه چند وقت پیش رفته بود پیش مادرش، شک کردم که کار خودش باشه!

-خب، این جور که معلومه به نفیسه رادمنش می‌خواستند دست بزنن؛ اما نتونستن!

-من در اون مورد چیزی نمی‌دونم، قرار نبود بلایی سرش بیاد. فقط می‌خواستم یکم بترسونمش تا جای پوشه رو بهم بگه. اگه همچین اتفاقی

افتاده، باید سهیل خود سر انجام داده باشه!

-سهیل منفرد رو بیارید.

سهیل رو آوردن که وقتی من و نفاس رو دید، چشم‌هایش از تعجب گشاد شد. به سمت جایگاه بردنش و قاضی شروع کرد:

-آقای سهیل منفرد، آیا شما قصد دست درازی به خانم نفیسه رادمنش رو داشتید؟

-من از اون موقع چیزی یادم نمیاد چون حالم خوب نبود!.

-خانم نفیسه رادمنش، شما چیزی برای گفتن دارید؟

-اون موقع من رو بسته بودن به یه صندلی، این آقا اومد اون جا و می‌خواست... می‌خواست که... به من دست درازی کنه؛ ولی همون موقع یه دختر خانمی اومد و از پشت سرش با یه چوب زد توی سرش. بعد من بیهوش شدم و موقعی که به هوش اومدم، نه از اون دختر خبری بود و نه

از این آقا!

-اون دختر رو شناختی؟

-نه.

\*\*\*

دادگاه تموم شد. حکم آرش و دیلا اعدام و حکم سهیل پونزده سال حبس بود. سینهام می سوخت؛ اما نه زیاد. چیزی نگفتم و وقتی داشتیم آرش و دیلا رو می بردیم، دیلا خیلی آروم و جوری که فقط من بشنوم، گفت:

-مامانت خیلی تحمل داره که وقتی فهمید شوهرش با یکی دیگه رابطه داره، اولش سعی کرد ما رو از هم جدا کنه؛ ولی وقتی دید فایده نداره، طلاق گرفت!

دیلا رو که سوار ماشین کردیم، سینهام به شدت می سوخت. ماشین که حرکت کرد دیگه نتونستم تحمل کنم. پاهام سست شده بود و سارا کنارم ایستاده بود. نزدیک بود بیوفتم که دستش رو گرفتم، سریع از زیر بغلم گرفت. نفاس رفته بود که مامان، نفیسه و آرمان رو برسونه. امیر زود به سمتون اومد و گفت:

-چی شد؟

-چیزی نیست؛ خوبم.

کسی دور و برمون نبود. زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. به سمت ماشین برد و سوارم کرد. به سرباز گفت که به سمت بیمارستان بره. از درد داشتم به سختی نفس می کشیدم. به بیمارستان که رسیدیم سارا کمکم کرد و داخل بردتم. یک دکتر به سمتم اومد و با گوشی پزشکی معاینه ام کرد. بعد گفت که من رو توی اتاق ببرن. روی تخت دراز کشیدم که چند تا پرستار اومدن و دستگاهی رو بهم وصل کردن.

\*\*\*

(امیر)

وقتی نفس افتاد، قلبم فرو ریخت و خیلی ترسیدم. کاش نمی گذاشتم توی دادگاه بیاد.

دکتر از اتاق بیرون اومد و رو به من گفت:

-فعلاً حالت خوبه؛ اما باید بیشتر مواظبش باشید. ایشون ناراحتی قلبی داره و استرس، شوک و عصبانی شدن اصلاً براشون خوب نیست؛ من



براشون دارو می نویسم!

دکتر رفت و من هم توی اتاق رفتم که نگاه هر دو به سمت من افتاد.

نفس پرسید:

-دکتر چی گفت؟

-هیچی؛ گفت فشارت افتاده.

-امیر، من بچه نیستم. اگه فقط افت فشار بود؛ این دستگاه رو بهم وصل

نمی کردن.

-دکتر گفت شوک بهت وارد شده که باعث فشرده شدن قلبت شده و

باید بیشتر احتیاط کنی؛ نباید می گذاشتم بیای توی دادگاه!

-به خاطر دادگاه نبود. به خاطر چیزی که دیلا بعد دادگاه بهم گفت

حالم بد شد.

سارا پرسید:

-مگه دیلا چی گفت؟

-چیز مهمی نیست.

-معلومه چیز مهمی نیست که به خاطرش حالت بد شده.

\*\*\*

(نفس)

نفس از اتاق بیرون اومد. یک ژست گرفت و گفت:

-چه طوره؟

خندیدم و گفتم:

-امشب قراره دل عروس خانم رو ببری!

-پس چی فکر کردی؟

نفیسه گفت:

-بسه، بریم؛ دیر شد. بعد این نفاس به دخترها می‌گه خیلی طول میدن!

-مثلاً داماد هست و باید به خودش برسه.

نفاس جلو اومد، گونه‌ام رو بوسید و رو به نفیسه گفت:

-قربون خواهرم بشم که داداشش رو درک می‌کنه؛ نه مثل بعضی‌ها فقط  
غر بزنه!

آرمان گفت:

-داداش، پاهام درد گرفت؛ بریم دیگه.

-بیا بریم. الآن صدای یکی دیگه هم در میاد.

از خونه بیرون رفتیم. مامان توی حیاط روی صندلی نشسته بود و ما رو  
که دید گفت:

-چه عجب! میگم نفاس، می‌خواستی تا فردا هم نمی‌اومدی.

-ببخشید مامان، بریم که تا همین الآن هم دیر شده!

سوار ماشین شدیم و نفاس حرکت کرد. نفاس که جلوی گل‌فروشی  
وایستاد، به طرف عقب برگشت و گفت:

-میگم، سارا چه گلی دوست داره؟

-بنفشه و لاله.

از ماشین پیاده شد که نفیسه گفت:

-این داداش ما هم یک زن ذلیل خوب میشه.

خندیدیم که آرمان گفت:

-آبجی نفس، زن ذلیل یعنی چی؟

-وقتی زن گرفتی خودت می فهمی!

-الآن بگو دیگه.

نفیسه گفت:

-زن ذلیل یعنی همیشه حواست به زنت باشه و هنوز دستور نداده، به

حرفش گوش کنی و هیچوقت رو حرفش حرف نیاری!

-من که اگه زن بگیرم، توی خونه حرف فقط حرف خودم هست.

خندیدیم که مامان گفت:

-ایشالله، تو حالا زنش رو بگیر تا بعد.

نفاس توی ماشین نشست و گل رو به مامان داد. سبد گل قشنگی بود. ماشین رو روشن کرد. سر راه شیرینی گرفت؛ شیرینی مورد علاقه‌ی سارا، نون خامه‌ای! به خونه‌ی سارا رسیدم و از ماشین پیاده شدیم. من زنگ رو زدم و پرهام گفت که کیه. من هم گفتم "خواستگار" که در باز شد و داخل رفتیم. وارد حال که شدیم، سمیه خواهر سارا، شوهرش، مادر و پدر سارا به استقبالمون اومدن. از پرهام خبری نبود گل و شیرینی رو دادیم و روی مبل نشستیم من و آرمان روی مبل دو نفره نشستیم و مامان و نفیسه هم کنار هم نشستند و نفاس روی مبل تکی. سمیه چای آورد. به من که رسید، آروم در گوشم گفتم:

-سارا گفت بگم بری پیشش.

چای برداشتم و روی میز گذاشتم. از جام بلند شدم و به بهونه‌ی دستشویی به سمت اتاق سارا رفتم. اتاقش ته راهرو بود که از حال دیدن نداشت و دستشویی هم بغلش بود. در رو باز کردم که دیدم روی تخت نشسته و داره ناخن‌هاش رو می‌خوره. استرس داشت. در رو بستم، بهش تکیه دادم و گفتم:

-میگم، قبلاً وقتی برات خواستگار می‌اومد می‌رفتی توی جمع و بدون استرس صبر می‌کردی تا موقعی که حرف‌های بزرگ‌ترها تموم بشه؛ بعد می‌گفتی نه و تمام. الان چه خبره که از استرس داری ناخن‌هات رو می‌خوری؟

-نفس، حوصله‌ی شوخی ندارم؛ بگو ببینم چی می‌گن؟

-هنوز چای نخورده بودن که شما من رو صدا کردی.

-فکر می‌کنی بابام ازش خوشش میاد؟

-پسر به این ماهی؛ چرا خوشش نیاد؟

-نمی‌دونم. اصلاً مغزم هنگ کرده!

-اون که از اول هنگ بود.

-نفس؟

-خیلی خوب بابا. من باید برم؛ تو هم یه جوری با خودت کنار بیا تا

صدات کنن!

از اتاق بیرون رفتم و به جای قبلیم برگشتم. بزرگ‌ترها داشتن صحبت می‌کردن. آرمان هم با پرهام توی اتاق رفتن تا با هم بازی کنن. صحبت‌های معمولی که تموم شد، بابای سارا گفت که سارا چای بیاره. چای دوم رو هم خوردیم که مامان رو به بابای سارا گفت:

-خب حاج آقا، اگه شما مشکلی نداشته باشید این دو تا برن

صحبت‌هاشون رو با هم بکنن!

-خواهش می‌کنم. سارا، بابا آقا نفاس رو به اتاقت راهنمایی کن.

سارا و نفاس بلند شدن و توی اتاق رفتن.

\*\*\*

(نفاس)

وارد اتاق که شدم، همه جاش رو اسکن کردم. نه مثل اتاق نفیسه بچه‌گونه بود و نه مثل اتاق نفس دلگیر! روی تخت نشستم و سارا هم با فاصله نشست که گفتم:

-اتاق قشنگی داری!

-ممنون.

-این جور که نفس گفتم، تا حالا خواستگارهای زیادی داشتی؛ حتی بعضی هاشون هم پلیس بودن. چرا بهشون جواب منفی دادی؟ مثل این که بعضی هاشون حتی از من سرتر هم بودن!

-من دوست داشتم با کسی که دوستش داشته باشم، ازدواج کنم.

قسمت دوستش داشته باشم و ازدواج رو خیلی آروم می گفتم و قشنگ معلوم بود خجالت می کشه؛ ولی نفس که می گفتم پررو هست.

-نفس می گفتم خیلی پررو هستی، ولی خوب انگار که یکم خجالت هم بلدی!

-من می دونم به جاش چی کار کنم. جایی که باید، پررو هستم و جایی هم که لازمه خجالت اضافه می کنم.

-نه، پررو هستی؛ من یک لحظه اشتباه کردم!

-شما هر جور می خواهید فکر کنید.



-این جا به غیر از من کس دیگه‌ای هست؟

-نه، چه‌طور؟

-پس چرا جمع می‌بندی؟ من نفاس هستم؛ تمام اون توی اداره هست

که باید خیلی رسمی صحبت کنی!

-باشه، خب حالا قراره همین حرف‌های الکی رو ادامه بدیم یا قراره حرف

جدی هم بزنیم؟

-خب، شما بفرما؛ از شرط‌ها بگو!

-خب، اول این که من می‌خوام به شغلم ادامه بدم و دوم، امیدوارم شما

تعداد زیادی بچه نخوای؛ همین.

-چه دختر قانعی! همین دو تا شرط فقط؟

-بله.

-خوبه، فقط یک سؤال.

-چی؟

-اگه من توی یک عملیات بمیرم چی؟

به آنی رنگش پرید. اخم‌هاش توی هم رفت و گفت:

-لطفاً حرف از مرگ و مردن نزنید!

-خب، حالا اگه یه وقتی؟

-نمی‌دونم تا حالا بهش فکر نکردم؛ دوست هم ندارم فکر کنم.

-یعنی این قدر عاشقم هستی که حتی از گفتن کلمه‌ی مرگ در مورد

من هم می‌ترسی؟!

-شما چی؟ اگه من بمیرم چی کار می‌کنید؟

-یک زن دیگه می‌گیرم.

-انتظار داشتم همین رو بشنوم!

تعجب کردم. من فقط از سر شوخی این رو گفتم. بهش نزدیک‌تر شدم

که خودش رو یکم عقب کشید. چادر نداشت. دستش رو که داغ بود،

گرفتم و در گوشش گفتم:

-اگه تو بمیری، من یک لحظه زنده نمی‌مونم و زود میام پیش خودت؛  
بهت قول میدم!

داشت نفس - نفس می‌زد. گفت:

-نفاس، میشه بری عقب؟

بوسه‌ای آروم روی موهایش زد و ازش فاصله گرفتم. بلند شدم و گفتم:

-خب، فکر نمی‌کنم حرف دیگه‌ای مونده باشه!

\*\*\*

(نفس)

نفاس و سارا از اتاق بیرون اومدن که من زود گفتم:

-خب؟

نفاس گفت:

-بذار برسیم، بعد بگو خب!

-سارا، جواب؟

نفاس گفت:

-مبارکه، جواب بله رو از عروس خانم گرفتم!

همه دست زدن که نفاس و سارا نشستند. بابای سارا گفت:

-خب، میگم چه طوره الان بینشون یک صیغه‌ی محرمیت بخونیم تا بعد؟

نفاس گفت:

-حاج آقا، اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه، ما دو هفته‌ی دیگه عقد

کنیم؛ چون ما به خاطر شغلمون معلوم نیست. شاید یه وقتی مأموریت

بهمون افتاد!

-ماشاءالله آقا داماد عجله داری؛ باشه، خانم‌ها هم تا دو هفته دیگه وقت

دارن برای خرید عقد و دعوت مهمون‌ها.

سارا رو بلند کردن و روی مبل دو نفره نشوندن. بک قرآن هم دستش

دادن و نفاس هم کنارش نشست. بابای سارا شیخ بود و بعد از این که سارا

قرآن رو بست، شروع کرد. چند تا آیه رو گفت و اون‌ها هم تکرار کردن.

بعد حاج آقا گفت:

-مبارک باشه.

دست زدیم و مامان هم یک بوسه روی گونه‌ی سارا زد. اون انگشتی رو که من و نفاس برای سارا خریده بودیم، بهش داد. من نزدیک سارا شدم و در گوشش گفتم:

-زن داداش خودم شدی آخرش؛ بهت که گفته بودم!

-کی گفتی؟

-هر روز که این رو میگم؛ ولی اولین بار چهلم مادر بزرگت بود، یادته؟  
بعدش چه قدر مسخره‌ام کردی که مگه تو داداش داری و بعد من هم  
قضیه خانواده‌ام رو تعریف کردم.

-الآن یادم اومد؛ تو هم که همیشه قول‌هات درست از آب در میاد!

رو به نفاس گفتم:

-هوای این سارا خانم نق - نقو رو داشته باشی!

همه خندیدن که سارا با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید و نفاس  
گفت

-ایشون روی جفت چشم‌هام جا دارن!

-میگم نفیسه، الان متوجهی زن ذلیل بودن شدم.

همه خندیدن.

\*\*\*

(دو هفته بعد)

(نفاس)

از مغازه بیرون اومدیم. فردا عقد سارا و نفاس بود. از بس که راه رفته  
بودم، پاهام درد می‌کرد. نمی‌دونم عقد یکی دیگه هست چرا برای خرید  
من رو آوردن.

-نفاس، سارا؛ بسه دیگه!

سارا گفت:

-این قدر غر نزن، بیا.

نفیسه گفت:

-این رو ولش کن، برای خرید کردن اصلاً حوصله نداره؛ ولی تا همین که می‌گن دو متر پیاده بیا تا یه جایی یه قتلی رو بررسی کن، به دو میره!  
-آره، می‌دونم یا این که بهش بگن بیا این بنده خدا فلان مشکل داره؛  
بدو خودش رو می‌رسونه!

-مرض، رو آب بخندید!

مامان گفت:

-بیا مادر، غر نزن؛ دیگه تموم شد.

ملیحه مادر سارا پرسید:

-تو برای عقد خودت می‌خوای چی کار کنی؟

-هیچی. همه چی رو میگم بقیه بخرن، خودم رو قایم می‌کنم برای لباس عروس هم اندازه‌ی من و نفیسه یکی هست؛ من اصلاً حوصله‌ی خرید ندارم.

نفاس گفت:

-خوش به حال شوهرت؛ این جوری الکی برای خرید شما خانم‌ها خرج نمی‌کنه!

سارا یکی به پهلو نفاس زد که من گفتم:

-پس بدبخت تو؛ چون اگه این سارا هفته‌ای یک بار خرید نره دلش می‌پوسه.

-خدا بهم رحم کنه!

سارا گفت:

-نفاس؟

-جونم خانمم، شوخی کردم؛ فقط میگم فردا حواست خیلی به من باشه.



-چرا؟

-یه وقت شوهرت رو دخترها می خورن!

همه ریز خندیدن و خیلی سعی کردن خودشون رو کنترل کنن که یک وقت توی پاساژ صداشون پخش نشه. نفاس گفت:

-قربون خواهرم که همیشه می زنه وسط خال!

نفیسه گفت:

-من چی؟

-خب، قربون تو هم بشم!

سارا گفت:

-من چی؟

-شما که من جونم رو فدا می کنم.

گفتم:

-مامان، شما احياناً نمى خواى بگى من چى؟

که نفیسه گفت:

-نفاس زن ذلیل!

\*\*\*

توی آرایشگاه نشسته بودم. کار صورت من تموم شده بود؛ یک آرایش کمرنگ. موهام رو هم درست کرده بودم. یک لباس دامن بلند که آستین داشت روی دامنش پولک کاری شده بود، رنگش سرمه‌ای بود. نفیسه هم از همین مدل رنگ زرشکی‌اش رو برداشته بود. آرایش و مدل موهامون هم مثل هم بود. سارا یک لباس بنفش داشت و لباسش یک شنل نیلی داشت. لباسش زیاد پوشیده نبود، آستین نداشت و فقط همون شنل بود که دست‌هاش رو می‌پوشوند. آرایشش زیاد غلیظ نبود و موهاش رو هم فر کرده بود و باز دور گردنش ریخته بود. خیلی خوشگل شده بود وقتی آرایشگر گفت که داماد اومد. من مانتو و شالم رو سرم کردم و سارا رو هم آماده کردم. قرار بود امیر دنبال من بیاد و نفیسه هم با امین بیاد. جشن عقد توی خونه‌ی عموی سارا بود؛ چون خونه‌شون خیلی بزرگ بود و دو طبقه هم بود. خانم‌ها طبقه‌ی بالا و آقایون طبقه‌ی پایین. به دستور

فیلم بردار اول سارا از در بیرون رفت و تا در ماشین رفت که نفاس در رو  
براش باز کرد. من و نفیسه هم بیرون رفتیم. امیر یک لحظه روی من  
موند. چادرم رو جوری گرفته بودم که زیاد صورتم معلوم نباشه؛ امیر زود  
فیلم بردار رو توی ماشین امین فرستاد. با هم توی ماشین رفتیم و سوار  
شدیم. چادرم رو ول کردم که صورتم کامل معلوم شد. آینه از توی کیفم  
برداشتم و نگاهی به صورتم انداختم و گفتم:

-خوبه به آرایشگر گفتم ساده باشه!

-الآن که خوشگل شدی؛ مگه بد هست؟

-نه، ولی می خواستم توی عروسی خودمون سنگ تموم بگذارم.

-بعدش پشیمون میشی!

-پشیمون چرا؟

- توی این چند وقت امیر رو خوب شناخته بودم. واقعاً با اون امیری که

توی اداره هست، خیلی فرق می‌کنه؛ یکم هم بی‌حیا هست.

-یه وقت خجالت نکشی!

-خجالت چرا؟ حقمه.

-ای که شما مردا بی‌حق نمونید!

!

-امیر؟

-باشه، ببخشید.

\*\*\*

به خونه‌ی عموی سارا رسیدیم و داخل رفتیم. من؟ سارا و نفیسه بالا رفتیم. در رو که باز کردیم، صدای دست و جیغ‌ها بالا رفت. داخل رفتیم و سارا با بعضی‌ها روبوسی کرد. من هم با اون‌هایی که می‌شناختم سلام و احوالپرسی کردم. از آخر رفتم و کنار سارا توی جایگاهی که برای سارا و نفاس درست کرده بودن، نشستم که در گوشم گفت:

-بدبخت نفیسه و امین، می‌خواستن یکم تنها باشن که اون حق رو هم  
تو و امیر ازشون گرفتید. عکاس و فیلم‌بردار رو انداختید توی ماشین  
اون‌ها!

-اول این‌که حقشون بود و دوم، من کاری نکردم؛ همه‌اش کار امیر بود.  
برنامه‌ریزی کرده بود!

-بله، ولی من شاهکاری نمی‌بینم.

-مرض، بی‌حیا!

سحر به سمت ما دو تا اومد و سارا رو بغل کرد و بوسید. من رو هم بغل  
کرد و رو به سارا گفت:

-خره، تو هم عروس شدی؛ فقط من موندم دیگه!

-نگران نباش. این رو عروس کردم، تو رو هم عروس می‌کنم یک داماد  
خوب برات سراغ دارم!

سارا گفت:

-کی هست؟

سحر گفت:

-جان من؟ کی هست؟ من می‌شناسم؟

-بله، هر دو تون می‌شناسید. البته دو نفر هستن که خودت یکی شون رو  
انتخاب کن.

-کی؟ بگو دیگه!

-دوست‌های نفاس؛ میثم و میلاد.

خندیدم که سحر یکی به بازوم زد و گفت:

-مسخره، حالا میلاد یه چیزی؛ اما میثم... نه ازش خوشم نمیاد. در

ضمن، من اون دو تا رو دو یا سه بار بیشتر ندیدم!

سارا گفت:

-میگم، بدت هم نیومده از میلاد.

-گمشید دوتاتون، آه!

-ما تازه پیدا شدیم، به زودی تو هم پیدا میشی!

-ببینم، یکی از اون دو تا چیزی گفته؟

-حالا.

هردوشون با تعجب به من نگاه کردن که سحر گفت:

-چی گفتن؟ بگو دیگه.

-این پسره، میلاد؛ فکر کنم از تو خوشش اومده! چون اومد پیش من و پرسید شما چند وقته با این سحر خانم دوست هستید، دختر خوبیه و خانواده‌اش چه‌طوری هستن و اگه میشه باهاش در مورد من صحبت کنید.

-شوخی می‌کنی؟!

-نه، جدی میگم.

سارا گفت:

-این دو تا خیلی به هم میان.

سحر گفت:

-من که هنوز جوابی ندادم!

-ولی بدت هم نمیداد؛ تازه، شماره‌ی خونه‌تون رو هم ازم گرفت.

-دادی؟

-آره.

-هول نکن؛ اگه زنگ می‌زد، مامانت بهت می‌گفت.

-حالا یه جوری می‌گه، انگار خودش اولین باری که نفاس رو دید یادش  
رفته. دو دقیقه که فقط چشم‌هات روش بود و نمی‌تونستی چشم ازش  
برداري!

-هناق بگیری؛ یک وقت این‌ها رو به میلاد نگی؟!!

سحر یکی به بازوی سارا زد که نفیسه اومد و گفت:



-نمی‌خواید دور عروس رو خلوت کنید؟

-تو فضولی؟

-خواهر تو هستم.

-متأسفانه!

جلو اومد. یکی به شونه‌ام زد و گفت:

-خیلی بی‌شعوری.

سحر گفت:

-دعوا خانوادگی شد، سارا ما بریم.

دوتاشون خندیدن. مراسم خوب پیش رفت. پدر عروس و شوهر خواهرش

با داماد، بالا اومدن که عاقد هم اومد. عقد این دو نفر رو که خوند، رفت.

مراسم کادو دادن و ماچ و بوسه هم تموم شد و مراسم بعد یکم رقصیدن

تموم شد.

\*\*\*

(یک سال بعد)

نفاس و سارا عروسی گرفتن و به خونه رفتن. خودشون البته قبل عروسی شون یک مأموریت رفتیم که توی اون مأموریت دست نفاس تیر خورد و بگم که سارا چه قدر پشت اتاق عمل گریه کرد. میلاد از سحر خواستگاری کرد و جواب مثبت هم گرفت. میثم هم توی عروسی نفاس، نگار رو دید و ازش خواستگاری کرد.

محسن توی عروسی نفاس بود؛ اون جا سما رو دید و از من خواست که باهاش در مورد محسن صحبت کنم. من هم بهش گفتم و اون ها رو با هم آشنا کردم. نفیسه و امین توی بیمارستان پلیس مشغول به کار شدن. من، امیر، نفیسه و امین عقد کردیم و فردا عروسی مون هست. یک خونه‌ی دو طبقه گرفته بودیم که طبقه‌ی بالا ما و طبقه پایین مال نفیسه و امین هست. دیلا و آرش رو اعدام کردن و تمام اموالشون رو ضبط کردن. من همه کارها رو به بقیه سپرده بودم و فقط چند باری برای خرید رفته بودم. سعی می‌کردم خودم رو بیشتر با کار سرگرم کنم. دکور خونه‌ام رو دیده بودم و خیلی خوب شده بود. اتاق مشترکمون هم خوب بود؛ ولی سر رنگ دیوارهاش با امیر به توافق نرسیدیم و از آخر مامان‌ها

رو وسط انداختیم که اون‌ها هم با امیر موافق بودن و دیوارها رو سبز  
پسته‌ای کنیم. من سر اون قضیه دو روز با امیر سرسنگین بودم که  
خودش برای آشتی پیش قدم شد. سوار ماشین امیر شدم که به طرفم  
برگشت و گفت:

-سلام خانمی.

-سلام، چیه؟ خوشحالی!

-فردا عروسیمه؛ باید ناراحت باشم؟

-نه، باید هم خوشحال باشی که من رو گیر آوردی.

-اعتماد به نفست توی حلقم؛ شما باید از خدات باشه همچین شوهری

مثل من گیرت اومده!

-بله خب.

-خدایی هر کی جای تو بود یه چیزی می گفت که من رو ضایع کنه؛

ولی تو حتی بدون در نظر گرفتن غرورت حس واقعیت رو میگی. از این

اخلاقت خیلی خوشم میاد.

-کی قرار بوده جای من باشه؟

-یه دختر موحنایی با چشمهای عسلی!

-اونوقت پس این خانم الان کجاست؟

-هنوز به وجود نیومده؛ ایشالله همیشه دختر خودم!

-آهان؛ یعنی دختر موحنایی میخوای که چشمهایش هم مثل مامانش

عسلی باشه!

-دقیقاً.

-فکر نمیکنی یکم پررو هستی؟

-نه، تازه! یک پسر هم میخوام قوی و سرزبون دار.

-مثل دایی و عموش سرزبون دار!

-نه مثل مامان و باباش سرزبون دار.

-بله، نمی‌خوای حرکت کنی؟

-نه.

-چرا؟

-چون هنوز کادوی من رو ندادی.

-کادو؟ کدوم کادو؟!

خندید و ماشین رو روشن کرد.

\*\*\*

کار آرایشگر تموم شد و گفت:

-خب عزیزم، حالا چشم‌هات رو باز کن.

چشم‌هام رو باز کردم. معرکه شده بودم؛ مخصوصاً با این لباس عروس!

نگاهی به نفیسه انداختم. اون هم دقیقاً مثل من شده بود.

-عمرأ امیر و امین بتونن من و نفیسه رو از هم تشخیص بدن!

نفیسه خندید و بلند شد. چرخی زد!

هر دو آرایشگر زیر خنده زدن و من هم یک بی‌حیا نثار نفیسه کردم. نگار گفت:

-میگم نفیسه، از وقتی شوهر کردی بی‌حیا شدی‌ها! قبلاًها همیشه وقتی ما از این حرف‌ها می‌زدیم، دعوا می‌کردی!  
-اون موقع شوهر نداشتم و درست نبود از این حرف‌ها بزنم.

سارا گفت:

-بله دیگه، الآن عروس شده و باید چند تا بچه بیاره برای شوهرش!  
سارا و نگار با ما به آرایشگاه اومده بودن و یک جورهایی ساقدوش بودن.  
با کمک سارا شنلم رو سرم کردم. با نفیسه قرار گذاشته بودیم تا تالار  
نگذاریم امیر و امین صورت‌هامون رو ببینن.

از آرایشگاه بیرون رفتیم. امیر و امین جلوی ماشین‌ها ایستاده بودن؛ واقعاً  
خوشتیپ شده بودن. نفاس هم اومده به دنبال سارا و نگار اومده بود. سارا  
بلند جلوی دوربین گفت:

-خب، آقا دامادها اگه تونستید همسرتون رو تشخیص بدید!

امیر و امین یکم جلو اومدن که من سرم رو پایین تر بردم. امین داشت نزدیک من می اومد. سرم رو یکم بالا آوردم؛ جوری که فقط لبهام دیده بشه و لبهام رو با آب دهنم خیس کردم. امیر خیلی زود به سمتم اومد.

دست گل رو بهم داد و گفت:

-من خانومم رو پیدا کردم!

همه خندیدن که سارا گفت:

-ماشاءالله، چه سرعت عملی؛ نفس، بهت تبریک میگم.

-مرسی.

امیر دستم رو گرفت، به سمت ماشین برد و در رو برام باز کرد. سوار ماشین شدم و خودش سمت راننده نشست. ماشین رو روشن کرد، راه

افتاد و گفت:

-اگه جاش بود بوست می کردم!

-نه، ديگه نمیشه.

-اگه نفیسه و امین بفهمن ما قلب کردیم چه قدر غر- غر بکنن!

-ما قلب نکردیم.

-اگه لب ت رو خیس نمی کردی من متوجه نمی شدم که!

-کی گفته این قلب حساب میشه؟

-نمیشه؟

-نه.

-باشه؛ حالا چرا اون شنل رو بر نمی داری؟

-تا تالار دست به این شنل نمی زنم!

-اوه!

به تالار رسیدیم و امیر در رو برای من باز کرد. پیاده شدیم و ما جلوتر رفتیم. از فرش قرمز رد شدیم و همه برامون دست می زدند. به جایگاه که رسیدیم، سارا اومد و شنل رو از روم برداشت. نگار هم به نفیسه کمک



کرد. نشستم که متوجه شدم شدم امیر خیره داره نگاهم می‌کنه. خندیدم  
و گفتم:

-چیه؟ آدم ندیدی؟

-آدم که دیدم، فرشته ندیدم که الان دارم می‌بینم!

-لطف داری.

-لطف چیه؟ حقیقت هست!

-بسه.

-چشم.

همه توی پیست رقص بودن و می‌رقصیدن. تا چند ساعتی ما فقط  
همون جا نشسته بودیم که گفتن من و نفیسه بریم و برقصیم. قرار بود  
یک رقص هماهنگ با هم داشته باشیم. آهنگ پخش شد و ما هم شروع  
به رقصیدن کردیم. امیر و امین داشتن به ما نگاه می‌کردن:

عشقم هر کجا باشم کنارت واسه‌ام مثل بهشته

انگار خدا پیوند ما رو تو آسمون‌ها بین ابرها نوشته  
عشقم هر لحظه با تو زندگی داره احساس شادی  
ممنونم از تو که این عشق رو با یه دنیا خاطره هدیه به من دادی  
چه حالیه تو آغوش چشم‌هام رو می‌بندم  
سر می‌گذارم رو شونه‌هات و خوشحالم می‌خندم  
چه حالیه تو آغوش غرق نگاهت میشم  
دست‌هام رو می‌گیری میگی بمون پیشم  
با تو فردا رو می‌سازم قلبم رو می‌بازم  
به نگاه عاشقانه‌ات  
شاید آرامش همینه که به دل می‌شینه  
عشق و احساس و علاقه‌ات  
با تو خوشبخت و خوشحالم  
به خودم می‌بالم وقتی که تو هستی پیشم  
داشتن تو واسه‌ام هر لحظه آرزوی محظه

دارم عاشق تر میشم

چه حالیه تو آغوش چشم‌هام رو می‌بندم

سر می‌گذارم رو شونه‌هات و خوشحالم می‌خندم

چه حالیه تو آغوش غرق نگاهت میشم

دست‌هام رو می‌گیری میگی بمون پیشم

(خواننده: سحر) (آهنگ: چه حالیه)

آهنگ که تموم شد. من رفتم و سر جام نشستم. از امین درخواست شد

بره و با نفیسه برقصه. امیر در گوشم گفت:

-می‌دونستی وقتی می‌رقصی چه قدر خوشگل میشی؟-

-جدی؟

-آره! .

بعد نفیسه و امین، ما هم رفتیم و دو نفره رقصیدیم. تا آخر عروسی یک  
عالمه رقصیدیم. وقتی که امین و امیر به قسمت مردونه رفتن، تازه وسط  
شلوغ شد. همه وسط ریختن و قر دادن. سارا و سحر پیش من اومده

بودن و فقط رقص‌های بقیه رو مسخره می‌کردن. عروسی که تموم شد، همه به سمت ماشین‌هاشون رفتن و سوار شدن. من از امیر خواستم خودم پشت فرمون بشینم و اون هم از این نظرم استقبال کرد. به خونه که رسیدیم، ماشین رو نگه داشتیم و پیاده شدم. مامان، نفاس و سارا جلو اومدن. مامان و سارا، من و نفیسه رو بغل کردن و پیشونی‌مون رو بوسیدن. نفاس هم همین کار رو کرد و رو به امیر و امین گفت:

-حواستون به این خواهرهای من باشه ها! مخصوصاً نفیسه. حالا نفس می‌تونه گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون؛ ولی نفیسه یکم نازک نارنجیه و باید خیلی مراقبش باشی امین!

-من نازک نارنجی هستم؟

امین گفت:

-خودم حواسم هست؛ ایشون روی چشم ما جا دارن!

نفیسه زیر گریه زد که امین دست دور شونه‌اش انداخت. داخل رفتن. ما هم از همه خداحافظی کردیم و داخل رفتیم. ما بالا رفتیم. امیر در خونه رو باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل برم. وارد شدم و کفش‌هام رو

درآوردم. پاهام درد می کرد. زود به سمت اتاق رفتم و خودم رو روی تخت انداختم. نفس عمیقی کشیدم که امیر اومد. دست به سینه به در تکیه داد و گفت:

-خسته نباشی.

-همیشه از عروسی بدم می اومد!

-جدی؟ ولی همه ی عروس ها عاشق شب عروسی شون هستن!

-من دوست ندارم.

-آخه تو با همه فرق داری!

اومد و کنارم روی تخت نشست. دلم یکم اذیت کردنش رو خواست. از جام بلند شدم و خیلی فرزند سنجاق و تورهای لای موهام رو جدا کردم. موهام به خاطر تافت بدجور به هم چسبیده بود و باید حموم می رفتم. بدون توجه به امیر لباس عروسی رو خودم درآوردم؛ چون زپیش بغل بود راحت در اومد. خیلی راحت لباس حوله برداشتم و به سمت حموم رفتم. چشم های امیر که بدنم رو زیر نظر داشت، خیلی خنده دار بود. زود خودم رو توی حموم انداختم تا خنده ام نگرفته. خودم رو شستم و بیرون رفتم.

امیر روی تخت دراز کشیده بود و پتو رو بالاش کشیده بود. خداروشکر کردم که خوابیده؛ سریع لباس عوض کردم و کنارش دراز کشیدم!.

\*\*\*

(چند سال بعد)

از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق نفاس رفتم. در زدم که بعد از گفتن بفرمائید داخل رفتم. سارا هم اون جا بود و از لب‌هاش معلوم بود که بد ضد حال زدم. پرونده رو روی میز نفاس گذاشتم و گفتم:

-گزارش خُرده فروش‌های دم مدرسه!

پرونده رو برداشت. توی کشو گذاشت و گفت:

-باشه، نگاه می‌کنم.

-ببخشید مزاحم شدم؛ ولی این جا جای این کارها نیست.

سارا گونه‌هاش قرمز شد که نفاس گفت:

-ببخشید جناب سرگرد، معذرت!

از اتاق بیرون رفتم. توی این چند سال من به درجه‌ی سرگرد دو رسیده بودم. سارا سروان دو، نفاس سرگرد یک و امیر سرگرد دو شده بود. امین و نفیسه هر دو تخصص‌شون رو گرفتن و برای خودشون مطب زدن. سارا و نفاس یک پسر آورده بودن که الآن نه سالش هست و اسمش امیرعلی هست. با آرمان خیلی جور هست تا بقیه! آرمان هجده سالش شده و رشته‌ی مدیریت می‌خونه سحر و میلاد یک دختر چهار ساله‌ی خوشگل دارن. نگار، میثم، سما و محسن هم بچه‌دار شدن. من و امیر هم یک دوقلوی دختر و پسر داریم که هشت سالشون هست. اسم پسرم آرشام و اسم دخترم آرشین هست. نفیسه و امین یک پسر هفت ساله و یه دختر پنج ساله به نام آراز و آذر دارن.

امروز همه خونه‌ی مامان، برای آش دعوت هستیم. توی اداره هر چی دنبال امیر گشتم، پیداش نکردم. گوش‌اش هم خاموش بود. کنار پنجره‌ی اتاقم ایستاده بودم و به حیاط اداره نگاه می‌کردم که دو تا از ماشین‌های اداره وارد حیاط شدن. امیر از یکی از ماشین‌ها پیاده شد. سریع از اتاق بیرون رفتم و توی حیاط جلو رفتم. احترام نظامی گذاشتم.

روی سمت چپ صورت امیر خونریزی داشت. جلو رفتم و گفتم:

-چی شده؟

-چیزی نیست؛ بهمون خبر دادن چند تا ساقی مواد توی یه پارک

هستن و ما هم رفتیم برای دستگیر کردنشون!

-منظورم اون نیست؛ صورتتون چی شده؟

-با یکی شون دعوا کردم. پنجه بوکس داشت، زد به صورتم و این جوری

شد.

-خب باید می رفتید دکتر تا پانسمان کنه، این جوری ممکنه عفونت کنه!

-چیزی نمیشه.

اخم من رو که دید گفت:

-باشه، میرم.

خیلی آروم، جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:



-همین الآن من میرم ماشین رو روشن می کنم و میای می ریم دکتر؛

زود!

به اتاقم برگشتم و وسایلم رو جمع کردم. از اداره خارج شدم کماشین و روشن کردم. سر کوچه بردم، چند دقیقه منتظر بودم که امیر اومد و سوار شد. من هم سریع به سمت بیمارستان راه افتادم. سکوت کرده بودم. از دست امیر عصبانی بودم که بدون این که به من بگه به مأموریت رفته. امیر گفت:

-ببخشید بدون این که بگم رفتم مأموریت. حالا اون اخمها رو باز کن دیگه؛ آدم بزرگ این اخمها رو می بینه می ترسه، چه برسه به بچه!  
-وقتی آدم بزرگ یه چیزیش میشه و بعد بهش اهمیت نمیده، چه انتظاری باید از بچه داشت؟  
-من که گفتم ببخشید.

- ...

-بخشیدی؟

-نبخشم چی کار کنم؟

به بیمارستان رسیدیم و داخل رفتیم. هنوز خونریزی داشت. دستمالی که بهش داده بودم تا بگذاره، قرمز شده بود. یکی از دکترها اومد و توی یک اتاق بردش. من هم بیرون اتاق منتظر بودم که امین همون موقع داشت از اون جا رد می‌شد. من رو که دید، جلو اومد و گفت:

-سلام، این جا چی کار می‌کنی؟ امیر کجاست؟

-سلام امیر توی یه مأموریت صورتش خراش برداشته و الان هم توی

این اتاق دارن پانسمان می‌کنن!

توی اتاق رفت. روی صندلی کنار در نشستم و چند دقیقه گذشت که دکتر بیرون اومد. بلند شدم. امین هم پشت سرش بیرون اومد و رو بهش گفتم:

-چی شد؟

-خدا روشکر عفونت نکرده؛ می‌تونن بری داخل!

پرستار از اتاق بیرون اومد که من داخل رفت. روی تخت دراز کشیده بود

و لپش رو باند پیچی کرده بودن. بهش سرم وصل بود. رفتم و روی  
صندلی کنار تخت نشستم. اخم‌هاش توی هم بود که گفتم:

-چیه؟ چرا اخم‌هاش توی همه؟

-چیزی نیست!

-معلومه.

-این پرستاره خیلی پررو بود!

خندیدم؛ وقتی امیر رو دید با چشم‌هاش می‌خواست بخورتش. رو به امیر  
گفتم:

-بیرون ندیدی؛ وقتی دکتر بهش گفت من زنتم می‌خواست با چشم‌هاش  
کله‌ام رو بکنه!

-غلط کرده.

گوشی‌ام زنگ خورد و بدون این‌که نگاه کنم، جواب دادم:

-الو؟

-سلام مامان، کجایی؟ دایی نفاس هم اومدن؛ ولی شما هنوز نیومدید.

-قربونت برم، ما هم الآن میایم.

-مامان، این آرشین داره مخ من رو می خوره؛ زود بیاید!

-تو که بلدی چه طوری ساکتش کنی.

-این آرشین هم به خاله نفیسه رفته؛ نازک نارنجیه!

-آرشام؟

-ببخشید، پس زود بیا؛ خداحافظ.

قطع کرد. گوشی رو توی کیفم گذاشتم که امیر گفت:

-چی گفت؟

-این نفاس هم دیگه شورش رو در آورده؛ به همه‌ی بچه‌ها یاد داده که

همه‌شون می‌گن نفیسه نازک نارنجی هست.

-خدایی این داداش شما دشمن تون هست یا برادرتون؟!!

-معلوم نیست.

سرم امیر که تموم شد، با امین و نفیسه به سمت خونه‌ی رفتیم. مامان خونه‌اش رو سه سال پیش عوض کرد و یک خونه بزرگ‌تر گرفت. وارد خونه که شدیم، بوی آش به دماغم خورد. داخل رفتیم که همه بلند شدن. سلام کردم که آرشین از اتاق بیرون اومد و بغلم کرد. می‌خواستم بلندش کنم که امیر نگذاشت؛ همیشه می‌گه کم‌ت درد می‌گیره. در گوش آرشین گفتم:

-دلت می‌خواد که همه بهت بگن نازک نارنجی؟ مثل مامانت قوی باش. نمیگم گریه نکن؛ اما به خاطر هر چی الکی گریه نکن. در ضمن، جلوی آقا پسرها هم گریه نکن که فکر کنن ضعیفی و هر کاری دلشون خواست بکنن!

سرش رو از چادرم جدا کرد و اشک‌هایش رو پاک کرد. بوسه‌ای روی پیشونی‌اش زدم که گردنم رو بغل کرد و گونه‌ام رو بوسید. رو به امیر گفت:

-بابا، این آرشام من رو اذیت می‌کنه!

امیر آرشین رو بغل کرد و گفت:

-گوش‌های اون آرشام رو می‌برم دختر من رو اذیت می‌کنه!

آرشام گفت:

-بابا، یه جوری میگی دخترم انگار من بچه سر راهی هستم؟ من هم

پسرتم‌ها! در ضمن، آرشین خانم، من چی کارت کردم؟

امین گفت:

-زبون این آرشام مثل مامانشه!

-چرا مثل عموش نباشه؟

-معمولاً حلال‌زاده به دایی‌اش میره.

نفاس گفت:

-حالا شماها بیاید بشینید. دم در وایستادید. بعد حرف بزنید!

رفتیم و روی مبل نشستیم که بتول خانم به گونه‌اش زد و گفت:

-امیر، مادر؛ صورتت چی شده؟

نگاه همه به سمت امیر برگشت که گفت:

-چیزی نیست مادر من، یک خراش کوچیک هست!

-بله، یک خراش کوچیک.

بتول گفت:

-دست اونی که این خراش رو زده، بشکنه ایشالله!

از جام بلند شدم و توی اتاق رفتم. لباس عوض کردم و چادرم رو سرم

کردم. بیرون رفتم و توی حیاط پشتی رفتم. مامان، آترین و سارا دور

دیگ ایستاده بودن. جلو رفتم و سلام کردم. جواب دادن که سارا گفت:

-ببینم، تو و امیر یکهو کجا غیبتون زد؟

-امیر رفته بود یک سری ساقی رو دستگیر کنه، با یکی شون دعوا

می کنه. یارو پنج بوکس داشته و زده صورتش رو ناکار کرده؛ آقا هم نرفته

دکتر تا زخمش رو پانسمان کنن. با هم زود رفتیم بیمارستان تا یه وقت

زخمش عفونت نکنه!

آترین گفت:

-خاک به سرم، داداشم الان خوبه؟

-برو ببین. سالم و سلامت نشسته و داره چای می خوره!

همون موقع امیر با وحید، شوهر آترین توی حیاط اومدن. با وحید سلام

و احوال پرسى کردم که آترین گفت:

-داداشی، خوبی؟ درد می کنه؟

-خوبم، درد زیادی نداره.

وحید گفت:

-بله، هین پسرعموی ما قوی تر از این هاست؛ ولی باز هم زنش قوی تر

هست. هر کی دیگه جای نفس خانم بود تا حالا خوش رو باخته بود!

-من کم از این چیزها ندیدم!



-اون که درست، ولی امیر شوهرته؛ فرق می‌کنه.

-اون که بله، مُردم و زنده شدم تا رسیدیم بیمارستان!

-ولی خوب می‌تونی در ظاهر خودت رو کنترل کنی.

امیر گفت:

-خانم من هست دیگه!

وحید گفت:

-بله، جسارت نکردم.

مامان گفت:

-بسه سارا جان؛ بی‌زحمت برو سیرهای رنده شده رو بیار و بریز توی

کشک‌ها.

-چشم.

سارا سیرها رو آورد. بوش که به دماغم خورد، محتویات معده‌ام توی

دهنم اومد. زود توی دست‌شویی رفت و و هر چی خورده و نخورده بودم،

بالا آوردم. امیر هی به در دست شویی می زد و می گفت:

-نفس، خوبی؟ چی شدی؟

صورتتم رو شستم، در رو باز کردم و بیرون رفتم. امیر یه صندلی آورد.

روی صندلی نشستم و به دیوار پشت تکیه دادم که امیر گفت:

-چی شدی یکهو؟ رنگت پریده!

همه دورم ایستاده بودن. همون موقع امین اومد و گفت:

-فکر می کردم همه باید دور دیگ باشید.

مامان زود بالای سر دیگ رفت. امین جلو اومد و گفت:

-چی شدی؟

-نمی دونم؛ بوی سیر که به دماغم خورد، حالم بد شد.

نبض دستم رو گرفت و بعد با لبخند گفت:

-داداش امیر، چند تا بچه می خوای؟

-الآن چه وقت این سؤال هست؟ نمی‌بینی حال نفس بده؟

آترین زیر خنده زد و گفت:

-مبارکه زن داداش!

مونده بودم چی بگم. یک بچه‌ی دیگه؟ اصلاً وقتش نبود. امیر هم تعجب

کرده بود. مامان گفت:

-مبارک باشه.

آترین توی خونه رفت و فکر کنم رفت به همه خبر بده. وحید گفت:

-موقع آتنا این قدر ذوق نداشت!

-بچه‌ی داداشش رو بیشتر دوست داره تا بچه‌ی خودش.

-خدا شانس بده!

همه از خونه بیرون اومدن. آرشام و آرشین دورم اومدن و آرشین گفت:

-مامان، قراره یه خواهر کوچولو داشته باشم؟

آرشام گفت:

-حالا کی گفته بچه دختره؟ شاید پسر بود.

-تو چی هستی که این یکی هم پسر باشه!

آرمان گفت:

-پسر خوبه که هوای خواهرش رو داشته باشه.

آرشین گفت:

-دایی، شما هر وقت زن گرفتی بهش بگو فقط برات پسر بیاره!

همه خندیدن. این زندگی رو با هیچی عوض نمی‌کنم. این خنده‌ها رو،  
دعوا ها رو! من خوشبختم؛ با این که توی بچگی زندگی راحتی نداشتم،  
ولی الآن خوشبختم! با تمام سختی‌های زندگی، با تمام بالا و پایین‌هاش،  
بهترین زندگی رو دارم! خدایا، برای همه آرزوی خوشبختی می‌کنم. الهی  
آمین!

«صبر به این معنی نیست که هیچ کاری نکنی و فقط یک جا بنشینی تا  
خدا خودش همه چی رو درست کنه. در کنار صبر، باید سعی و تلاش و

توکل به خدا هم باشه. با انجام هر سه‌ی این‌ها میشه یک زندگی راحت داشت.»

دوستانی که این رمان رو خوندن، اولین رمانی بود که نوشتم و اگه مشکلی بود، معذرت می‌خوام. امیدوارم از این رمان لذت برده باشید! و دوستانی که قصد رمان نوشتن دارید؛ حتی اگه سن‌تون کم بود، اشکالی نداره. من خودم چهارده ساله. از همین حالا شروع کنید و ناامید نشید؛ انسان با تلاش به موفقیت می‌رسه!

پایان

تاریخ: 1400/3/22

ساعت: 21:45